

نویسنده: میخای گوکول

شبهای پُر ماحرّاء

ترجمه: فریدون شخانی

نیکلای گوگول

*Enkido
Parse*

شبهای پرماجرا

ترجمه: فریدون شفایی

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان داستان
۵	سخنی چند پیرامون زندگی، آثار و سبک نویسنده کی گوگول
۱۷	پیشگفتار بر بخش یکم
۲۵	بازار مکاره‌ی «سروچینتس»
	شبی قبل از «ایوان کوپالا» (داستانی که دستیار کشیش
۶۳	تعریف کرده)
۸۵	شبی از ماه مه، یا دختری غرق شده
۱۲۷	سند گم شده (داستانی که دستیار کشیش تعریف کرده است)
۱۴۳	بخش دوم - پیشگفتار
۱۴۷	شب قبل از عید میلاد مسیح
۲۱۱	انتقام وحشتناک
۲۷۱	ایوان فیودورویچ اشپونکا و خاله اش
۳۰۷	محلی جادو شده (داستانی که دستیار کشیش نقل کرده است)



شبهای پرماجرا
نویسنده: نیکلای گوگول
مترجم: فرینون شفایی
چاپ: چاپخانه احمدی
صحافی: یگانه
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
صفحه و قطع: ۳۲۰ صفحه، رقعی
حق چاپ محفوظ و مخصوص
است به انتشارات نوین
چاپ دوم: ۱۳۶۶

بنام خدا

سخنی چند پیرامون زندگی، آثار و سبک نویسندگی گوگول

نیکلای گوگول (۱۸۰۹-۱۸۵۲) بعقیده‌ی قاطبه‌ی صاحب‌نظران و ادبا یکی از نویسندگان نامدار روس در سده‌ی نوزدهم می‌باشد که در بسط و گسترش ادبیات روسی و جهانی نقش مهمی برعهده داشته است. جنگ ۱۸۱۲ روسها با ناپلئون بناپارت و پیروزی آنها بر آن سردار مغرور تأثیر شگرفی در افکار روشنفکران روس بخشید و تکان نیرومندی به فعالیت‌های ادبی آنان داد.

تصادفی نیست که در فاصله‌ی سالهای ۱۸۱۲ تا اواخر دهه‌ی چهارم سده‌ی نوزدهم ما شاهد رونق فراوان و شکوفایی بینظیر ادبیات روسی و بویژه رشد جنبه‌های اصیل آن ادبیات - جنبه‌های قومی و میهن‌پرستانه‌ی آن می‌باشیم. با اعتقاد راسخ بلینسکی و چرنیشفسکی همانا گوگول بود که پس از پوشتکین گامی بزرگ در راه گسترش و شکوفایی ادبیات روس برداشت. بلینسکی روی جنبه‌ی رئالیسم گوگول در ادبیات روسی تکیه می‌کند. چرنیشفسکی نیز متذکر می‌شود که «... لازم است نقش برجسته‌ی گوگول را بعنوان نویسنده‌ای که روش هنر و مطالبه و انتقاد را در ادبیات روسی متداول ساخته است خاطر نشان نمود. نکراسوف نیز که

خود شاعر نامدار دموکراسی انقلابی روسیه است گوگول را «حامی ملی» نامیده است.

در سالهای دهه‌ی سوم و چهارم سده‌ی گذشته دستگاه حکومت تزاری پس از سرکوب جنبش معروف «دکابریستها»^۱ بر فشار و ترور خود افزود، زیرا رژیم تزاری از رشد افکار مترقی نوین سخت بهراس افتاده بود و بویژه از جنبشهای دهقانی بشدت بیمناک بود. فساد و فحش منشانه و تنفر مردم از حکومتی آن دوران بود. بتوده‌های مردم از خصوصیات بارز دستگاه حکومتی آن دوران بود. خود نیکلای اول پس از سرکوب جنبش دکابریستها چنین گفت: «انقلاب قدم در آستانه‌ی خاک روسیه نهاده است، اما سوگند یاد میکنم که تا جان در بدن دارم مانع نفوذ آن بداخل روسیه خواهم گردید».

ولی علیرغم تمامی مساعی رژیم تزاری بمنظور تبدیل روسیه بزندان آزادیخواهان و علیرغم آنچه ترور و فشار بازهم رژیم موفق نگردید جریان نیرومند و پرصلابت خشم توده‌ها و شکوفایی اجتماعی را در روسیه متوقف سازد. در آن دوره معیار اصلی و محک واقعی برای ارزش فعالیت ادبی هر روشنفکر و هر نویسنده و هر شاعر فقط و فقط این بود که ببینند آیا آثار او در سمت تزلزل رژیم بکار رفته و یا در جهت تحکیم و ابقای آن متمرکز گشته است.

نیکلای گوگول در یکم ماه آوریل سال ۱۸۰۹ در آبادی «سروچینتس» از بخش «میرگورود» در ایالت «پلناوا» قدم برعرصه‌ی وجود نهاد. پدرش ابتدا در ارتش و سپس در ادارات کشوری بخدمات دولتی اشتغال داشت. نامبرده شوق وافر نسبت بمطالعه‌ی ادبیات و تماشای تئاتر از خود ابراز میداشت. در سال ۱۸۲۱ نیکلای جوان را برای تحصیل به «گیمینازیا» (دبیرستان) سپردند و در ۱۸۲۸ پس از پایان دوره‌ی دبیرستان روانه‌ی پتروگراد گردید.

۱- اعضای جنبش انقلابی که در ۱۴ دسامبر ۱۸۲۵ علیه رژیم تزاری قیام کردند و در تاریخ بنام دسامبریتها و یا دکابریستها معروف شدند.

او نیز مانند هر جوان روشنفکر دیگر آرزو داشت که در پایتخت کشور در دستگاه نیرومند حکومتی خدمت کند. در آن سالها احساسات میهنپرستی و آرزوی خدمت صمیمانه به آب و خاک شالوده‌ی زندگی معنوی گوگول را تشکیل میداد. جالب توجه است که گوگول در سالهای تحصیل دبیرستان حتی اندیشه‌ی نویسندگی را نیز در سر نمیپرورانید. چندین بار در آن زمینه استعداد خود را آزموده بود و یکنوع سرخوردگی در او بوجود آمده بود. آرزوی خدمات دولتی در رشته‌ی حقوق سرپای و جود نیکلای جوان را فرا گرفته بود. او در یکی از نامه‌های خود خطاب بمعویش این اشتیاق را بدینگونه وانمود میسازد. بنظر من بیعدالتی بسزرگترین فساد موجود در دنیای ما است. این بیعدالتی بیش از هر عامل دیگر بر قلب من فشار می‌آورد... در نامه‌ای نیز خطاب به مادرش مینویسد: «تا سال آینده من وارد خدمات دولتی خواهم شدم!»...

نیکلای جوان تصور میکرد که خدمت در دستگاه دولتی بهترین و پربلندترین فعالیت بمنظور تحصیل خوشبختی مردم است... گوگول برای تحقق همین آرزوی بزرگ خود به پتربورگ می‌آید. اما پایتخت تزاری با روی خوشی مقدم او را پذیره نمیشود، او با سردی و بی‌اعتنائی زنده‌ای روبرو میگردد... و بالاخره پس از مدتی دوندگی و تحمل دشواریها و مرارت‌های زیاد موفق میشود که وارد خدمات دولتی گردد.

ولی دیری نپایید که یأس و نومیدی شدیدی گریبانگیر نیکلای جوان گردید. او متوجه شد که غیرممکن است از این راه بتواند عنصر مفیدی برای میهنش بوده و آمال خود را جامعه‌ی عمل ببوشاند. در نتیجه‌ی همین نومیدی و سرخوردگی است که در نامه‌ی دیگری بمادرش مینویسد: «در اینجا همه چیز و همه کس در قید و بند هستند، همه تحت فشار قرار دارند... همه بیکاره و آواره هستند... رکود بر همه حکمفرماست... من در اینجا قادر نیستم حتی بقدر يك «کپیک» (کمترین واحد پول روسی) خیر و منفعت بعالم بشریت برسانم!»

با این ترتیب گوگول در نخستین گامهای خود در زندگانی مستقل با تناقض و تضاد شدیدی بین آرزوها و آرمانهای خود از سویی و خدمت در دستگاه دولتی از سوی دیگر روبرو میگردد.

همین یأس و نومیدی باعث شد که گوگول نسبت بدستگاه دولتی و کار برای دولت بشدت بدبین و متزجر گردید و پس از اندک مدتی بمنبع فیاض و زوالناپذیر زندگی، یعنی بسوی مردم روی آورد و ایمان پیدا کرد که نیروی مردمی بدون شبهه نیرویی لایزال است. گرایش اصیل و انسانی بسوی مردم و الهامگیری از نیروی پایدار آن است که عامل اصلی پیدایش داستانهای او: «شبهای پرماجرا در دهکدهای نزدیک دیکانکا» گردید. طی این داستانها گوگول خاطرات دوران کودکی خود را بیاد میآورد. او زندگی مردم عادی را در نواحی اطراف زادبومش و در دهکدههای اوکراین خوب بخاطر دارد و داستانهای او تصویر زندهای از همین مشاهدات است که بروی کاغذ آمده است. گوگول در عین حال با دقت و اشتیاق فراوان سرگرم جمعآوری و بررسی اسناد و مدارکی میگردد که مربوط بآداب و رسوم، سنن، معتقدات، روایات، قصهها و ترانههای مردم اوکراین هستند.

این روآوری گوگول ب مردم و الهامگیری از زندگی و سرودههای اشخاص عادی و معمولی است که بزودی گوگول جوان را در مرکز توجه افکار عمومی دوران خود قرار میدهد. گوگول بخوبی پی میبرد که همین مردم عادی و ساده بودند که در ۱۸۱۲ با تحمل آنهمه مشقات و با تندر دادن بآنهمه محرومیتها جنگ را با پیروزی پایان بردند. روسیه و تمامی اروپا را از یوغ اسارت و بیدادگری ناپلئون رهایی بخشیدند.

... و بدین ترتیب بود که گوگول جوان از «زندان خدمت دولتی» خود، از تلخیها و مرارتهای نومیدی و سرخوردگیهای خود خارج شده، در اقیانوس بیکران «مردمی» گام مینهد.

اما نباید تصور کرد که خروج گوگول از آن انزوای یأسآور بخودی خود انجام گرفت. آشنایی و دوستی گوگول با پوشکین یکی

از پرافتخارترین و سعادتمندترین خیزترین صفحات ادبیات روسی را تشکیل میدهد. این آشنایی در تابستان سال ۱۸۳۱ صورت گرفت. در آن هنگام گوگول در قصبه «پاولوفسک» در يك خانهی اشرافی بعنوان معلم سرخانه بتدریس مشغول بود. پوشکین و ژوکوفسکی نیز در همان نزدیکیها در دهکده «تسارسکویه» (که اکنون نام شهر «پوشکین» دارد) زندگی میکردند. پوشکین نخستین کسی بود که باستعداد سرشار و قریحهی جوشان گوگول پی برد و برای آن ارزش عالی قائل گردید. بگفتهی بلینسکی «تأثیر عمدهی پوشکین روی گوگول همانا توجیه او در سمت مردمگرایی بود. همان مردمگرایی که بنابگفتهی خود گوگول «تنها عبارت از توصیف و بیان پیراهن و لباس مردم نبوده، بلکه تصویر و شرح دقیق و اصیلی از روحیات آنها میباشد».

پوشکین معتقد شده بود که نویسندگی جوان بنیروی خود ایمان یافته است و راهی را که در پیش گرفته است راهی است در سمت مقصود. خود گوگول نیز میدانده که نزدیکی او با پوشکین درخشانترین صفحات زندگی او را تشکیل میدهد و تا پایان عمر نیز پیوسته از این آشنایی با ستایش فراوان و با قدردانی یاد میکند. از طرفی دیگر باید گفت که گوگول در گزینش سوزدهایی از آثار خود مانند «بازرس» و «ارواح مرده» نیز مرهون راهنماییهای پوشکین است. پوشکین ضمن آنکه موضوعاتی را برای داستان و نمایشنامه در اختیار گوگول میگذاشت، وظایف سیاسی و تاریخی مهمی نیز در برابر او قرار میداد و توصیه میکرد که هرچه بیشتر بکوشد تا جنبههای انتقادی را در ادبیات روسی گسترش بخشد؛ آنها را عمیقتر و دقیقتر سازد؛ و البته چنانچه توطئهی خائنانهای رستهی حیات خود پوشکین را نیز نمیگسست^۲ این راهنماییها مسلماً در آثار خود پوشکین نیز بازتاب گستردهتری مییافت.

۲- اشاره به دوئل معروف پوشکین با «دانتس» است که طبق توطئهی تشکیل یافت و پوشکین در همان دوئل بقتل رسید.

البته گوگول قبل از آشنایی با پوشکین نیز در سوگند خود متذکر شده بود که با کمال صداقت و از روی منتهای فداکاری در راه بسط و گسترش ادبیات روس گام بردارد. در تراژدی «بوریس گادونوف» این سوگند گوگول منعکس است. بطوریکه میدانیم تراژدی مزبور نمایانگر نقش قطعی و حلال مردم در تاریخ است. گوگول در اینجا مینویسد: من هنوز هم پاک و منزّه مانده‌ام... هنوز هم هیچگونه احساس ذلت و پستی، یا نخوت و غرور بقلیم راه نیافته است... سردی مرگبار قبر نیز قادر نخواهد بود حتی جزئی از شایستگی روح مرا از من زایل سازد... هرگز روح تنبلی منفور مرا مقید و مسخر نخواهد ساخت... من هرگز نداهای قلبی خود را ننگین نخواهم کرد... اگر چنین نباشد شایسته‌ی آنم که زهرهای کشنده سراپای وجودم را فرا گیرد، هزاران هزار نیش در وجودم بخلد و شعله‌های آتش جاوید قلمم را در کام بکشد...

خود این سوگند دال بر آن است که نویسنده خود را در برابر دادگاه وجدان، دادگاهی بسیار سختگیر و بی‌امان میدیده است، دادگاهی که کمترین تخلف و انحراف ویرا در زمینه‌ی خدمت صادقانه‌ای که برعهده گرفته است مورد عفو و اغماض قرار نخواهد داد...

با این ترتیب گوگول همان سبک انتقادی پوشکین را با شایستگی عمیقتر و بی‌پرده‌تر پیگیری کرد و کمال بخشید، ادبیات را با زندگی، اندیشه و با زبان مردم عادی نزدیکتر نمود.

در آثار گوگول افشای علل عقب‌ماندگی تاریخی مردم، بیان بی‌بروای وحشیگریهای رژیم، ابراز تنفر و انزجار نسبت بغارتگری و چپاول دستگاه بیدادگر و ماجراجو و نیز دیگر پدیده‌های منفی، گسترش چشمگیری دارند. گوگول نسبت به آزمندان و ثروت-اندوزان حریص تنفر آشکاری از خود بروز میدهد. گوگول تحت-تأثیر پوشکین در زمینه‌ی استهزا و تمسخر آداب و رسوم دست‌وپاگیر و خرافاتی کهن تا آنجا پیش میرود که خود درمی‌یابد: «اگر باید خندید، بهتر است هرچه شدیدتر خندید، باید چیزی را مورد طعن

و استهزا قرار داد که فی‌الواقع نیز مستوجب تمسخر و طعن همگان میباشد...

گوگول این راه روشن نویسنده‌ی خود را با نهایت شور و شوق و با کمال دلگرمی آغاز نمود و صراحتاً اعلام داشت که هدف وی از نویسنده‌ی همانا اعتلا، رونق و شکوفایی مردم میباشد. مقدمه‌ای که بر «شبهای پرماجرا...» با نام مستعار «باسیچنیک» (پرورش‌دهنده‌ی زنبور عسل) نوشته در حقیقت امر بیانیه‌ای از برنامه‌ی آفرینش ادبی خود او میباشد. این مقدمه بسبکی کاملاً صمیمانه، با ساده دلی خاص و با زبانی کاملاً عامیانه و بی‌تکلف نگارش یافته است (و باید گفت که مترجم نیز کوشیده است حتی‌الامکان آن سبک و آن زبان را در ترجمه حفظ نماید). در این مقدمه نهایت درجه فروتنی بکار رفته و گویی از اینکه برخی را بباد انتقاد گرفته است خود را مقصر می‌شمارد و پوزش می‌طلبد. طی این مقدمه همچنین گوگول اعیان و اشراف دوران خود را که هنری جز گفتار پرتکلف، غلیظ و نامفهوم ندارند بمیدان مبارزه می‌طلبد، برای آنها رجز می‌خواند. ادبیات اشرافی را نیز که بیگانه از مردم و از فرهنگ و بینش آنها هستند بباد انتقاد میگیرد.

شور و هیجانی که در «شبهای پرماجرا...» دیده میشود در اصل مؤید این نظر است که ادبیات حقیقی را نیز مانند زندگی واقعی تنها میتوان در نزد مردم عادی جستجو کرد و بس! احساسات و عواطف مردمی در تمامی داستانهای «شبهای پرماجرا...» بطرز چشمگیری متجلی است. نکته‌ی جالب توجه اینست که برداشت واقعی و حیاتی زندگی مردم و نیز برداشت جنبه‌های تخیلی و موهومات موجود در این داستانها بصورت دو جریان مجزا و متمایز از هم دیده نمیشوند. این دو عنصر با جسارتی شگفت‌انگیز - جسارت گوگولی - طی يك نوآوری شگرف درهم می‌آمیزند و مجموعه‌ای واحد و منسجم را تشکیل میدهند.

این نویسنده‌ی جوان به پیروی از پوشکین فقط بمردم روی می‌آورد، در آثارش نه تنها از «موزیک» (مرد ساده و عامی روس)

صحبت میکند، نه تنها شیفته‌ی قدرت، دقت نظر، موشکافی، اصالت رای، صفای باطن و ضمنا غنای گفتار موزیکی میشود. نه تنها نوشته‌های خود را بر مبنای زبان ساده‌ی مردم عرضه می‌دارد، بلکه گاهی از این نیز فراتر رفته و مستقیما از زبان موزیکس سخن می‌گوید. این موزیک که گوگول از زبان وی حرف می‌زند در حقیقت نویسنده‌ای جدید است که در کمال صراحت و وضوح برتری خود را بر اعیان و اشراف درک مینماید. اندیشه‌ی گوگول زندگی مردم عادی را بصورت آمیزه‌ای از درد، حرمان، خشم، تکان و تلاش، لبخند و شادی، هزل و طنز می‌بیند. او در آثار خود که يك نوآوری کلاما بدیع در ادب روسی است، این ویژگیهای زندگی مردم را با زبان ساده‌ی خود آنها منعکس می‌سازد و در عین حال نیز رهنمود لازم را برای کسب حقوق آنها در قالب طنز و ... گامی خشم اراکله می‌دهد.

... وقتی در اواخر اوت ۱۸۴۱ پوشکین کتاب «شبهای پرماجرا...» را خواند بدوستش «وویکوف» نوشت: «همین حالا کتاب «شبهای پرماجرا...» را خواندم. این داستانها مرا در بهت و حیرت فرو برد. اینها يك شادمانی واقعی و حقیقی هستند، مسرتی صمیمی و بی تکلف، خالی از هرگونه تعارف و مجامله و خشکی، خالی از هرگونه عشوه‌گری ادبی... در بعضی جاها نیز با چه مضامین مشحون و پرمغزی رو برو میشویم! چه حساسیتی بخرج داده است! تمام مندرجات این کتاب برای پیروان ادبیات قبلی و نیز کنونی چیزی تازه و غیر عادی جلوه میکند... و بمن گفته بودند که وقتی نویسنده‌ی کتاب بچاپخانه‌ای که کتابش در آنجا چیده میشده وارد میگشته است تمام حروفچینها بطرز عجیبی بجنب و جوش می‌آمده‌اند، بر اختیار زیر خنله می‌زده‌اند و برای خفه کردن خنده‌ی خود با دست جلو دهانها را می‌گرفته‌اند. خود این واقعیت مشعر آن است که خواندن کتاب مسرت شدیده آنها را بر میانگیخته است... حروفچینها بهنگام خیدن متن کتاب یقین از خنله روده‌بر می‌شده‌اند... من بمناسبت انتشار این کتاب به خوانندگان آن تبریک

میگویم، صمیمانه نیز توفیق نویسنده‌اش را آرزو دارم... اگر هم روزنامه نگاران طبق روش معمولی خود علیه بیانات غیر متعارف وی صدای اعتراض برداشتند، شما را بخدا طرف نویسنده را بگیرید و از او حمایت کنید!

این نامه‌ی پوشکین در جراید بچاپ رسید. پنجسال بعد نیز که پوشکین بمناسبت چاپ دوم «شبهای پرماجرا...» تقریظ دیگری نوشت مجددا خاطرنشان ساخت که دیدایش این کتاب در ادبیات کنونی ما رویدادی بسیار غیر عادی و نسوین است... این کتاب تصویری است زنده از طرز زندگی توده‌های مردمی که کار میکنند، آواز می‌خوانند و پایکوبی میکنند... تابلویی واقعی از طبیعت سرزمین روسیه‌ی کوچک است... این کتاب سراپا مسرت و شادمانی است، صفا و سادگی حقیقی و آمیخته با هوشیاری و نکته‌سنجی است...»

بلینسکی نیز همانند پوشکین بفوریت متوجه اهمیت شگرف نوآوری بدیعی در «شبهای پرماجرا...» گردید و بعمق جنبه‌های مردمی و دموکراتیسم آن پی برد.

پس از انتشار «شبهای پرماجرا...» آوازه‌ی شهرت گوگول فراگیر شد. این اثر اجمالی بدیعی و زیبا از روسیه‌ی کوچک تلقی شد که سرشار از زندگی و مملو از ملاحظه و زیبایی است. تمامی آنچه يك طبیعت زیبا، زندگی روستایی و مردم عادی روستا با همه‌ی فریبندگی‌های خود میتواند داشته باشد، تمامی آنچه جنبه‌های اصیل و ویژه‌ی مردم عادی را تشکیل میدهد، همانند شکوفه‌هایی نورسته و زیبا در این نخستین تراوش فکری گوگول جوان جلوه کردند. این اثر همانند يك اثر بدیعی نوین، با طراوتی عطرآگین احساسی لذتبخش بخواننده‌اش میدهد. شما وقتی «شبی از مساه منه» را می‌خوانید، اگر هم بالفرض این داستان را در شبهای سرد زمستان و در کنار آتش بخاوی خود بخوانید، باوهم بالمره سرمای خارج، بوران و یخبندان را از یاد می‌برید و خود را در همان شبهای روشن و پراختر جنوب می‌بینید که همهجا سرشار از نور، از اسرار و

شگفتیهاست. داستان «شب قبل از عید میلاد مسیح» نیز تصویری تمام‌عیار از زندگی مردم، شادیها و نشاطهای زودگذر، اندوهها و کدورت‌های ناپایدار آنها میباشد و تمامی زندگی روستایی در آن متجلی است. همچنین داستان «انتقام وحشتناک» او درحقیقت نظیره‌ای اولیه بر اثر دیگرش «تاراس بولبا» است. هر دو اثر مزبور دراصل نمایانگر راستین و درخشانی از اعتلای فکری و قریحه‌ی شگفت‌انگیز نوبسندگی گوگول میباشد.

بلینسکی میگوید که «شبهای پرماجر...» درحقیقت منظره‌ای بدیعی از زندگی مردم است، هم جنبه‌های خنده‌آور دارد، هم غم‌انگیز، هم تخیلی است و هم مردمی...»

در «بازار مکاره‌ی سروچینتس» از یکطرف اشک و ندبه و از سوی دیگر تبسم و شادی... از یکطرف اندوه و از طرفی مسرت در کنار هم دیده میشوند. این امر نیز گویای این حقیقت است که گوگول این دو عنصر را که عناصر اصلی حیات مردم عادی است، علیرغم تناقضات بین آنها، بصورت آمیزه‌ای بس شگفت و دلنشین نمایش میدهد. از نظر گوگول شادی، نشاط و خوشبختی عناصری زودگذر و شکننده هستند. و همه میدانیم که این مظاهر متناقض در نزد مردم محروم و ستمدیده پیوسته در کنار هم وجود دارند.

نوشتن داستان «انتقام وحشتناک» زمینه را برای نگارش اثر شگرف وی «تاراس بولبا» فراهم میسازد. تصادفی نیست که بلینسکی این دو اثر گوگول را در یک ردیف قرار میدهد. روایات مردمی، ترانه‌ها، رویدادهای راستین در جنگهای رهایی‌بخش مردم اوکرایین و مبارزات استقلال‌طلبانه... شالوده‌ی اصلی هر دو اثر را تشکیل میدهند. آمیزش واقعیات با تخیلات در اثر «انتقام وحشتناک» کاملاً آشکار است. همین زیربنای واقعی تخیلات است که بنویسنده امکان میدهد تا سیمای سنتی اندیشه‌های مردم، یعنی سیمای جادوگر را با مضمونی جدید، تاریخی و بدیعی ترسیم و تکمیل نماید. در اثر «انتقام وحشتناک» خود گوگول در سیمای جادوگر نیز دراصل تصویری از یک خیانتکار و جانی میسازد که

سرزمین زادبوم خود را به بیگانگان میفروشد. در این اثر گوگول نیروی شگرف انزجار و تنفر مردم را برای امحای خائن و خیانتکاری بنمایش میگذارد. از سوی دیگر در همین اثر نیز ما در سیمای «دانیل بوبرولباش» و قزاقهای وفادار باو با وضوح تمام شاهد نیرومندی، عظمت، سادگی و صفا، محبت و جوانمردی و مینپرستی میباشیم. کلیه‌ی این عوامل با نیروی بیشتری در «تاراس بولبا» نیز دیده میشوند. در این اثر رود «دنپر» درحقیقت سمبول خصایص مردم گردیده است. این رود گاهی صاف، زلال، آرام و شادی‌آفرین است، همانند قلب و روح مردم... زمانی نیز متلاطم و متغیر و مخوف است، همانند مردم آزادیخواه بپاخاسته و خشمگین!

ویژگی قریحه‌ی گوگول در آن است که وی با زبان طنز و هزل به بیان تراژدی زمان خود میپردازد. صرفاً یک چنین طرز بیانی در آن دوران ضروری بود. دشمن را بباد تمسخر گرفتن و بر او پوزخند زدن نشانه‌ی اعتلای روحی و نمودار درک نیروی واقعی خویش است. خنده‌ی گوگول نیز نمایانگر ایمان و اطمینان او به نیروی مردم است، مبین این واقعیت است که مردم قادرند بر تمامی نیروهای اهریمنی ظلمت و عقب‌ماندگی و موهومات چیره شوند. خنده‌ی گوگول بمعنای تأیید بلوغ فکری پیروزمند مردم است که قادرند بیرحمانه و بی‌امان بر تمامی رویدادهایی که با رسالت عالیه‌ی مردم ناسازگاری دارد غلبه نمایند. آثار گوگول که ازطرف معاصران پیشگام دوران او و نیز از سوی نسلهای بعدی بمنزله‌ی پیروزی حق بر باطل، بمعنای غلبه‌ی راستی و درستی بر دروغ و دغلکاری، بمعنای پیروزی عدالت بر حق‌شکنی، عقل و منطق بر جهالت و مهملات... تلقی شده و میشوند درحقیقت مظهر پیروزی جنبشهای همگانی توده‌های محروم بر اعیان و اشراف و بر سرسپردگان مرفه‌الحال میباشند.

پیشگفتار بر بخش یکم

و اینك پیشگفتاری كه بنام «پاسیچینك» بر بخش یکم شبهای
پرماجرا... توسط خود گوگول نگارش یافته است.

«این دیگر یعنی چه؟ این داستان عجیب و غریب و نامانوس
شبهای پرماجرا در دهکده ای نزدیک دیکانکا، دیگر از کجا پیدا
شد؟ این شبها چگونه شبهایی هستند؟ و عجیب تر اینکه يك
«پاسیچینك» هم خلق کرده اند! شکر خدا، تا حالا كم بر غاز برای
نوشتن بكار نبرده اند و كم كاغذ بهدر نداده اند! اما مثل اینکه هنوز
هم اینها كم است زیرا می بینی هر ولگرد آواره نیز دست و بال خود
را با دوات و جوهر آلوده میسازد! همه بهوس نویسندگی افتاده اند
و این آقا پاسیچینك نیز بدنبال آنها روانه شده است!... راستی
راستی اوراق جایی در این اواخر اینقدر زیاد شده است كه باید
فكر تازه ای كرد و چیزهای تازه ای یافت كه آنها را در این كاغذها
پیچند...»

خوب، تمام این سخنان پیغمبرانه ای من از يكماه پیش تا حالا
بگوش مردم رسیده است. همه اینها را شنیده اند! مقصودم اینست
كه میگویم برادر روستانشینم، حالا اگر از لاک انزوای خود بیرون
بیاید و در دنیای بزرگ عرض اندام كند... وای خدایا، چه خواهد

شد! درست مثل آنست که قدم در حرمرای یکی از اربابان بزرگ بگذارند: فوراً همه دورشان جمع میشوند و بنای دیوانه بازی را میگذارند. حالا اگر اینها بازهم از نوکرهای معتبر و عالیرتبه بودند چندان اهمیتی نداشت... اما نه، اینطور نیست... اینها پسر بچه‌های ولگرد کوچه‌ها هستند که وقتی بریختشان نگاه میکنی - پناه برخدا - آدم عفش میگیرد... از قماش همان لاتهایی هستند که در حیاط پشت منزل زمین را میکنند... حالا اینها جمع شده‌اند. و بین چه سروصدایی راه انداخته‌اند. باینها میگویند: «کجا؟ کجا آمده‌اید؟ چرا؟ زود بروید گمشوید! موزیک!...»... من میخواهم بشما بگویم... ولی آخر چه بگویم؟ برای من آسانتر است که سالی دوبار به «میرگورود» سفر کنم - همانجایی که حالا مدت پنجسال است نه میرزای محکمه‌ی ولایت دیده و نه آن روحانی دهاتی - بله، برای من بهتر است که به «میرگورود» بروم تا آنکه وارد این دنیای بزرگ بشوم... اما چه میشود کرد؟ حالا آمده است، چه بخواهی چه نخواهی آمده است و باید جوابش را بدهی.

خوانندگان عزیزم. از این حرفهای من عصبانی نشوید و نگویند که این پاسیچینک طوری با شما حرف میزند که گویا قوم وخویش شماست... بله، خوانندگان عزیز، در دهکده‌های ما از قدیم‌الایام اینطور رسم است که وقتی کار مزرعه تمام میشود موزیک بکلبه‌اش میاید و تمام مدت زمستان را روی بخاری دراز میکشد و استراحت میکند. آن برادرهای دیگرمان نیز زنبورهای عسل خود را در زیرزمین تاریک پنهان میکنند و این دوست همان وقتی است که دیگر درناها در هوا نمیپرند و شفتالوها روی درختها نیستند... در این مواقع فقط شبها، آنهم در بعضی جاها در انتهای کوچه نور ضعیفی سوسو میزند، صدای خنده و آوازخوانی نیز از دور بگوش میرسند، بالالایکا نیز آهسته دلنگ-دلنگ میکند... اما کمی بعد صدای ویولون بگوش میرسند... حالا دیگر سروصدا، صحبت، هیاهو... همه‌ی اینها را ما «شب‌نشینی» میگوییم. اگر بشود گفت باید بگویم که این شب‌نشینیها قدری شبیه مجالس «بال» شما

هستند. اما کاملاً نه... شما اگر بمجلس بال بروید فقط برای آنست که در آنجا قدری ول بگردید و دهن‌دره کنید. اما در دهکده‌ی ما اینطور نیست. اول یکدسته دختر در یک خانه جمع میشوند که البته مقصودشان شرکت در مجلس بال نیست... اینها با دوکهای نخریسی و یا شانه‌های چوبی و از اینجور چیزها می‌آیند و در اول خیال میکنی که برای کار جمع شده‌اند. اما کم‌کم می‌بینی که در همان حال نخریسی زمزمه هم میکنند، ولی هیچکس با اینطرف و آنطرف نگاه نمیکند. اما همینکه پسرهای جوان وارد میشوند و یک ویولون زن هم با آنها می‌آید آنوقت سروصدا و هیاهو باوج میرسند... آنوقت است که رقص و پایگویی آغاز میشود. هنگامه‌ای برپا میکنند که بیا و ببین.

بهتر از همه وقتی است که یک دسته از جوانها در یک گوشه دورهم جمع میشوند و شروع به «چیستان» کویی میکنند و یا آنکه همینجوری بیخودی و راجی دارند. در اینگونه موارد خدا میداند که چه‌ها میگویند! چه داستانهایی از گذشته‌ها، از دوران قدیم نقل نمیکنند! اینها را از کجا می‌آورند؟ چه صحبتهای ترس‌آوری که بمیان نمی‌آورند! اما در هیچکدام از این گروههایی که گفتم باندازه‌ی شب‌نشینی‌هایی که در حضور پاسیچینک «رودی پانک»^۱ تشکیل میشود چیزهای عجیب و غریب نقل نمیشود. حالا آمدیم سر اینموضوع که چرا مردم بمن «رودی پانک» میگویند... در این باره نمیتوانم حرفی بزنم... بخدا قسم خودم هم دلیلش را نمیدانم. آخر موهای من که ظاهراً حالا دیگر بیشتر سفیدند تا بور... اما اجازه بدهید با احساس ناراحتی خدمتتان عرض کنم که عادت مردم ما اینست که اگر روزی لقبی روی یک نفر گذاشتند آن لقب مادام‌العمر روی او میماند. گاهی اتفاق میافتد که مردم شب عید در کلبه‌ی محقر پاسیچینک بعنوان مهمان جمع میشوند و گوش تاگوش دور

۱- «رودی» بروسی یعنی «بور» و «خرمایی»... «پانک» نیز مخفف «پانته‌لی‌مون» است.

میز می‌نشینند. حالا بیا و بصحبت‌ها گوش بده... این را هم باید بگویم که خیال نکنید اینها فقط ده دوازده نفرند و یامثلاً از موزیک‌های معمولی و کلبه‌نشین هستند. نه... ممکنست اشخاصی بالاتر از خود پاسیچنیک هم اظهار لطف کرده کلبه‌اش را بقدم خود مزین نمایند. مثلاً شما همه‌تان «فوما گریگوریوویچ» کشیش کلیسای دیکانکا را میشناسید، اینطور نیست؟ این کشیش از آن کله‌هاست! چه تاریخچه‌هایی که بیاد ندارد! دوتا از این سرگذشت‌ها را شما در این کتاب خواهید خواند. او هرگز از این لباده‌های دستباف خانگی نبوشیده است... از همان لباده‌هایی که شماها برتن خیلی از کشیشهای دهکده دیده‌اید و می‌بینید. حالا بیایید و در روزهای عادی کارش نزد او بروید. او همیشه با لباده‌ای از پارچه‌ی ظریف و نفیس باستقبال شما می‌آید. رنگ لباده‌اش نیز زرد مایل بخرمایی است و پارچه‌اش را در پلتاوا لااقل متری شش روبل خریده است، شش روبل! شوخی نیست! در دهکده‌ی ما کسی نیست که بگوید از چکمه‌های او بوی قطران می‌آید. همه میدانند که او چکمه‌های خود را با روغنی تمیز میکند که موزیک‌های ما با کمال ممنونیت از آن روغن در آش خود میریزند. یکنفر هم نیست بگوید که او حتی يك دفعه هم بینی خود را با دامن لباده‌اش تمیز نمیکند و حال آنکه تمام اشخاص هم‌ردیف او این کار را میکنند. او از جیب بغل خود يك دستمال تمیز و سفیدی را که بدقت تا شده است و دورتادور آن با نخ قرمز حاشیه‌دوزی شده درمیآورد و پس از آنکه بینی خود را تمیز کرد مجدداً با همان دقت و حوصله آنرا تا کرده درجیب بغل میگذارد. اما یکی دیگر از مهمانها... این یکی دیگر از آن آقاها و اعیانها بود که اگر او را ببینید خیال میکنید مأمور دادگاه ولایتی و یا لااقل داور محلی است... این آقا یکی از دستهای خود را جلوش میگذارد، بانگشتانش نگاه میکند و چیزهایی میگوید که هوش از سر آدم میبرد... چیزهای قلنبه‌سلنبه و مفلق، مثل آن چیزهایی که در کتابها هست! وقتی بحرفهایش گوش میدهی مات و متحیر میمانی که چه میگوید. باورکن که حتی يك کلمه از حرفهای او سرت

نمیشود... حالا او از کجا و از کی این حرفها را یاد گرفته، خدا میداند! خلاصه... يك دفعه همین فوما گریگوریوویچ ما در رابطه با این طرز حرف زدن آن آقا يك داستان خوشمزه نقل کرد که حالا برایتان میگویم. او گفت که يك شاگرد مدرسه پیش یکی از این کشیشها درس میخواند و سواد یاد میگرفت. وقتی درسش تمام شد نزد پدرش برگشت. زبان لاتینی را طوری خوب یاد گرفته بود که زبان مادریش را فراموش کرده بود. او در آخر تمام کلمات يك «وس» میگذاشت. مثلاً به بیل میگفت «بیلوس» و به بابا میگفت «بابوس»! اتفاقاً يك روز باید درسش بصحرا رفت. این شاگرد مدرسه‌ی لاتین‌شناس در صحرا چشمش به شنکش افتاد و از پدرش پرسید: «باباجون، بزبون شما باین چی میگن؟»... و در حالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود پا را روی دندانهای دراز شنکش گذاشت... هنوز پدرش فرصت جواب دادن را نیافته بود که دسته‌ی بلند شنکش بشدت بهوا رفت و محکم به پیشانی پسرک خورد. شاگرد مدرسه از شدت درد دست را روی پیشانی گذاشت، بی‌اندازه‌ی یکمتر بهوا پرید و فریاد زد: «شنکش لعنتی! برپسرت لعنت! چه محکم خورد!»... فوما گریگوریوویچ حتی اسم آن شاگرد مدرسه را هم بخاطر داشت و گفت. اما آقای قلنبه‌گو از این داستان خوشش نیامد. بدون آنکه يك کلمه حرف بزند ازجا برخاست، در وسط اتاق ایستاد، پاها را گشاد گذاشت قدری سرش را بجلو خم کرد و بعد دست را در جیب عقب لباسش فرو برد و يك کیسه‌ی افیه‌دان گرد از آنجا بیرون کشید که روی آن شکل يك ژنرال را کشیده بودند. قدری افیه از آن بیرون آورد، آنرا در کف دست ریخت و بعد کف دست را بطرف بینی برد و بشدت بالا کشید... تا حالا يك کلمه حرف نزده بود. بعد دستش را در جیب دیگرش فرو برد و يك دستمال آبی‌رنگ چهارخانه چهارخانه از آن بیرون کشید... فقط در این هنگام بود که زیر لب بنای لندلند گذاشت و کم‌مانده بود بگوید: «خر چه‌داند قیمت نقل و نبات!»... من پیش خود فکر کردم که همین حالا است که دعوا سربگیرد، زیرا دیدم که فوما گریگوریوویچ

انگشتانش را مشت کرده و آماده میشود که ضربه را وارد کند... اما خوشبختانه عیال بنده وخامت موقعیت را حدس زد و فوری چندتا کلوچه‌ی روغنی روی میز گذاشت... همه‌ی حضار فوراً دست‌بکار شدند و مشت فوماگریگوریوچ که برای ستیز حاضر شده بود بطرف کلوچه رفت و معرکه خوابید... بعد نیز مثل همیشه شروع کردند بتعریف از هنر پخت‌وپز عیال بنده...

يك قصه‌گوی دیگر هم در منزل ما بود... اما لازم نیست که در شب از او یاد کرد - او قصه‌گوی دیگریست که قصه‌های وحشتناک نقل میکرد که موبراندام انسان راست‌میشد. من مخصوصاً قصه‌های او را در اینجا داخل نکرده‌ام که مبدا مردم را بترسانم و بگویند که این پاسیچنیک شیطان است و باید از او ترسید. بهتر است که اگر خدا عمری بدهد برای سال آینده کتاب‌دیگری بنویسم. در آنجا شاید چیزهای غریبه‌ی دیگری بنویسم و بگویم که در زمانهای گذشته در کشور ما چه اتفاقات وحشتناکی رخ داده است. در آنجا ممکنست حتی طنزها و جوکها خود پاسیچنیک را که برای نوه‌هایش تعریف میکرد داخل نمایم. کاش شما هم آنها را بشنوید و بخوانید... اما این تنبلی لعنتی نمیگذارد. اگر نه... ده‌تاهم از این کتابها را میتوان نوشت.

اما من موضوع اصلی را فراموش کردم بشما بگویم: شما آقایان هر وقت خواستید بخانه‌ی من تشریف بیاورید مستقیم و سرراست از راه دیکانکا بیایید. شما یقیناً راجع به دیکانکا بقدر کفایت داستان شنیده‌اید. باید بگویم که در آنجا خانه‌ی من تمیزتر از کلبه‌ی هرچه پرورش‌دهنده‌ی زنبورعسل است. از باغ منزل من که دیگر نگو! در خود پتربورگ هم نمیشود لنگه‌ی آنها پیدا کرد. وقتی آمدید به دیکانکا، از اولین پسر بچه‌ای که باو برخوردید... همان پسر بچه‌هایی که با لباسهای کثیف در گوچه‌ها غاز میچرانند... برسید که خانه‌ی رودی‌پانکا کجاست؟ او با انگشت نشان خواهد داد و خواهد گفت: آنجا است! اگر هم مایل باشید خودش شما را تا خانه راهنمایی میکند. اما خواهش میکنم وقتی تشریف میآورید خیلی

گردش‌کنان نیایید، دستها را پشت سرتان نگذارید... زیرآ راه منزل ما آنقدرها هم صاف و هموار نیست... چاله‌چوله زیاد دارد. فوماگریگوریوچ در سال ۱۸۰۳ که از دیکانکا دیدن کرد از گردنه با همان ارابه يك اسب‌اش که اسب کهر آنرا میکشید آمد. ارابه را خودش میبرد و خیلی هم مواظب جاده بود. اما در عوض همینکه تشریف آوردید و مهمان شدید، خربوزه‌هایی بشما میدهم که در تمام عمرتان نخورده‌اید. از عسل... بخدا قسم... بهتر از آن را در تمام دهکده پیدا نمیکنید. وقتی شانه‌ی عسل وارد اتاق میشود عطر آن تمام اتاق را پر میکند. این عسل از اشک چشم صافتر است، مثل بلور میدرخشد... حالا عیال من چه نانهای شیرینی میپزد... دیگر نگو! چه نانهای! اگر بدانید! قند خالص! روغن آنها... به‌به، چه روغنی! وقتی نان‌شیرینی را میخورید روغن از لبهای شما میریزد. حالا خودتان فکر کنید که ببینید عیال بنده چه مهارتی در کدبانویی دارد! هر خوراکی که در دنیا پیدا میشود در منزل ما هست! وقتی شروع بخوردن میکنید تا تمام نکنید دست نمیکشید... سال گذشته.. اما مثل اینکه خیلی پرحرفی کرده‌ام، اینطور نیست؟ شما فقط تشریف بیاورید... زودتر بیایید... آنقدر بشما خوراک خوب بدهم که بهرکس برسید از چپ و راست تعریف کنید.

پاسیچنیک - رودی پالکو

بخش اول

بازار مکاره‌ی «سروچینتس»^۱

وہ چه زیبا و دل‌انگیز است روز تابستان در «مالسوراسیا»
(اوکرایین) ! و چه طاقتفرسا گرمایی حکمفرماست در آن ساعتی که
آفتاب نیمروز تابستانی در سکوتی سوزان میدرخشد و اقیانوس
نیلگون و بیکران آسمان با کنبد نشاط‌انگیزش بروی زمین خم‌گشته
و پنداری معشوقه‌ای زیبا روی را در آغوش فراخ خود گرفته، غرق
در لذت نشاط و مستی بخوابی خوش فرو رفته است ! حتی لکه‌ای
ابر هم در آسمان دیده نمیشود. در کشتزارها نیز سکوت کامل
حکمفرماست. گویی همه‌چیز مرده است و تنها در آن بالاها، بر فراز
آسمان، کاکلی آواز سر میدهد و الحان لذتبخش ترانه‌اش از آنجا
بر زمین مشتاق فرود می‌آیند. گاهگاه نیز صدای جیغ یاغو و یا آواز
بلدرچین سرپهنه‌ی دشت طنین می‌افکند. درختان بلوط سربفلک

۱- دهکده‌ی زادبوم گوگول - ف. ن.

کشیده، تن آسای بیخیال، همانند لوگردان بیهدف، بر پای ایستاده‌اند. اشعه‌ی خیره‌کننده‌ی خورشید برانبوه زیبای برگ‌ها پرتو افکنده، دیگر برگ‌های زیرین را در ظلمتی شبرنگ فرو می‌برند و فقط بهنگام وزش بادی شدید است که این اشعه‌ی زرین از خلال شاخ و برگ می‌گذرند و بر زمین می‌تابند. پروانه‌هایی زیبا با بال‌های قشنگ زمردی، زبرجدی و یاقوتی خود بر فراز جالیزهایی که بسوته‌های بلند قامت آفتابگردان بر آنها سایه گسترده است در پرواز و تلاشند، دسته‌دسته بر فراز گل‌ها می‌نشینند و برمی‌خیزند. تل‌های خاکستری رنگ علف خشک و بسته‌های طلایی‌رنگ گنم در میان کشتزارها صف کشیده‌اند و قسمتی از آنها نیز بر بالای ارابه‌ها در پهنه‌ی بیکران دشت حرکت میکنند. شاخه‌های پربرگ درختان گیلان، آلو، سیب و گلابی در اثر سنگینی میوه‌ها خم گشته‌اند. آسمان نیلگون است و آیینی صاف و شفاف آن، یعنی رودخانه، در بستر سبز و غرور انگیزش جریان دارد... راستی که چقدر لذتبخش و باصفاست تابستان مالوراسیا!

این یکی از روزهای گرم و دل‌انگیز ماه اوت سال هزار و هشتصد و... بله، هشتصد و... بود. آری، تقریباً سی سال پیش از این جاده‌ی زلّعه در ده ورستی دهکده‌ی «سزوچینتس» ملو از جمعیت بود. برآستی نیز سیل جمعیت در آن موج میزد. اینها از دهات دور و نزدیک بسوی بازار مکاره می‌شتافتند. از سپیده دم قطارهای بی‌انت‌های ارابه‌ها با خورچین‌های ملو از نمک و ماهی بطرف بازار روان بود. توده‌های عظیمی از کوزه‌های قشنگ پیچیده در علف باآرامی حرکت میکردند. گویی زیادی تعداد، تنگی جا و تاریکی آنها را ناراحت می‌ساخت، چه گاه‌گاه يك کاسه و یا کوزه‌ی خوش آب‌ورنگ با ناز و گرشه از دیواره‌ی بلند ارابه‌ی پر بار سرك کشیده، نظر شیفتگان زیبایی و تجمل را بخود جلب میکرد. بسیاری از عابرین با رشك و غبطه - بکوزه‌گر بلند قامت و صاحب این اشیاء نفیس مینگریستند، او نیز با گام‌های آهسته و با طمأنینه پشت سر کالای ارزشمند خود قدم بر میداشت... گاه‌گاه نیز چهره‌ی این

عشوه‌گران سفالین و شیک‌پوش خود را با علف، همان علفی که البته مکروه طبع آنها بود می‌پوشانید.

کمی آنطرفتر گاوهای نر خسته و فرسوده ارابه‌ای را که انباشته از گونی، کنف و کتان و دیگر اسباب و اثاثیه‌ی خانه بود میکشیدند. پشت سر آنها صاحب ارابه با پیراهن کتانی تمیز، ولی با شلواری کتانی چرك خود سلانه سلانه راه میرفت. او با بی‌حالی تمام قطرات فراوان عرق را که بر صورت آفتاب‌سوخته‌اش جاری بود حتی از سبیل‌های دراز و پر پشتش نیز چکه می‌کرد پاك مینمود. این سبیل‌ها را سلمانی قدیمی و کهنسال دهکده اصلاح کرده بود. این سلمانی سالیان درازی است خوانده و ناخوانده بخانه‌های روستاییان سر میزند و صورت اهالی دهکده را اعم از زشت و زیبا بخیال خود «اصلاح» میکند در کنار ارابه‌چی نیز یابویی که دهنه‌اش را بارابه بسته بودند حرکت میکرد. قیافه‌ی ساکت و خسته‌ی یابو از کهنسالی وی حکایت داشت. اغلب رهگذران و بخصوص نوجوانان بهنگام برخورد با این روستایی پیر بعلامت احترام گلاهِ از سر برداشته سلام میکردند. اما خیال نکنید که این سلامها بخاطر سبیل‌های سفید و یا رفتار موقرانه‌ی روستایی بود. خیر، کافی بود اندکی بیلا نظر افکند تا دلیل اصلی این تعظیم و احترام روشن گردد. آن‌بالا، روی بارها، دخترکی زیبا روی با صورتی گرد و با ابروانی مشکی که همانند دو گمان موزون و متناسب بر بالای چشمان میشی‌رنگ او قرار گرفته بودند نشسته بود. دخترک ملوس تبسی دلربا، ولسی بیخیال و معصومانه بر لبان گلگون خود داشت. روبان‌های آبی و قرمز بزل‌فهای درازش گره خورده بود. این روبانها همراه با گیسوان بلند و دسته گل‌های صحرایی همانند تاج پرآرزشی بر بالای سر او قرار گرفته بودند. چنین بنظر میرسید که همه چیز در اطراف او توجهش را بخود جلب میکرد. همه چیز برای او دیدنی، تازه و بدیع بود... چشمان قشنگ دخترک پیوسته از يك نقطه بنقطه‌ای دیگر و از يك چیز بچیز دیگر در حرکت بود. آخر چگونه ممکن بود که دخترک شیفته‌ی تماشای این همه مناظر نگردد! این نخستین باری

است که وی بی‌بازار مکاره می‌آید. دخترکی در سن هجده، آنهم اولین بار در بازار مکاره!... البته هیچکدام از عابـرین پیاده یا سواره نمیتوانست تصور کند که دخترک با چه مشقتی توانسته بود پدرش را راضی کند که وی را با خود بی‌بازار بیاورد. اگر این زنک، این نامادری، این موجود بدجنس و مودی نبود پدرش از مدتی قبل درصدد نبود دخترک را بی‌بازار بیاورد. اما این زن پدر و این زن شیر بر با کمال مهارت عنان اختیار شوهر را در دست خود قبضه کرده بود. درست مثل خود این مرد که هم‌اکنون عنان یا بوی پیرش را گرفته و آن را پس از سالیان دراز خلعت و کار برای فروش بی‌بازار میرد. آه، چه همسر بدذات و خبیثی! ولی فراموش کردیم بگوییم که خود این عفریته‌ی نامادری نیز آنجا، بالای ارابه و روی بارها لمیده بود. او نیمتنه‌ی پشمی سبزرنگی برتن داشت که روی آن تصویری شبیه پوست قاقم، آنهم با دم قرمز، دوخته بودند. این زن همچنین لباس رنگارنگی که بیشتر شباهت بصفحه‌ی شطرنج داشت برتن و روسری چیت‌الوانی بر سر داشت که حالت خاصی بصورت سرخ و گوشتالوی او میداد. از قیافه‌ی او اثری نامطبوع و زننده تراوش میکرد، بطوریکه هر بیننده بی‌اختیار میکوشید هرچه زودتر نگاه خود را از چهره‌ی کریه او بصورت دلنشین، بشاش و شادی‌آفرین دخترک برگرداند.

و حالا دیگر سواد کم‌رنگ دهکده‌ی «پسوله» از دور بمسافران ما چشمک می‌زد. نسیم خنکی که پس از دمای طاقت‌فرسای ظهر بغایت مطبوع و دلنشین بود وزیدن گرفته بود. از خلال شاخ و برگ انبوه تیره‌رنگ و یا سبز روشن درختان سفیدار و توس و نارون نیز که اینجا و آنجا در چمنزار پراکنده بودند سرخی آتشهای دهکده بچشم می‌خورد. رودخانه نیز سینه‌ی شفاف و درخشان خود را برانبوه شاخه‌های درختان عرضه میداشت.

این رودخانه‌ی خودسر و خودکامه که همانند عشوه‌گری طناز با غرور تمام پیشانی درختان، شانه‌های عریض و گردن مرمرین خود را بنمایش گذاشته بود، پیوسته آرایش و زیورهای پیشین خود را

با انزجار و تنفر بدور انداخته، لباس تازه‌ای براندام خود میپوشید و هوسبازیهای وی را نیز پایان و انتهای نبود. او تقریباً همه ساله بستر خود را تغییر میداد و بستر تازه‌ای با کرانه‌های زیباتر و رنگارنگتر برای خود برمیگزید. آسیابها نیز ردیف هم قرار گرفته، امواج درشت آب رودخانه را روی پره‌های عظیم و سنگین خود بلند کرده و با قوت بیابین میافشانده و آب با سروصدای زیادی باطراف پراکنده میشد. در همین هنگام بود که ارابه‌ی حامل مسافرین ما بروی پل رسید و رودخانه با تمامی زیبایی و شکوه و جلال خود همانند صفحه‌ی شیشه‌ای عظیم و یکپارچه‌ای در زیر پای آنان قرار گرفت. در يك لحظه آسمان نیلگون، جنگلهای زمردین، انبوه مردم، ارابه‌های مملو از کوزه‌ها، آسیابها، همه و همه واژگون در اعماق رودخانه دیده شدند، و البته غرق نمیکشتند. زیبا دخترک ما نیز غرق در تماشای این صحنه‌ها و مناظر دل‌فریب گشته، بفکر فرو رفت و حسی فراموش کرد تخته‌های آفتابگردان را که در تمام طول راه بشکستن آنها سرگرم بود همچنان بشکند. در همین اثنا صدایی بگوش دخترک رسید. یکی فریاد زد: «آهای، دخترخانم!» دخترک برگشت و یکدسته جوان را دید که روی پل و کنار جاده ایستاده‌اند. یکی از آنها که سر و وضع مرتب‌تری از سایرین داشت با لباس سفید و کلاه خاکستری‌رنگ پوستی مخصوص دهکده‌ی «رشتیل» ایستاده، دست بکمر زده و بسا تبختر برره‌گذران مینگریست. پسرک صورتی آفتاب‌سوخته، ولی کاملاً دلپسند، چشمانی پرفروغ و زیبا داشت و میکوشید که از لابلای ارابه‌ها و مردم دخترک را ببیند. این پسر با آن وضع خود توجه دخترک را بخود جلب نمود. دختر پس از دیدن او سر بزر افکند و بفکر فرو رفت. با خود اندیشید که نکند این صدا برای او بوده‌است. اتفاقاً در همین اثنا جوانک سفیدپوش که چشم از دخترک برنمیداشت دوباره صدا برآورد: «چه دختر قشنگی! من با کمال میل حاضرم همه‌ی املاک خودمو در مقابل یه بوسه تقدیم کنم. اما، ای‌وای، این دیگه کیه، این عفریته کیه که پهلوی دختره نشسته!»

از هر طرف صدای شلیک خنده‌ی تمسخرآمیز بلند شد. این متلکها بر همسر شلیک‌پوش مردك ارابه‌چی که همچنان ساکت مانده بود بسیار گران آمد. گونه‌های سرخ او بشدت برافروخت و بارانی از فحشها و ناسزاهای رکیک و آب‌نکشیده‌ای دست اول بر سر جوانك باریدن گرفت:

— الهی زبونت لال بشه، حمال بدبخت اکبیری! کاشکی یه تیکه آجر میافتاد تو سر اون بابات! کاشکی پای بابات رو یخا سر میخورد و مخش داغون میشد! لامصب نکبت! الهی تو آتیش جهنم بسوزه که همچی بچه‌ی پس انداخته!

جوانك که برای نخستین بار چنین فحشهایی را میشنید چشمهای خود را بروی زنك دراند و با تنفر گفت:

اینو ببین چه فحشایی میده! عجیبه‌ها، زبون این عفریته‌ی هففو دردم نمیگیره!

پیرزن با عصبانیت بیشتر در جوابش گفت:

— چی گفتی، ها؟ بمن میگی هففو؟ برو بشرف! برو دهننتو آب بکشی، آتیش‌پاره‌ی بیسروبا، رذل! من مادر تو ندیده‌م، اما خیلی خوب میدونم که از اون آشغالاس! پدرتم آشقاله، نخاله‌س! خاله‌تم نخاله‌س! اینو باش‌ها... هنوز از دهنش بو شیر میاد، بمن میگه هففو!...

دراینموقع ارابه بانتهای پل رسیده بود و دیگر کلمات آخر زنك شنیده نمیشد. اما جوانك ظاهراً مایل نبود قضیه بهمین‌جسا فیصله پیدا کند. بدون کمترین تأملی خم شد، يك مشت گل از زمین برداشت و آنرا بشدت از پشت سر بطرف زنك پرتاب کرد. برخلاف انتظار این پرتاب خیلی دقیق نشانه‌گیری شده بود. در يك آن تمام رومری چیت پیرزن غرق گل و کثافت شد. دوباره شلیک قهقهه با شدت بیشتری شروع شد. زنك تنومند و شلیک‌پوش از شدت غضب یکپارچه آتش شده بود. ولی دیگر ارابه خیلی فاصله گرفته بود. این بود که زنك حرص و جوش خود را سر دخترك بیگناه و شوهر زبان‌بسته‌اش خالی کرد. شوهرش که از مدت‌ها قبل باینگونه حوادث

عادت کرده بود همچنان بسکوت خود ادامه میداد. او خونسرد و آرام ناسزاهای همسر پر جوش و خروش را پذیرا میشد. اما زبان خستگی‌ناپذیر پیرزن همچنان در فعالیت بود و مرتب لندلند و غرغر میکرد و نق میزد تا آنکه بالاخره در حومه‌ی شهر بمنزل دوست قدیمی و یکی از خویشاوندانشان که قزاقی بنام «تسیبول» بسود رسیدند. دیدار خویشاوندان که مدتی هم بود همدیگر را ندیده بودند موقتاً این جنجال و این پیشامد ناگوار را از ذهن آنها زدود. مسافران ما پس از آن راه طولانی‌باستراحت و گفتگو پیرامون بازار مکاره پرداختند...

۲

قطعاً برای شما نیز اتفاق افتاده است که صدای ریزش آبشار را از دور شنیده باشید. دیده‌اید که چه همه‌چیز و سروصدایی در اطراف آبشار برپا میشود و چه هیاهوی عجیبی بگوشتان میرسد. وقتی نیز که برای نخستین بار قدم در بازار مکاره‌ی روستایی میگذارید در يك لحظه نظیر همان احساسات بر شما مستولی میگردد. در اینجا انبوه خلاق بصورت موجود عجیبی درمی‌آیند که در میدان بازار و راهروهای تنگ و شلوغ آن در جنب‌وجوش است، نمره برمیآورد، قهقهه میکشد و میفرود. جاروجنجال، دشنام‌ناسزا، صداهای ماع‌ماع گاوها و بعبع گوسفندان و بزها، همه و همه درهم میآمیزند و هیاهوی ناموزون و گوشخراشی را بوجود میآورند. گاوها، گونیها، یونجه‌ها، گولیها، گوزه‌ها، زنان روستایی، زنان قندیها، کلاهها و... و... کلیه‌ی این اشخاص و اشیاء با رنگهای مختلف و هیئت‌های نامتناسب و بطرز مغشوش دسته‌دسته دزح‌رکنند و از برابر دیدگان شما میگذرند. انواع و اقسام صداهای مختلف باهم مخلوط میشوند و يك کلمه هم از آنها مفهوم نیست. تنها و تنها در گوشه و کنار بازار صدای برهم خوردن دستهای زمخت روستاییان که نشانه‌ی تراضی طرفین و انجام معامله است بگوش میرسد. صداهای زننده‌ی درهم‌شکستن ارابه‌ها، ترق‌وتروق

آهنها، صدای ناهنجار افتادن الوارهای چوب بر زمین و بسیاری نظایر اینها هر شخص تازه‌وارد را گیج و متنگ می‌کند، نمیدانند بکجا پناه ببرند. روستایی تازه‌وارد ما نیز هم‌اکنون مدتیست که با دخترک چشم و ابرو مشک‌ی خود در میان انبوه مردم در تردد بود. او بیک‌یک ارابه‌ها نزدیک میشد، گونی‌ها را با دست لمس میکرد، از قیمت اجناس جویا میشد. اما در عین حال تمام فکر و حواسش در اطراف همان ده گونی گندم و یابوی پیریش دور میزد که برای فروش بی‌بازار آورده بود. از وجنات دخترک نمایان بود که اشتیاق چندانی بتردد بین ارابه‌های گندم و جو ندارد. او بیشتر مایل بسود بطرف دکه‌های پارچه‌فروشی برود که در آنجا روبانهای قرمز رنگ‌قشنگ، گوشواره‌ها، چلیپاهای قلعی و مسی و دیگر اجناس زنانه فروخته میشد. معبدا در همین قسمت بازار نیز چیزهای دیدنی و جالب کم نبود. برای او فی‌المثل بسیار خنده‌آور بود دیدن منظره‌ای که یک کولی با یک روستایی باهم گلاویز شده، همدیگر را می‌زدند و ضامن هر دو نیز از شدت درد می‌تالیدند. یا مثلاً بسیار جالب بود ببیند که چگونه یک مرد یهودی زنش را با لگد کتک می‌زد، یا فروشنده و خریداری ناسزاهای رکیک نثار یکدیگر می‌نمودند، یا مثلاً یک نفر روستایی با یک دست ریش بزی خود را نوازش میداد و با دست دیگرش...

اما در همین موقع دخترک احساس کرد که دستی آستین گلدوزی‌شده‌ی لباسش را میکشد. دخترک برگشت و همان جوانک سفیدپوش روی پل را با چشمان پرفروغش در برابر خود دید. لافش خفیفی سراپای وجودش را فراگرفت. قلبش بطرز بی‌سابقه‌ای تبیین گرفت. تاکنون در هیچ رویداد شاد یا غم‌انگیزی چنین حالتی باو دست نداده بود. غریبه این بود که خودش هم نمیتوانست بفهمد که او را چه شده است.

پسرک دست دختر را در دست گرفت و با لحنی آرام و نوازشکارانه گفت: «نترس، عزیز دلم، نترس! من هیچ چیز بدی بهت نمیکم»

دخترک پیش خون اندیشید که شاید واقعا هم اینطور باشد و پسرک چیز بدی باو نخواهد گفت... اما آخر این که رسمش نیست! البته در اینجا یک کلکی هست. او خودش هم ظاهراً میداند که اینطور نمیشود... اما بهر حال دخترک قدرت آنرا نداشت که دستش را از دست پسرک بیرون بکشد.

مردک روستایی برگشت و خواست چیزی بگوید، اما در همین حال صدایی از طرف دیگر بگوشش رسید: «آهای، گندم!» این کلمه‌ی اعجاز‌انگیز او را وادار کرد که بگفتگوی دو نفر دیگر که بلند بلند باهم حرف می‌زدند توجه کند. او نتوانست از جریان معامله‌ی گندم آن دو نفر منفک گردد. آن دو نفر باهم گفتگوی بدین شرح داشتند.

۳

یکی از این دو نفر بسوداگری شبیه بود که بتازگی از نقطه‌ی دور دستی آمده است. او که آرخالقی الوان پر از لکه‌های مازوت بر تن و شلواری کثیف بپا داشت بدیگری که لباسی آبی‌رنگ و وصله‌دار پوشیده بود و غده‌ی بزرگی هم بر پیشانی داشت میگفت: - همشهری، پس بنظر تو ما نمیتوئیم این گندومارو آب کنیم؟ دیگری در جوابش میگفت:

- به، اصلاً فکرشمن نکن. اگه بتوئیم به‌مثقال از این گندومارو بفروشیم من حاضر م طناب دارو بگردنم بنداژم و مثل کالباسای شب عید میلاد بهمین درخت آویزون بشم.

مردی که شلوار متقال کثیف پوشیده بسود با اعتراض جواب داد:

- همشهری، تو بکی میخوای کلک بزنی، ها؟ آخه غیر از ما که کسی گندوم نیاورده!

بدر دخترک که لحظه‌ای هم از گفتگوی این دو سوداگر غافل نمیشد با خودش گفت: «به، شماها هرچی دلتون میخواد از این چرندا باهم بگین. من دما گونی گندم همرا دارم».

مردی که غده برپیشانی داشت با تبختر گفت:

— همینکه که گفتم. شیطان تو این کارا انگشت داره... اگه از اون ناخون خشك كشنه گدا خیر دیدی، از این معاملهم خیر می‌بینی.

مردی که شلوار متقال داشت پرسید:

— بگو ببینم، مگه دست شیطان تو کاره؟
دیگری با چشمهای متغیر خود چپ‌چپ بمخاطب خود نگریست و گفت:

— پس چی، خیال کردی؟ مگه نشنیدی مردم چی میکنن؟
— نه، چی میکنن؟

— خوب، پس گوش کن! این کدخدا که اینشالا تا فردا نكشه جای خیلی بدی رو واسه بازار انتخاب کرده. تو نمیتونی یه دونه گندوم اینجا بفروشی اون انبار خرابه رو اونجا تو دامنه‌ی کوه می‌بینی؟ (دراینموقع پدر کنجكاو دخترك بازهم نزدیكتر رفت و سراپا گوش شده بود) تو اون انبار، یه عالمه شیطان‌پره. تا حالا هیچ بازاری نتونسته اینجا بی‌دردسر باشه. همین‌دیشب آخرای شب میرزای ده ما داشت از اینجا رد میشد که یهو دید یه کله‌ی خرس گنده از پنجره اومد بیرون. خرسه همچی خرناس کشید که موهای تن آمیرزا از ترس سیخ شد. حالام هر دقیقه ممکنه که بازم این «شنل قرمزه» پیدااش پشه.

— آخه این شنل قرمزه چیه؟

در این موقع مردك كنجكاو بشدت دچار ترس و هراس شد، بطوریکه مو براندامش راست ایستاد. با ترس و وحشت بعقب برگشت و دخترش را دید که با همان پسرک سفیدپوش آسوده و راحت و فارغ از جریانات اطراف یکدیگر را در آغوش گرفته و برای هم اشعار عاشقانه میخوانند. دیدن این منظره موجب شد که ناراحتی و ترس وی زایل گشته، خونسردی خود را بازیابد. سپس رو بطرف جوان گرد و گفت:

— آهای همشهری! اینجوری که می‌بینم تو در بغل کردن و

لاس زدن با دخترا خیلی اوستا هستی! من بیچاره تازه روز چهارم عروسی یاد گرفتم چه‌جوری خدا بیامرز زنمو بغل کنم. تازه اینم، شکرخدا، یکی از قوم‌وخویشام بهم یاد داد.

پسرک که فوراً متوجه شده بود پدر محبوبه‌اش زیاد از مرحله پرت نیست، پیش خود نقشه‌ای طرح کرد که چگونه میتواند از این روحیات مردك بنفع خود استفاده نماید. این بود که در جواب گفت:
— تو آدم خیلی خوبی هستی. مثل اینکه منو نمیشناسی. اما من تو رو فوراً شناختم.

— منو شناختی؟ ممکنه...

— اگه بخوای میتونم اسمتو، لقب‌تو، هم‌رو بگم. اسمت «سالویی‌چره‌ویك» دوسته؟

— بله، سالو پی چره ویك...

— حالا خوب نیگا کن، ببین منو میشناسی؟

— نه، نمیشناسم. از اینکه حالا دارم بهت میگم نرنجی‌ها! من تو این دنیا اونقدر ریخت و قیافه دیدم که خدا می‌تونه. کی میتونه اینارو تو یادش نیگا داره؟

— افسوس! تو چطور پسر «گولوپوپن» رو فراموش کرده‌ای؟

— ای‌وای! تو پسر «اوخریموف» هستی؟

— پس‌چی! البته که پسر اونم.

در اینجا بود که دوستان تازه دست در گردن یکدیگر انداخته روپوسی کردند پسرک فرصت را مغتنم شمرد و درصدد برآمد که فوراً نقشه‌ی خود را عملی سازد و امتیازات لازمه را از آشنای تازه‌اش بگیرد. این بود که چنین گفت:

— خوب، سالویی، می‌بینی که من و دخترت همچی عاشق هم شده‌ایم که حاضریم یه عمر با هم زندگی کنیم.

چره‌ویك نگاهی بدخترش انداخت و با تبسم باو گفت:

— خوب، «پاراسکاه»، دخترجون! شایدم راستی‌راستی حاضری با این جوونك باصطلاح سر تو رو یه بالاش بذاری! چه عیب داره، منم حاضرم... اما خوب، دوامد تازه، پس شیرین‌تشن گو؟

... هر سه نفر داخل ناهارخور معروف بازار شدند. در آنجا انواع و اقسام اغذیه‌ی لذیذ و مشروبات برای همه‌جور آدم مهیا بود...

چرمویک قدری نوشید و کمی سرحال آمده بود. وقتی دید که داماد تازه‌اش لیوان بزرگ را پر از مشروب کرد، آنرا تا آخر سر کشید و بعد هم بر زمین زد بطوریکه تکه‌تکه شد، دچار هیجان گردید و گفت:

— آها، آفرین! از این کارت خیلی خوشم اومد!... خوب، پاراسکاجون، تو چی میگی؟ می‌بینی چه نومزدی برات پیدا کردم؟ نیگاش کن، نیگاش کن چه‌جوری داره مردونه مشروب میخوره!... و بعد در حالیکه میخندید و تلوتلو هم میخورد با دخترش بطرف ارباب‌اش رفت. پسرک نیز بطرف راسته بازار خرازی‌فروشی رفت. در آنجا بازرگانان «گادیاج» و «میرگورو» نیز که دو شهر معروف «پولتاوا» هستند مشغول داد و ستد بودند. پسرک با آنجا رفت تا بتماشای اشیاء زیبا و نفیس، دستمال روسریهای گلدوزی قرمز، کلاه و دیگر اجناس بپردازد، اشیاء لازم را هم برای عروس، هم برای پسرزن آینده‌اش و هم برای کسان دیگر خریداری نماید.

۴

— خوب، زنك عزیزم، واسه دخترم یه نومزد پیدا کرده‌م!
— نومزد! آخه احمق، مگه حالا وقت نومزد پیدا کردنه؟ حقا که خیلی احمقی! مته اینکه روپیشونیت نوشته شده که تا آخر عمرت همینطور احمق بمونی! آخه کجای دنیا دیده‌ای یا شنیده‌ای که یه مرد حسابی و آبرومند واسه دخترش دنبال نومزد بگرده؟ تو بهتره فکر فروختن کنولومات باشی که رو دستت نمونه. اما رفتی نومزد واسه دخترت دست‌وپا کرده‌ی! گمون میکنم یکی از اون لات‌ای آسمون‌جله، اینطور نیست؟

— اه، نه عزیزم، اینطور نیست. اگه میدیدی چه جوون

پرازنده‌ای‌ه! همون یه لبادهش پیشتر از بلوز سبز و چکمه‌های قرمز تو قیمت داره. کاشکی میدیدی چه‌جوری و با چه مهارتسی مشروب میخوره! بچون تو نباشه، بچون خودم، در عمرم ندیده‌بودم یه جوون نیم‌بطر مشروبو یه نفس سربکشه و خم بابروش نیاره.

— پس اینطورا معلوم میشه این پسره لاته مشروبیخور قهاریم هس که اینجوری بدلت چسبیده. غلط نکنم این همون پسره‌ی الواطیه که روی پل بهمون متلك میگفت. خوب، حیف که تا حالا بچنگم نیفتاده تا بهش حالی کنم دنیا دست کیه!

— خوبه، خوبه، «خیوریا» جون! حالا خیال کن همونه. مگه اون چشه، چه عیبی داره؟ کجاش الواطه؟

— آها، کجاش الواطه؟ اینو ببین، با اون کله‌ی پوکش بمن میگه کجاش الواطه؟ بحق چیزای نشنیده! کجاش الواطه! آخه مگه تو وقتی از پهلو آسیاب رد میشدیم کور بودی، اون چشای احمقتو تو جیبات قایم کرده بودی؟ آره دیگه، واسه تو بیغیرت، لش چه اهمیتی داره که بزن توهین کنن؟ تو که چیزی حالت نیست!

— با وجود همه‌ی اینا، من که چیز بدی از اون جوونك ندیده‌م. خیلی‌یم خوب جوونی‌ه! فقط واسه یه لحظه سروصورتو لجن‌مال کرده... والسلام!

— آها، حالا فهمیدم واسه چی نمیخوای من حرف بزنم! این دیگه چه کارت بود؟ تو که تا حالا از این کارا نکرده بودی! گمونم هنوز چیزی نفروخته پولاتم آب کرده‌ی، ها؟

تازه در اینجا بود که چرمویک متوجه شد بیش از حد لزوم برحرفی کرده است. این بود که بسرعت سر خود را بین دودستش گرفت، زیرا منتظر بود که همین الان همسر خشمگین و برآشفته‌اش هجوم خواهد برد و موهای سرش را با چنگالش خواهد کشید.

شوهر بیچاره که در مقابل حملات شدید همسرش بشدت عقب‌نشینی کرده بود در همان حال با خود اندیشید: «عجیب شدا باید زبونم لال میشد! عجب عروسی براه انداختیم! ناچارم بیان جوانك جواب رد بدهم. آخر، ای خدای بزرگ، این چه بلایی بود.

بسر ما آوردی! در این دنیا بی آنهم هزار جور بدبختی دارم، تو هم، ای خدا، این زن را نصیب ما کردی!

۵

جوانك سفیدپوش با حالتی پریشان غرق در تفکر جلو ازابهی خود نشسته بود. بانبوه جماعت که در اطراف او سروصدا راه انداخته بودند مینگریست. خورشید که از طلوع تا حالا نورافشانی کرده بود، گویی اینك خسته و کوفته شده و داشت غروب میکرد. روز تابستانی دوشرف پایان یافتن بود. قسمتهای فوقانی چادرها و دکانهای بازار درخشندگی فریبندهی گلگونی داشت. شیشههای پنجرهها نیز گویی میسوختند. حتی لیوانها و پیالههای روی میز آن زنك مشروبفروش نیز رنگ آتش گرفته بود. تسودههای عظیم خربوزه و هندوانه و کدو نیز گویی در دریایی از طلا و مس غرق گشته بودند. سروصدا و هیاهوی مردم نیز رفته رفته بطرزی محسوس فروکش کرده بود. زبانهای سوداگران پر حرف، دهانها و کولپها نیز از کثرت فعالیت خسته شده و از حرکت بازمی ایستاد. کم کم اینجا و آنجا چراغها روشن میشد و بخار مطبوع سوپ مخصوص اوکرایین (گالوشکا) متصاعد شده فضای کوچههای ساکت و آرام را فرا میگرفت.

در این وقت يك مرد کولی بلند قامت دستی بشانهی جوانك سفیدپوش زده گفت:

— گریتسکو، واسه چی اینجور پکری؟ چی شده؟ بگو ببینم گاواتو به بیست چوق میدی؟

پسرك با بیحوصلگی جواب داد:

— اه، توهم که همهش تو فکر گاوا هستی! اصلا طایفه‌ی شما همهش تو خط گلاه ورداریه. فکر میکنی چه کلکی بزنین که یه آدم ساده و نجیبو گیر بیارین و سرش گلاه بذارین.

— ده... تف! لعنت بر شیطان! تو واقعا مته اینکه حسابی پکری. مگه چی شده؟ نکنه پشیمون شده‌ای که واسه خودت نومزد

پیدا کرده‌ای؟

— نه بابا... من واسه خودم ناراحت نیستم. من همیشه سر حرف خودم وامی‌ایسم. کاری‌رو که شروع کردم تا آخرش هستم. اما این چرمویك پیرپاتال... اون بقدر یه كپك وجدان نداره. قول داده، حلالم زیرش زده... اما خودمونیم، تقصیر اونسم نیست. اون فقط یه احمقه، خودشم از اون احمقا... تموم این کارارو اون زنیکه عفریته خراب کرده که امروز صبح با بچه‌ها سرپل دستش انداختیم و مجلسش کردیم. آخ... اگه من شاه میبودم، یا اقلا یه خان بزرگ میبودم میدادم تموم این احمقارو که زناشون اینجوری سوارشون شده‌ن بدار بزنین...

— خوب، اگه ما چره‌ویکو وادارش کنیم پارساكارو بتو بده، تو گاواتو به بیس چوق میدی؟

گریتسکو با حیرت و بهت بمردك کولی نگریست. در سیمای گندمگون کولی موزیگری، شرارت و بدجنسی، پستی و رذالت توام با تفرعن و تکبر مخصوص نمودار بود. هرکس او را میدید فوراً پی میبرد که این موجود عجیب از امکانات وسیعی برخوردار است، قار بهر کاری هست. کسی است که سزاوارترین پاداش او همانا چوبه‌ی دار است. دهان او که بین بینی دراز و عقابی و چانه‌ی تیزش تقریباً پنهان شده بود تبسمی نیشدار و موزیانه‌ای دائمی داشت. از چشمان ریز ولی پرشراره‌اش شیطنت و رذالت میبایرد و دائماً باینسو آنسو مینگریست. در سیمای او آثار عزم و تصمیم و اقدام بهر عملی هویدا بود. تمامی این مشخصات ظاهری او رالباسی متناسب و مخصوص نیز تکمیل میکرد. يك بلوز قهوه‌ای سیر و بی‌نهایت مندرس برتن داشت. این بلوز چنان کهنه و فرسوده بود که با مختصر تگانی ازهم میپاشید. موهای دراز و سیاه سرش روی شانه‌هایش ریخته بود. پاهای سیاه و لخت او را يك جفش کفش مندرس پوشانده بود. تمام این اشیاء گویی بدن او چسبیده بودند و با هم موجودیت عجیب او را تشکیل میدادند.

جوانك خیره خیره باو نگاه میکرد و بالاخره چنین گفت:

— اگه كلك نزنې و دروغ نكي، گاوامو به بيس چوق ته، به پونزده چوقم ميدم.
 — پونزده چوق؟ راسې ميكي؟ چخوب! اما يادته باشه،ا، گفتي پونزده چوق! بيا، اينم يه اسكناس پنج چوقې بيعونه! — اما اگه دروغ گفتي چي؟
 — اگه دروغ گفتم و گولت زدم همين بيعونه مال خودت!
 — خوب راضي يم! بزڼ اينجا!
 — باشه!

۶

— آفاناسي ايوانوويچ، از اينجا بيايڼ، از اينجا! اينجا چپريه ذره کوتاهتره، پاتونو بلندكنڼين، نترسين! شوهر احمق امشب همراه باجناقش رفته تموم شبو پهلو ارايهش بگنډونه، شايد بتونه يسه مشتري بتور بزنه!
 بله، همان همسر هميشه عبوس و تندخوي چرهويك حالا با اينهمه لطف و محبت كشيش جوان را كه پشت چپرخانه ايستاده و مـررد بود تشويق ميكرد كه از روي چپر وارد حياط بشود. كشيش جوان نيز پس از شنيدن آن راهنمايي بسرعت خود را ببالاي چپر رسانيد. هيكل او در تاريكي و در بالاي چپر به شبح بلندقامتي شباهت داشت. او اندكي مـررد ايستاد، با چشم وړانداز ميكر دكه از كجا خود را پـرت كند بهتر است. و بالاخره با سر و صدای زياد از آن بالا روي غلفهاي هرز توي حياط افتاد.
 خيوريا همينكه صدای افتادن كشيش را شنيد با دلسوزي و عـظوفت گفت:

— اي وای، خاك تو سرم، بدبخت شدم! خدا نكرده بلايي سـرتون نيومده كه؟ دست وپاتون سلامت؟
 كشيش جوان درحاليكه كمی از درد ميناليد ازجا برخاست، كزنهها را كه بقول بابابزرگ مرحومش گياه زهرآگين هستند از بدن خود تميز كرد و گفت:

— هيس! خيورونيا نيكيفوروناي عزيز، چيزيم نيست، چيزيم نيست، ناراحت نباشين!
 — خوب، پس چرا اينجا وايستاده اين؟ بريم تو اطاق، هيشكي خونه نيس. منم از سرشبت تا حالا هي فكر ميكنم كه پس چطور شد آفاناسي ايوانوويچ نيومد. نكنه خدا نكرده مريض شده، يا ناراحتي ديكه پيش اومده. خوب، حالتون چطوره؟ شنيدم آقا جونتون حالا خيلي خيلي چيزا گيرش اومده!
 — اه، نه بابا، يه خورده، چيز مهمي نيست. بابام تموم اين مدت فقط ده — پونزده گوني گندم بهاره، چار — پنج گوني ارزن، در حدود صدتا نون، مرغ هم باشه يا نباشه پنجاهتا... تخم مرغام كه بيشترش گنديده... اما، خيورونيا نيكيفورونا راسش اينه كه من منتظرم بهترين كادرو از شما بگيرم!
 اين كلمات را كشيش جوان درحاليكه با نگاهی مملو از محبت بزڼ مينگريست و رفته رفته خود را باو نزديكتر ميساخت. ادا مينمود. زن نيز درحاليكه با عشوه گري خاصي يقه ي بلوزش را كه گويي تصادفا باز شده بود مي بست و بشقابهاي پر از خوراكي را روي ميز ميگذاشت گفت:
 — بفرمايڼ. اين هم تقديمي من. اينارو خودم با دست خودم پخته. ميل بفرمايڼ!
 كشيش جوان درحاليكه با يكدست نان شيريني را ميخورد و با دست ديگر ظرف مربا را نزديك ميگشيد جواب داد:
 — قول ميدم كه اينارو دستاي ماهرترين زن دنيا پخته... با وجود اين... راستشو بخواين... من دلم ميخواه يه خوردني خيلي شيرينتر از اينارو از شما بگيرم...
 زن زيباي تنومند خود را بنفهي زده و با تبسمي شرمگين جواب داد:
 — آفاناسي ايوانوويچ، من هيچ نميفهم شما چه غناي ديگري ميل دارين!
 كشيش جوان كه در يك دست ظرف مربا را گرفته بود دست

دیگر را بطور کمر خانم انداخت و گفت:

— عشق شمارو میخوام، عزیز دلم!

زن درحالیکه چشمهای خود را با شرمندگی خمار کرده بود گفت:

— والا، من نمیدونم شما چی میخواین. بلکه خیال دارین منو ببوسین!

کشیش جوان در جواب گفت:

— من باهاس بشما بگم که راجع باین موضوع هنوز همون وقتنا که شاگرد مدرسه‌ی روحانی بودم...

درست در همین موقع از میان حیاط صدای پسارس سنگ شنیده شد و متعاقب آن نیز صدای کوبیدن شدید در پگوش رسید. زنك بسرعت و سراسیمه بیرون دوید و پس از لحظه‌ای درحالیکه بشدت رنگ باخته بود وارد شد و گفت:

— آفاناسی ایوانوویچ، گیر افتادیم... عده‌ای پشت درآمده‌ن، منم اینکه صدای باجناب شوهرم رو شنیدم...

مربای لذیذ در گلوی کشیش جوان گیر کرد. چشمهایش داشت از حدقه خارج میشد. گسویی عزرائیل برای قبض روحش آمده است.

خیورونیا نیز که بشدت دچار هراس شده بود با دست بمحوطه‌ی زیر سقف که توسط دو تخته چوب عریض درست شده بود و در آن انواع چیزهای بلورنخور و آشغال خانگی انباشته بودند اشاره کرد و گفت:

— زود باشین، برین اونجا قایم بشین!

ترس عظیم نیرویی بکشیش جوان بخشید. او اندکی مکث کرد. بعد بسرعت روی تختخواب پرید و از آنجا نیز با احتیاط خود را بیالای تخته‌ها کشانید و پنهان شد...

زن نیز که از شدت وحشت بکلی دست‌وپای خود را گم کرده بود بطرف در حیاط دوید. حالا دیگر در حیاط را با شدت هرچه تمامتر میکوبیدند.

۷

در بازار مکاره حادثه‌ی عجیبی رخ داده بود. شایعه‌ای در همه جا پراکنده شده بود که گویا «شنل قرمزه» در فلان محل در میان کالاهای مردم دیده شده است. پیرزن نان‌قندی فروش شیطان را در هیأت نخوکی دیده است که همه‌جا اجناس مردم و اربابه‌ها را واریسی میکرده و گویی پی چیزی میگشته است. این شایعه بسرعت برق در تمامی گوشه و کنار محله‌ی کولپها که در آنوقت قدری هم آرام گرفته بود منتشر گشت. مردم خیال میکردند که اگر این شایعه را باور نکنند مرتکب گناه شده‌اند و حال آنکه خود پیرزن نان‌قندی—فروش اربابه‌ی دستی‌اش را در کنار دکه‌ی مشروبفروشی گذاشته بود و در عرض روز چندین بار با آنجا سر زده و ضمناً بتبلیغ کالای خود پرداخته بود. خبر مبالغه‌آمیز دیگری نیز مبنی بر اینکه میرزای دهکده هیولای مهبیی را در انبار مخروبه دیده است باعث تشدید شایعه گردیده بود. در نتیجه نیز شب هنگام همه بسرعت بخانه‌های خود شتافته و کسی جرات نمیکرد از منزل خارج شود. آرامش دهکده بکلی برهم خورده بود. ترس و وحشت خواب را از چشم اهالی ربوده بود. آنهایی نیز که نترسی چندانی نداشته و بزدل بودند سعی میکردند هرچه زودتر خود را بخانه رسانیده و در بسترها پنهان شوند. چره‌ویک ما، باجنابش، دخترش و چند نفر دیگر از دوستانشان نیز در جرگه‌ی همین اشخاص بودند. آنها بسرعت خود را بخانه رسانیده در را بشدت گرفتند و چنانچه دیدیم باعث ترس و هراس خیورونیا شدند. باجناب چره‌ویک از قرار معلوم بیش از اندازه وحشت کرده بود، زیرا در عرض روز و پیش از آنکه بخانه بیاید دو سه دفعه با اربابه‌اش خود را بدستشویی رسانده بود. مهمانان دیگر نیز حالا که رسیده بودند خوشحال بودند و ختی بدون تعارف و رودربایستی قبل از خود صاحبخانه وارد اطاق شدند. پس از ورود باطاق نیز مشغول واریسی گوشه و کنار آن شدند که مبادا شیطان‌ی چیزی آنجاها مخفی شده نباشد همسر

چرمویک نیز از این جریان غیر منتظره بینهایت متوحش شده و مثل بید میلرزید.

صاحبخانه که وضع او را بدینگونه دید با دلسوزی و نگرانی فریاد برآورد:

— چته، خیوریا! مثل اینکه هنوزم تب ولرزت تموم نشده؟ زن در حالیکه با ناراحتی بتخته‌های سقف اطاق مینگریست با صدایی ضعیف جواب داد:

— آره، حالم هیچ خوب نیس.

صاحبخانه روبزن خود که همراهش آمده بود کرد و گفت:

— ای، زن، برو اون قهقهه رو از توی ارابه وردار بیار اینجا.

میخواوم امشب اونو با دوستانم تاتهش بخوریم. این پیرزنای لامصب همچین ما مردارو ترسوندن که راس راسی آدم خجالت میکشه بگه...

او در حالیکه چند جرعه‌ای از فنجان سفالی مینوشید صحبت

خود را اینطور ادامه داد:

— آخه، بچه‌ها، خدا خودش میدونه که ما همینجوری اینجا

اومدیم، ما کاری نداشتیم. همین حالامن حاضریم شرط ببندم که اینزنا خواستن ما مردارو دست پندازن. اصلا فرض کن خود شیطان باشه! مکه شیطان چیه آخه؟ بابا، این حرفارو باور نکنین! بذار همین الان آقا شیطانو بیاد اینجا، جلو من وایسه. بریدم لعنت اگه به بیلاخ گنده بهش نشون دم!

یکی از مهمانان که يك سروگردن از همه بلندتر بود و ضمنا

سعی میکرد که همیشه خود را از سایرین جسورتر و ترستر قلمداد کند با صدای بلند گفت:

— اه، پس چرا یهو رنگت اینجور پرید؟

— من؟... نه بابا، خیالتون رسیده.

مهمانان همه خندیدند. تبسم رضایت آمیزی نیز بر لبان مهمان

خودمستا نقش پست. بعد یکی دیگر از مهمانان رشته‌ی صحبت را بدست گرفت و ادامه داد:

— نه دیگه، حالا دیگه چرا رنگش بیره؟ مکه نمی بینی لپاش

چه جوری سرخ شده، درست مئه آتیش میمونه. شکل لبو قرمز.

بهره بگیریم همون خود «شئل قرمز» س که اینجوری مردمو ترسونده.

قهقهه‌ی عرق دور میز دست بدست میگشت و احوال و

روحیه‌ها بهتر شده بود. مجلس حسابی گرم بود. در اینموقع

چرمویک ما که هنوز هم از فکر «شئل قرمز» بیرون نیامده بود و

این فکر روح کنجکاو او را همچنان رنج میداد از باجناقش صاحبخانه

پرسید:

— باجناق عزیز، خیلی ازت خواهش میکنم واسه‌م یه ذره از این

شئل قرمز یه لعنتی صحبت کنی!

— اه، عزیزم! آخه خوب نیس اینوقت شب از اینجور صحبتا

بکنن. اما واسه خاطر تو و این مهمونای عزیز (رو به مهمانها کرد) که

بنظرم خیلی دانشون میخواد سر از این کلارا در بیارن حالا واستون

تعریف میکنم. خیلی خوب، باشه. پس خوب گوش کنین!

در اینموقع او با نوک انگشت قنری شانهاش را خاراند، هردو

دست را روی میز تکیه داد و شروع بصحبت نمود:

— یه وقتی شیطانو نمیدونم واسه چی از جهنم بیرون کردن...

چرمویک حرف باجناقش را برید و از او پرسید:

— آخه چطوری، عزیزم؟ چی شد که شیطانو از جهنم بیرون

کردن؟

— باجناق عزیز، آخه چی میشه؟ بیرونش کردن دیگه، بیرونش

کردن. همونطوری که سگو از خونه بیرون میکنن، اونم از جهنم

بیرون کردن. من که نمیدونم. شایدم بسرش زده بود یه کار خوبی

بکنه. اونام همون دقیقه انداختنش بیرون. آقا شیطانو خیلی کلافه

میشه، حوصله‌ش سر میره. اینقدر دلش واسه جهنم تنگ میشه که

داشته دق میکرده. فکر کرده چیکار بکنه چیکار نکنه. آخرش

تصمیم گرفته خودشو بزنه بعرقخوری و مستی. رفته تو همون انبار

خرابه که دیدی و شروع کرده بزندگی اونجا و عرقخوری. همین

حالام هیشکی جرأت نمیکنه از جلو اون انبار رد بشه و صلیب

بخودش نکشه. این شیطان حالا به الواطی شده که لنگهش تسو جوونای ما پیدا نمیشه. از صبح تا شب کارش شده عرقخوری!... در اینجا بازهم چرمویک طاقت نیاورد، صحبت صاحبخانه را قطع کرد و گفت:

— آخه، باجنایجون، خدا میدونه تو چی داری میگی! آخه چه جوری میشه که شیطانو تو عرقخوری راه بده؟ شکر خدا شیطان سم داره، روسرشم دوتا شاخه....

— آخه کلك شیطانم همینجاس. درست همینجاس. تو دستش دستکش کرده، روسرشم به کلاه گذاشته. دیگه چطور میشه اونو شناخت؟ خلاصه، آقا شیطانو اینقد عیاشی و ولخرجی کرد که دست آخر هرچی داشت و نداشت رو عرقخوری گذاشت. یارو مشروبفروشه اولاً بحر فاش باور میکرد، بهش نسبه میداد، اما بعد دیگه بهش اطمینون نکرد. آقا شیطانم مجبور شد شغل خودشو پیش به کلیسی که اونوقتاً تو بازار مکاره «سروچینتس» عرق میفروخت بثلت قیمت گروه بذاره. وقتی شنلشو گرو گذاشت به یهودیه گفت: «یادت باشه ها، درست به سال دیگه میام شنل و از گرو درمیارم. خوب نیگرش دارا... اینو گفت و غیبتش زد، آب شد و رفت تو زمین فرو. آقا یهودیه خوب که شنل نیگا کرد، دید عجب چیزی به. پارچه اش از اونا بود که حتی توی «میرگورود» لنگهش پیدا نمیشه. رنگ شنل شیطانو قرمز قرمز بسود، مته آتیش. اصلاً نمیشد بهش نیگا کنی! کلیسی بدجنس حوصله نداشت به سال صبر کنه. به خورده فکر کرد، سبك سنگین کرد، بعد اونو فروخت به به نفر خان تازموارد و پنج چروون ازش کشید بیرون. به مدتی گذشت، یارو یهودی به حتی مهلت گرو ازیادش رفت. به روزتنگ غروب، به نفر میاد پهلوش و بهش میگه: «خوب، آقا کلیسی، شنل منو پس بده، اومدم از گرو درش بیارم» یهودی اول اونو نشناخت، بعد، خوب که نیگاش کرد شناختش. اما فکر کرد چه کلکی بزنه. اصلاً بروی خودش نیاورد و خودشو زد بکوچه ی علی چپ و بهش گفت: «کنوم شنل؟ چه شنلی؟ من که شنل ندارم! من هیچوقت شنل

تورو ندیده ام! آقا شیطانم هیچی نگفت و رفت. شب و ختی یهودیه درخونه شو محکم بست و پولاشو تو صندوقش خوب شمرد، به ملافه روسرش انداخت و عبادت کلیسیا بنماز وایساد. به یهودیه صدایی شنفت... برگشت نیگا کرد، دید از تموم پنجره ها به کله ی خوک اومده تو....

درست در همین موقع صدای مبهمی شبیه خرخر خوک بگوش حضار رسید. رنگ از صورت همگی پرید... عرق سرد برپیشانی مرد داستانگو نشست. چرمویک در حال بهت و حیرت با صدای لرزانی گفت:

— چی بود؟ این چه صدایی بود؟

باجنای چرمویک که او هم مثل بید میلرزید گفت:

— هیچی!...

یکی دیگر از مهمانان گفت:

— هیس!

— تو بودی؟...

— نه!...

— پس کی بود خرخر کرد؟

— خدا میدونه کی بود. آخه چرا ما همه مون بهو نسا راحت

شدیم! هیشکی اینجا نیس!

همه با ترس و وحشت باطراف نگاه کردند و بعد هم جستجوی اطاق پرداختند. خیوریا که دیگر در حال سكرات افتاده بود. اما بالاخره برهیجان خود فائق آمد و با صدای بلند گفت:

— وای، وای، خجالت بکشین. اسمتونو مرد گذاشتین. شما همه تون از زن بدترین! باید دستتون نخسوزن بدن، بشینید، بلوزید! لابد نیمکت زیر یکی از شما خش خش کرده و شما همه تون مته دیونه ها اینجوری هولزده شدین!

این حرفها مردها را شرمنده ساخت، قدری دل و جرات پیدا کردند. باجنای چرمویک هم يك جرعه ی دیگر نوشید و صحبت قطع شده ی خود را ادامه داد:

- بله... کجا بودم؟ آها... کلیمی از ترس نیهه جون شد. خوگا با پاهای دراز دراز مته چوبیای تو سیرك از پنجره‌ها اومدن تو اطاق. بعدشم باشلاقای چرمی سه شاخه شون افتادن بجون یهودیه... حالا نزن کی میزنی... همچی میزدن که یهودی میپرید بهوا، قد همین سقف اطاق. یهودی جلو خوگا زانو زد زمین و همه چی رو اقرار کرد... اما دیگه نمیشد شنلو باینزودیا پس داد. این خان وسط راه شنلو گم کرد، یه کولی ازش دزدید و اونو فروخت به یه زن دلال. این زن هم شنلو آورد تو بازار مکاره «سروچینتس». اما هیشکی حتی طرف شنلم نرفت و ازش نخريد. زن دلاله موند مات و متحیر که چرا اینجوری شده. آخر بفکرش رسید که نکته تقصیر این بدبختی با همین شنل قرمزیه... آخه بیخود نبود که ختی خودش اون شنلو میپوشید حس میکرد که یه چیزی فشارش میده. این بود که دیگه زیاد معطل نشد و شنلو انداخت تو آتش... اما دید که این لباس لعنتی تو آتیشم نمیسوزه! با خودش گفت: «یقین این لباس شیطونه!» بعدشم نقشه ریخت که اونو یه جوری از سر خودش واکنه. این بود که بعد از اون یه روز یواشکی اونو چیوند تو ارابه یه دهاتی که روغن آورده بود بفروشه. دهاتی احمق اولش که شنلو دید خیلی یم خوشحال شد، اما بعد دید که حتی هیشکی نزدیک روغناش نیاد، قیمت نمیرسه. با خودش گفت: «اه، حتما یه بدجنس این شنلو انداخته تو پارام!» لجنش گرفت، تبر و برداشت و شنلو با تبر تیکه تیکه کرد. اما یهو دید که تیکه‌های شنل یکی یکی بهم میچسبن و از نو شنل درسته شد. از ترس بخودش صلیب کشید. اما دوباره تبر و برداشت و شنلو با تبر تیکه تیکه کرد، اما این دفعه هر تیکه شو یه جایی انداخت و خودش راهشو کشید و رفت. از همون سال باینطرف هر سال درست و ختی بازار مکاره و همیشه شیطون تو جلد خوگ تو میدون راه میره، خرخر میکنه و تیکه‌های شنلشو جمع میکنه. میگو حالا فقط یه آستین چپ شنلش نمیرسه. مردم از اون بیعه دیگه نزدیک اونجا نمیرن. حالا دیگه ده سال بیشتره که اونجا دیگه بازار مکاره نیستش. بله، بسزبختی

کدخدای این بود که اونجارو... بقیه کلام در دهان نقال خشك شد. پنجره‌ها با سروصدای زیادی باز شدند، شیشه‌های پنجره‌ها شکست و ریخت. يك کلهی وحشتناك خوگ نمایان شد. چشمهای خوگ دورتا دور مجلس را گشت، گویی از آنها میپرسید: «خوب، شما اینجا چکار میکنید؟...»

۸

ترس و وحشت بر تمامی حضار در کلبه مستولی شده بود. باجنای چرمویك در حالیکه دهانش از فرط وحشت باز مانده بود بمجموعه سنیکی شباهت داشت. چشمهای وحشت زده اش از حلقه خارج شده و انگشتان دستش همانطور بیحرکت در هوا مانده بود. جوان بلندقد که تا لحظاتی پیش خود را جسور و ترس قلمداد میکرد از شدت ترس چنان بهوا پرید که سرش بتخته‌های بالا خورد. تخته‌ها با ترق و تروق از هم پاشید، فسرو ریخت و کشیش جوان با سروصدای زیاد از آن بالا بزمین افتاد. بدیدن این منظره یکی از حضار فریاد برآورد: «ایوای! ایوای!...» و از شدت وحشت روی نیمکت افتاد و رعشه‌ای شدید بر دست و پایش عارض شد. مهمان دیگری فریاد کشید: «کمک کنید! کمک کنید!...» و از فرط وحشت در زیر پوستینی پنهان شد. باجنای چرمویك که در اثر این وحشت ثانوی بکلی کرخ شده بود پس از چند لحظه بغود آمده و با ترس و لرز بزیر دامن لباس همسرش پناه برد. جوان بلندقد جسور نیز با زحمت زیاد از سوراخ تنگ بخاری بدرون آن خزید و درب بخاری را از داخل بست. اما چرمویك که گویی سطلی پر از آب جوش بسرش ریخته بودند از شدت وحشت گلدان سفالی خالی را که در دسترسش بود بجای کلاه پسر گذاشت و بسرعت از درب حیاط بیرون پرید و دیوانه وار بدون آنکه جلو پایش را بنگرد در کوچه بنای دویدن را گذاشت. او تنها پس از آنکه قدری خسته شد از سرعت دویدن خود کاست. قلب او بشدت هرچه تمامتر می‌تپید و صدای ضربانش بگوشش میرسید. عرق سردی مثل سیلاب از سر

و صورتش سرازیر بود. در حالیکه از شدت فرسودگی نزدیک بود بر زمین بغلتد ناگهان از پشت سر صدایی بگوشش رسید و احساس کرد که کسی او را تعقیب میکند. دیگر نفسش بکلی بند آمده بود. معبداً تمامی نیروی خود را در حلقومش متمرکز کرد و بلا اراده فریاد برآورد: «شیطون! شیطون!». لحظه‌ای بعد نیز بیحس بر زمین نقش بست. متعاقب او نیز کسی فریاد کشید: «شیطون! شیطون!...» و چرمویک فقط احساس کرد که شیئی نامعلوم بر وی او در غلتید. بکلی هوش از سرش پرید، مانند مرده‌ای که در تنگنای قبر فشرده شود بیحس و حرکت در میان جاده افتاد.

۹

یکنفر از اشخاصی که آن شب در خیابان خوابیده بودند بلند شد، ریفش را از خواب بیدار کرد و گفت:

— ولاس، ولاس! بیدار شو! میشتوی؟ مته اینکه کسی اینجا پهلوی ما شیطونو بیدارش انداخته...

کولی جوان که پهلوی او خوابیده بود خمیازه‌ای کشید و غرغرکنان جواب داد:

— بمن چه، اه؟ بازار تموم ایل و تبارشو یادش بندازه. من چیکار کنم؟

— آخه یه جوری جیغ زد که مته اینکه دارن خفه‌ش میکنن!
— ولم کن بابا. مگه هرکی تو خواب هرچی گفت تو باید گوش کنی؟

— خودت میدونی، هرچه میلته... اما من فکر میکنم باید دید چی شده... فندکتو روشن کن!

کولی دیگر در حالیکه زیر لب غرغر میکرد از جا برخاست، یکی دو دفعه فندک زد و بالاخره چراغ پیه‌سوز خودش را روشن کرد تا راه را ببیند و با بی‌میلی براه افتاد.

— وایسنا، وایسنا! مته اینکه اینجا یه چیزی هست. اینجارو روشن کن ببینم!

در همین موقع چند کولی دیگر هم بآنها ملحق شدند.

— ولاس، این چیه اینجا افتاده؟

— آها! مته اینکه اینجا دو نفر آدمی، یکی بالا، یکی پایین!

اما نمیدونم کدومشون شیطونه!

— خوب، بالایی کیه؟

— بالایی یه زنه!

— خوب دیگه، همین این زنه خود شیطونه!

خنده‌ی همگانی تقریباً تمام آنهایی را که در کوچه خوابیده بودند بیدار کرد. یکی از حاضرین گفت:

— پس زنه سوار مرده شده! آره دیگه، لابد خوب بلده سوار بشه!

کولی دیگر يك تکه از سفال شکسته را که هنوز هم روی سر چرمویک باقی مانده بود از زمین برداشت و گفت:

— بچه‌ها، اینجارو تماشا کنین! ببینین این یارو چه کلاهی روسرش گذاشته!

رفته‌رفته سرو صدا و خنده و شوخی بیشتر و بیشتر شد و بالاخره «مرده‌های» ما دوباره جان گرفتند و بخود آمدند. ترس و وحشت هنوز هم از چرمویک و همسرش زایل نشده بود. آنها با دیدگان وحشتزده و بیحرکت مدتی خیره بچهره‌ی کولیها نگریستند. قیافه‌های آنها در روشنایی ضعیف و لرزان چراغ پیه‌سوز شباهت بانبوهی ارواح افسانه‌ای داشتند که در سیاهی شب توسط بخار غلیظی محصور شده بود.

۱۰

نسیم پرتراوت صبحگاهی باستقبال اهالی «سروچینتس» که تازه از خواب بیدار شده بودند آمد. از دودکشهای خانه‌ها ستونهای دود با آسمان و بطرف خورشید که تازه طلوع کرده بود برمیخاست. بازار مکاره دوباره بجنب و جوش درآمد. گوسفندها برع میگردند، اسبها شیهه میکشیدند. قارقار غازها با هیاهوی

فروشنده‌ها درهم آمیخته و مجدداً سراسر دهکده را فرا گرفت. با روشنایی روز نیز «اوام وحشتناک شبانه پیرامون «شنل قرمز» که دیشب در تاریکی بر اهالی مستولی شده بود از میان رفت.

چرمویک در منزل باجناب خودش در انبار گاه، در میان گاوها و گونیهای آرد و گندم تازه داشت از خواب بیدار میشد. دهن‌دره میکرد، بتمدد اعصاب مشغول بود... ولی هنوز در عالم خواب و بیداری بود و بنظر میرسید که نمیخواست از آن حالت دست بکشد. در همین موقع صدایی آشنا، صدایی که بارها در تنبلخانه - کرسی گرم - از خانه‌ی قدیمی شنیده بود بگوشش رسید. همسرش با مهربانی دست او را میکشید و زیر گوش او فریاد میزد:

- دیالا، پاشو! زود باش بلندشو!

چرمویک بجای آنکه پاسخی بهمسرش بدهد باد بگونه‌های خود انداخت و گویی در چیزی میدمد و ضمناً شروع کرد دستهای خود را بالا و پایین بردن، گویی داشت طبل مینواخت. ساکبان دستش را بشدت بالا برد و کم مانده بود بصورت همسرش بخورد. این دفعه زن فریاد زد:

- آهای دیوونه، چیکار داری میکنی؟

چرمویک بلند شد، اندکی چشمهای خواب‌آلود خود را بایست دست مالید، باطراف نگر است و بعد گفت:

- بچون تو عزیزم، تو خواب داشتم طبل میزدم... اما تو منو بیدار کردی و نداشتی... همون قیافه‌ی خوکایی رو دیدم که باجنابم داشت میگفت...

- خب، خب، بسه دیگه! هرچی جفنگ گفتمی بسه! پاشو زودتر برو این یابورو بفروش! مردم بریشمون میخندن. میگو چن‌روزه بازار اومدم هنوز به دونه کف نتونسته‌ن بفروش...

سولویی جواب داد:

- آخه عزیزم، حالا همه بریش ما میخندن!

- د زودباش، پاشو زودتر برو! بی‌اونم مردم بریش تو

میخندن!

چرمویک هنوز هم تنبلی میکرد، نمیخواست بازار برود، سعی میکرد بکندی حرکت کند. چندتا خمیازه کشید، یکی دوبار پشتش را خاراند و بعد با پیمیلی گفت:

- آخه ببین، من هنوز دست و رومو نشسته‌م!

- عجب وختی برای تمیزکاریت پیدا کردی! تو کی از این کارا میکردی؟ بیا... این دسمالو بگیر. پکوپوزتو باهاش پاک کن... در همین حال خم شد که یک پارچه‌ی مجال‌شده را از زمین برداشته بشوهرش بدهد... ولی فوراً با وحشت زیاد آنرا بدور انداخت... این همان آستین شنل قرمز» بود!

لحظاتی بعد توانست برخورد مسلط شود و بشوهرش که از شدت وحشت باهایش کرخ بود و دندانهایش بهم میخورد گفت:

- خب دیگه، پاشو برو بکارت برس!

چرمویک افسار یابو را باز کرد و غرغرکنان حیوان را بطرف میدان میکشید و در ضمن زیر لب میگفت:

- معلومه که حالا چه کاسبی خواهیم داشت! بیخود نبودوختی میخواسم بیام این بازار لعنتی، بدلم بد اومده بود. خیال میکردم به کابوس روم افتاده... همین گاوام دو دفعه سرشونو کج کردن برگشتن طرف خونه. نمیخواستن بیان... آها... حالا یادم اومد! ما آخه روز دوشنبه راه افتادیم، دوشنبه‌م که روز سنگینه و نحسه... پس حالا معلوم شد این بلاها از کجا بسمون میاد! این شیطون لعنتی‌م که بیکار نمیمونه. آخه چی میشد اگه همون شنل به آستینه‌رو تنش میکرد؟ مگه نمیتونس؟ نه که نمیتونس... آخه اون باهاس حتمن مردمو اذیت کنه. اگه من جای شیطون بودم - خدا نکنه - مگه تموم شب پی تیکه‌پاره‌های شنل می‌گشتم؟...

رشته‌ی این افکار فیلسوف‌مآبان‌ه‌ی چرمویک با صدای زمخت و زنده‌ای ازهم گسیخت. کولی بلندقامتی جلو او سبز شد و از او پرسید:

- عمو، چی داری میفروشی؟

چرمویک لحظه‌ای چند مکث کرد، سرتاپای کولی را ورنده‌ی

نمود و بعد با فیافه‌ی آرام و درحالی‌که همچنان براه خود ادامه میداد و دهنه را نیز در دست داشت جواب داد:

— خودت می‌بینی چی می‌فروشم!

کولی جوان بدهنه‌ی یابو که در دست چرم‌ویک بود خیره شد و دوباره پرسید:

— تسمه می‌فروشی؟

— آره تسمه... اگه یابو به تسمه شبیه باشه... تسمه

می‌فروشم!

— اما همشهری، مته اینکه تو بهش گاه خوروندی‌ها!

— گاه خورو ندم؟

دراین‌موقع چرم‌ویک خواست دهنه را بکشد و یابو را جلو بیاورد و این دروغگوی بیش‌رم را رسوا سازد... اما دستش با‌سانی و سبکی بجلو کشیده شد و بچانه‌اش خورد... برگشت نگاه کرد، دید دهنه‌ی یابو را بریده‌اند و... فقط آستین «شنل قرمز» را بان گره زده‌اند. ترس و وحشت عجیبی دوباره بر او مستولی شد. موهای تنش از ترس سیخ شد: «وای، یک تکه از آستین «شنل قرمز»... بی‌اختیار تف انداخت و چند بار بسرعت برخود صلیب کشید. این هدیه‌ی ناخواسته را با تنفر بدور انداخت و حتی زودتر از آن جوان کولی در میان انبوه جماعت ناپدید شد.

۱۱

— بگیریش! اونو بگیریش!...

چند نفر جوان فریادکنان چرم‌ویک را تعقیب میکردند و بالاخره در انتهای کوچه‌ی باریکی باو رسیدند. بیچاره احساس کرد که چند دست نیرومند او را محکم گرفتند.

— طناب‌پیچش کنید! این همونه که یابوی اون آقارو دزدیده!

— بچه‌ها، شمارو بخدا چکار دارین میکنین؟ آخه چرا منو

طناب‌پیچ میکنین؟

— یارو رو باش! خودش داره از ما میپرسه! خوب، بگو ببینم

چرا یابوی چرم‌ویکو دزدیدی؟

— اهه، بچه‌ها، مگه خدا نکرده مغزتون معیوب شده! کجای دنیا دیده‌ین که آدم خودش از خودش یه چیزی بدزده؟

— مزخرف نگو... ما از این حرفا خیلی شنفتیم... چرا مته دیوونه‌ها داشتی تو کوچه‌ها میدویدی‌ها؟ درست مته اینکه شیطان دنبالت کرده...

— آخه آدم وختی بینه لباس شیطان... خودبخود میدوه دیگه...

— اه، آقاجون! با این کلکات کسی دیگه‌رو کول بزک! وختی که‌خدا خدمتت رسید اونوخت میفهمی که چطوری مردمو با شیطان بترسونی!

در همین موقع از انتهای دیگر کوچه صدای داد و فریاد بگوش رسید:

— بگیریش! بگیریش! همین اینه که داشت فرار میکرد... بیچاره چرم‌ویک وقتی با‌نظر طرف نگریست مشاهده کرد که چند نفر جوان دیگر باجناب پینوای او را گرفته، دستپایش را بسته بودند و او را با لباسهای پاره‌پاره کشان‌کشان می‌آوردند. یکی از جوانها میگفت:

— خیلی عجیبه! کاش میشنفتین این حقه‌باز چی‌ها میگفت. کافیه بدک و پوزش نیگا کنین تا فورن بفهمین که دزده. وختی ازش پرسیدن که چرا مته دیوونه‌ها میدوی گفتش که دست کردم تو جیبم کیسه تنباکورو دربیارم، اما عوض کیسه تنباکو یه تیکه پارچه مثل شنل شیطان دراومد که مته آتیش میمونسی... منم پا رو گذاشتم بفرار دبدو که میدوی!

— بله، درست! اینا هردوشون مال یه لونه حسن! هردوشونو باهم طناب‌پیچ کنین!

۱۲

چرم‌ویک و باجنابش دستوپا بسته در میان انبار و زیر سقف

پوشالی آن دراز کشیده و غرق در افکار خود بودند. ناگهان چرمویک از باجناقش پرسید:

— باجناق جون، بلکه راسی راسی تو به چیزی بلند کرده‌ای؟
— خجالت نمیکنی! تو چرا دیگه اینو میگی؟ دست و پام چلاق بشه اگه من تا حالا چیزی دزدیده باشم! بغیر از سر شیر و مرباهایی که از مادرم کش میرفتم... آخه اون وختا همهش ده سالم بود...
— پس واسه چی این بلارو سرمون درآورده‌ن؟ حالا تو به چیزی... بهت میکن دزدی کردی، اومدن گرفتنت... من چی؟ من بیچاره رو واسه چی گرفته‌ن، اینجوری طناب پیچ کرده‌ن! بهم میکن که گویا من یابوی خودمو دزدیده‌م! والا، اینجوری که من می‌بینم اصلا رویشونیمون نوشته شده که باهاس تا آخر عمرمون بدبخت باشیم...

— وای بحال ما بیچاره‌ها، بدبخت!

... و هر دو خویشاوند زار زار بنای گریستن را گذاشتند.
در همین حیص و بیص درب انبار باز شد و همان جوانک — «گریتسکو» بدرون آمد. همینکه این منظره را دید با شکفتی پرسید:
— سولویی، چی شده؟ کی دست و پا تو اینجوری بسته؟
سولویی که بینهایت ازدیدن چهره ی آشناشاد شده بود فریاد برآورد:

— آه... سلام، سلام گلولوپونکوی عزیز! سلام! حالت چطوره؟... باجناق جون... این همون جوونیه که من ازش واست تعریف میکردم‌ها! بجون عزیزت قسم، خدا لعنتم کنه اگه دروغ بگم، این همون جوونیه که به کوزه مشروبو که از کله‌ی تو گنده‌تر بود جلو چشای من به نفسه سر کشید و خم بابروهایش نیومد...
— خودمونیم، باجناق، اگه اینجوره، پس چرا تو با به همچی جوون باین خوبی اونجور بد تا کردی؟

چرمویک رو را بطرف گریتسکو برگرداند و در پاسخ باجناقش چنین گفت:

— خودت داری می‌بینی که واسه‌ی همون کار بدم خدا منو

اینجور مکافات کرده! دستم بدومنت جوون، منو ببخش! بخداوندی خدا قسم حاضرم هرچی بگی برات بکنم... آخه چی میشه کرد؟ شیطون رفته تو پوست پیرزنه!

جوانک تبسمی رضایت آمیز بر لب آورد و در جواب گفت:
— سولویی، من بدکینه نیستم. اگه بخوای میتونم آزادت کنم... این را گفت و بچند جوان که پنگهبانی و مراقبت محبوسین مشغول بودند با چشم و ابرو و حرکت خفیف سر اشاره‌ای کرد. آنها نیز فوراً شروع بباز کردن طنابها نمودند. جوانک نیز چنین ادامه داد:

— خب دیگه... پس حالا توهم هرچی لازمه بکن! زود باش عروسی‌رو رو براه کن! بخدا قسم به عروسی بگیرم که تا به سال پاهاتون از رقصیدن درد کنه!

چرمویک دستها را از فرط مسرت بهم زد و گفت:

— خوبی کردی، خوبی می‌بینی! تو با این کسارت منو همچی خوشحال کردی که انگار پیرزنه‌رو ورداشتن برده‌ن... منو از شرش خلاص کرده‌ن... خوب دیگه، فکرشم نباید کرد. هرچی بادا باد! همین امروز عروسی‌رو واه میندازیم!
— بسیار خوب، سولویی، تا به ساعت دیگه میام پیشت... حالا تو پاشو برو خونه! مشتریام منتظر یابو و گندومات هستن!...
— چی گفتی، یابو؟ مگه یابوم پیدا شده؟

— البته، پیدا شده!

گریتسکو این را گفت و براه افتاد.

چرمویک از فرط خوشحالی برجای خود خشک شده بود و با چشمان حیرت‌زده همچنان بدنبال او نگران بود.
در سر راه همان کولی قد بلند به گریتسکو برخورد و باو گفت:

— خب، گریتسکو، انگار همه‌ی کارارو خوب رو براه کرده‌ایم، اینطور نیست؟ پس حالا دیگه حتما گاو مال منه!
— آره، گاو مال تو!

چیده بودند. اما ناگهان بی اختیار خندید و با صدای بلند گفت: «خیلی عجیبه، مته اینکه من واقعا بچه شده‌م، می‌ترسم پامو روزمین بذارم!» این را گفت و شروع بکوبیدن پاهای خود بزمین نمود. رفته رفته شدت ضربات پاهایش زیادتر میشد... و بالاخره دست چپش را بر کمر نهاد و شروع برقصیدن کرد. درحالیکه آئینه را همچنان در برابر خود گرفته بود پاشنه‌های پا را بسبک رقص او کرایینی بشدت بزمین میکوبید و این ترانه‌ی دلخواهش رامیخواند:

ای پیچیک سبز قشنگ سرتو بیار پایین‌تر!
توهم سیاه چشم عزیز یه خورده بیا جلوتر!
دبیا، دبیا، جلوتر!

درست در همین موقع چره‌ویک در اطاق را باز کرد و نگاهی بدرون انداخت. وقتی دخترش را آئینه بدست در حال رقص و پایکوبی دید بی اختیار ایستاد. مدتی باین بوالهوسی دخترش که برایش تازگی داشت خیره ماند و میخندید. دختر در حالت وجد و نشاط عجیبی بود. انگار نه چیزی را می‌بیند و نه صدایی رامیشنود. آهنگ ترانه‌ی آشنای دخترک بقدری دلنشین و شادی‌آفرین بود که او را نیز بوجد و طرب آورد. سر برافراشت و با غرور و نشاط بدرون اطاق پرید. همه چیز را از یاد برد و با چابکی شروع برقصیدن نمود. دراینموقع صدای قهقهه‌ی خنده‌ی باجناب هردو را بخودآورد:

— به به، چه خوب! پدر و دختر از همین حالا جشن عروسی رو شروع کرده‌ا! یالا زود باشین بیاین بیرون، دوماه اومده!

از شنیدن این سخنان چهره‌ی دخترک بشدت برافروخت، بطوریکه از روبانهای سرخ سرش قرمزتر شد. اما پدر بیخیال و لاابالی او تازه بیاد مطلبی افتاد که باید بدخترش میگفت. این بود که با ترس و تردید اطراف خود را از نظر گذرانید که مبادا کسی حرفهای آنها را بشنود و بعد بدخترش چنین گفت:

— خب، دخترجون، بیا زودتر بریم! خیوریا از ذوق اینکه

۱۳

پاراسکا، دختر چره‌ویک تگ‌وتنها در خانه نشسته، دستها را زیر چانه تکیه داده، غرق در اندیشه‌های خود بود. افکار فراوانی از مغزش میگذشت. گاهی تبسمی خفیف بر لبان گلگونش نقش می‌بست، احساس شادی و مسرت برای مدت کوتاهی ابروان درهم کشیده‌ی او را از هم می‌گشود. ولی لحظه‌ای بعد مجددا غبار غم و اندوه آنها را بروی چشمان میشی‌رنکش فرود می‌آورد. او با نگرانی و نشویش آمیخته با شک و تردید زیر لب با خود میگفت: «خب، اکه از نایی که میگفت سر نگیره، چطور میشه؟... اکه منو بهش ندن چی؟... اکه... اکه... نه، نه، نباس اینجور بشه! این نامادری لعنتی هرچه دلش بخواد میکنه... مگه من چی چیم از اون کمتره؟... منم هرچی میخوام میکنم. منم همونقدر کله‌شکم که اون هسش!... اوه... اون چقدر قشنگه! چشای سیاش چه برقی داره! چقدر قشنگ بهم می‌گه: پاراسکاجون! اون رو بسوش سفید چقدر بهش میاد! اون کربند پررنگ لباسشو قشنگتر میکنه!... بذار بریم خونه‌مون، وختی رفتیم خونه‌ی تازه، من خودم حتما واسش میبافم...

در اینموقع دخترک آئینه‌ی کوچکی را که از بازار خریده و در کاغذ قرمزی پیچیده بود از جیب بغلش درآورد، با لذت مبهمی نگاهی بدرون آن انداخت و باز مشغول صحبت با خود شد: «هرجا این زنیکه‌رو ببینمش اصلا بهش سلام نمیکنم. بذار از حرصش بترکه! نه دیگه، مادر اندر، بسه دیگه! هرقدر این نادختریتو کتک زدی و چزوندی بسه! اکه زمین باآسمون بره و آسمون بزمین بیاد دیگه من سرمو جلوش خم نمیکنم، تابعش نمیشم!... اه، بازم که یادم رفت و دردارم روسری این زنیکه‌رو اندازه کنم ببینم بهم میاد یا نه!» ازجا برخاست و در حالیکه آئینه را همچنان در دست داشت و سر را بروی آن خم کرده بود آهسته و با احتیاط در اطاق براه افتاد. او در آئینه‌ی کوچک سقف اطاق را میدید، همان تخته‌هایی را میدید که بتازگی کشیش جوان از آن بالا بزیز افتاده بود. در این آئینه همچنین طاقچه‌ها را میدید که انواع و اقسام کوزه در آن

یا بومونو فروختیم رفته واسه خودش خرتوبرت و چیزمیز بخره...
 بیا زودتر تا اون نیومده سروته قضیه رو هم بیاریم!
 هنوز دخترک يك قدم از درب منزل بیرون نگذاشته بود که
 خود را درمیان بازوان جوانك سفیدپوش دید. این جوان با تعداد
 زیادی از دوستانش در بیرون در منتظر او بودند.
 چرمويك با عجله دستها را بسوی آسمان بلند کرد و گفت:
 - ای خدای بزرگ، خوشبختشون کن! خدا پشت و پناهتون
 باشه، خوشبخت باشین!

در همین موقع صدایی از بین انبوه جمعیت بگوش رسید:
 - نه، من خودمو میکشم، اما نمیدارم این کار سر بگیره!
 این صدای همسر چرمويك بود که تلاش میکرد از میان انبوه
 مردم راهی برای خود پیدا کند، موفق هم نمیشد. چرمويك همینکه
 دید دو کولی نیرومند دستهای زن را گرفته اند با خونسردی گفت:
 - ای زن، بیخودی خودتو ندرون! کاری که باید بشه شده،
 من دوس ندارم زیر قولم بزنم!

خیوریا با تمامی قوا فریاد کشید:

- نه، نه، این کار نباس سر بگیره!

اما کسی بحرف او گوش نمیداد. چند نفر جوان عروس و
 داماد را احاطه کرده و در میان گرفته بودند. دیوار رخنه ناپذیری از
 گروه رقصندگان و پایکوبان در اطراف آنها بوجود آورده بودند.

دیدن این منظره احساسات عجیب و توصیف ناپذیری را در
 حاضرین برمی انگیزت. ویولونیست سمیلو با آن روبوش کنانی
 خود با يك حرکت آرشه همه ی حضار را خواه ناخواه بسرقص و
 پایکوبی واداشت. همه ی آنها اختلافات را بکناری نهاده و درشادی
 و طرب شرکت جستند. مردمانی که بنظر میرسید سالیان دراز است
 قیافه های آنها نخندیده ست اکنون بطرفه للعین تغییر حالت داده، پا
 بزمین میکوفتند، شانه ها را میلرزاندند... همه چیز در رقص و
 نشاط بود. در این هنگامه وضع پیرزنها از همه جالبتر بود. اینها
 با قیافه های ورچروکیده ی خود که نشانه ازسردی خاک گور راداشت

در میان انبوه جوانان شاداب و سرمست قری بکمر انداخته و با
 طرز جالبی میرقصیدند. از دیدن این منظره احساس عجیب و مبهمی
 برانسان مستولی میشد. اینها واقعا چقدر لاقید و بیخیالند! اینها
 نیز همانند جوانان، ولی عاری از نشاط جوانی، انسدام ضعیف و
 فرتوت خود را هماهنگ با جوانان میجنبانند و توجهی نیز بزوج
 جوان نداشتند.

سروصداها، خنده ها و شوخیها، ترانه ها و آوازاها رفته رفته
 آهسته تر میشد. صدای دلنشین آرشه ی ویولون نیز ضعیفتر میگشت
 و در آن محوطه جای خود را بسکوت و آرامش میداد. اما هنوز هم
 در آن دورها صدای پایکوبی، ایندفعه شبیه بزمزمه های دریا از
 دوردست بگوش میرسید. بزودی سکوت همه جا را فرا گرفت.

★ ★ ★

مگر نه اینست که شادمانی و نشاط همانند میهمانی دلپسند
 ولی موقت ما را ترك میگویند؟ مگر نه اینست که از آواز تنها هرگز
 نمیتوان انتظار شادمانی داشت؟ پژواك صدای خود چیزی جز غم و
 اندوه درپی ندارد. مگر نه اینست که دوستان دوران پر جوش و
 خروش جوانی یکی پس از دیگری در این دنیا پراکنده میشوند و این
 برادر دیرین خود را تنها میگذارند؟ آنکه تنها مانده بسیار ملول و
 افسرده خاطر است، قلب و روح او مکدر است. تنهایی او را نیز
 چاره ای نیست...

شبی قبل از «ایوان کوپالا»

داستانی که دستیار کنش
تعریف کرده است.

«فوما گریگوریه‌ویچ» خاصیت عجیبی داشت. او حتی تا آخر عمر خود هم حاضر نشد مطلب واحدی را عیناً مثل دفعه‌ی قبل نقل کند. اگر هم گاهی او را با اصرار و ابرام وادار میکردند چیزی را برای دفعه‌ی دوم بگویند یا اصولاً چیز تازه‌ای میگفت و یا آنکه آنرا طوری تغییر میداد که اصلاً بازشناخته نمیشد. و بالاخره روزی یکی از این آقایان که ما مردم عوام حتی نامشان را هم بلد نیستیم بگوئیم... نمیدانم نویسنده... یا چیز دیگر... خلاصه یکی از همین سوداگران کلاش بازار مکاره‌های خودمان، از همان آدمهایی که هرچه بدستشان میرسد کش میروند، بلند میکنند... همانها که هفته‌ای یا ماهی یکدفعه يك کتابچه بقطر يك كتاب الفبا سرهم‌بندی میکنند... بله، یکی از همین آقایان^۱ توانست این ماجرا را از «فوما گریگوریه‌ویچ» بیرون بکشد، و جالب این که خود «فوما» آنرا بکلی

۱- کنایه‌ی گوگول به پ. سویچین است که در ۱۸۳۰ یکی از داستانهای او را با تغییراتی درمجله‌ی خود بنام «یادداشت‌های میهنی» چاپ کرده بود. ف. ش.

از یاد برده بود. کمی بعد همان آقا که عرض کردم و شما نیز یقیناً داستانی را از او خوانده‌اید با روپوش نخودی رنگ خود از «پلتاوا» برمیگردد. يك کتابچه‌ی گزایی هم همراه دارد. کتابچه را از وسط تا کرده بما نشان میدهد. فوما گریگوریه‌ویچ میخواهد عینکش را روی نوك دماغش بگذارد و بخواند، اما بخاطر می‌آورد که فراموش کرده است نخ بند عینک خود را خوب با موم بتابد و محکم کند، این بود که کتابچه را بدست من میدهد که بخوانم. من نیز که مختصر سوادی دارم و عینک هم نمی‌زنم شروع بخواندن کردم. اما هنوز دو صفحه نخوانده بودم که یکدفعه دستم را گرفت و وادار بسکوتم کرد و پرسید:

– وایسا، وایسا! اول واسه من بگو ببینم چی داری میخونی؟ باید اعتراف کرد که این پرسش غیرمترقبه مراسم دستپاچه کرد. معذرا جواب دادم:

– چطور یعنی، فوما گریگوریه‌ویچ؟ چی دارم میخونم یعنی چه؟ این همون داستانی که خودتون نقل کرده بودین. عین حرفای خودتونه!

– کی بشما گفته که اینا عین حرفای منه؟
– دیگه چی از این واضحترا؟ ایناها، اینجا نوشته که دستیار کشیش اینارو تعریف کرده!

– خاك تو سر اونى كه اینارو چاپ کرده! دروغ میگه پدر سوخته‌ی بیوجدان! مگه من اینجوری گفتم؟ نخیر، دروغه! حالا خوب گوش کنین تا خودم واسه‌تون تعریف کنم!

ما همه دور میز او جمع شدیم و او شروع بصحبت کرد.
– بابا بزرگم (خدا بیامرز دش، خدا انشاءالله تو اون دنیا روزیشو زیاد کنه! تو بهشت همه‌ش نون و عسل نصیبش کنه!)...
آره، بابا بزرگم خیلی خوب بلد بود قصه تعریف کنه. وختی شروع میکرد قصه گفتن، آدم دلش نمیخواست تموم روز از پا صحبتش باشه، میخواست تا آخرش گوش بده. مگه میشه اونو با این دلقکای حالا مقایسه‌ش کرد! اینا تا شروع میکنن چرندپرند گفتن – خودشم

با اون زبون لکنتوشون، انگاری سه روزه نون نخورده‌ن، آدم دلش میخواد زودی گوشاشو بگیره و دربره. خلاصه، هنوز خوب خوب یادمه. تو اون شبای دراز زمستون که تو حیاط خونه‌مون از زور سرما نمیشد به دقیقه بند بشی، پشت شیشه‌های دراز و باریک اطاقمون برف گرفته بود و بیرون دیده نمیشد... آره، اون وختاهمین مادر پیرم، خدا رحمتش کنه، هنوز زنده بود، مینشست زمین، با دستش نخ میریسید، با پاشم تنوی بچه‌رو تگون میداد، یواش یواشم واسه خودش به چیزی میخوند که هنوزم تو گوشه. شعله‌ی شمع تو اطاقمون می‌لرزید، مثه اینکه از به چیزی میترسید. دوك مادرم وزوز میکرد. ما بچه‌هام همه‌مون به گله جمع میشدیم و بقصه‌های پدر بزرگمون گوش میدادیم. اون بیچاره درست پنج سال بود که از زور پیری از بالای بخاری پایین نیومده بود. اما قصه‌های پدر بزرگمون راجع به اون دوره‌های قدیمی، راجع بهجوم «زاپاروژی‌ه‌ها» و «لیاخ‌ها» یا راجع بقهرمانیهای «بادکوف» و «پالتاوا – کزدوخ» و «ساقایداچنی» اونقدر واسه‌مون جالب نبود. اما از قصه‌های عجیب و غریبی که واسه‌مون نقل میکرد و از ترس بدنمون می‌لرزید و موهای سرمون سیخ میشد خیلی خوشمون میومد. گاهی وختا بقدری ترس ورمون میداشت که خدا میلونه همه‌چی بنظرمون هیولای وحشتناک میومد، خیال میکردیم حالا که برمیگردیم، به چیز عجیب و غریب از اون دنیا اومده تو وختخوابمون دراز کشیده. زبونم لال بشه اگه دروغ بگم، گاهی وختا حتی خیال میکردم روپوش خودم که اون گوشه گذاشته بودمش، حالا شده به شیطان و چبایتم زده نشسته! اما از همه مهتر اینه که پدر بزرگم هیچوقت دروغ نمیگفت، هرچی میگفت عین حقیقت بود.

خوب، حالا گوش کنین یکی از قصه‌های خیلی خوبشو واسه‌تون تعریف کنم. البته من میدونم خیلی از این باصطلاح باسولازا حالا پیدا میشن که میتونن بدادگاه عریضه بنویسن، یا میتونن کتابای

معمولی رو بخونن. اما اگه یه کتاب مذهبی رو بدی دستشون، یه کلمه از اون سرشون نمیشه. هرچی باینا میگی فقط خنده تحویل میدن. راس راسی عجب دنیایی شده، مردم دیگه بهیچ چی عقیده ندارن. خدا منو بکشمه اگه دروغ بگم، میخواین باور کنین، میخواین نکنین، اما یه دفعه حرف سحر و جادو و زن جادوگر اومد وسط، میدونین چی شد؟ یه نفر پیدا شد که اصلا بجادوگر عقیده نداشت! اما من، شکر خدا اینهمه عمر کرده‌م... اینهمه تو عمرم کافر دیده‌م که نگو! واسه اینا دروغکی قسم خوردن از آب خوردن آسونتره. اما همین اینا که میگویم... خودشون ته دلشون از جادوگر میترسن. اگه یه شب یه جادوگر تو خوابشون بیاد، خدا میدونه چه حالی میشن... اما بیاچه، ولشون کن... حرف خودمونو بزنیم!

بله، خدایا مرز پدر بزرگم تعریف میکرد که تقریباً صد سال پیش از این دهکده‌ی ماروهیشکی نمیشناخت. اون وختا یه ده کوره‌ای بود خیلی خیلی فقیر بیچاره. هف هشت ده تا خونه خرابه داشت والسلام! خودشم چه خونه‌هایی؟ نه در داشت و نه پنجره. این‌ور و اون‌ور تو بیابون خدا ولو بودن. نه حصاری داشت و نه آغلی که اقلا شبا حیوونارو توش نگردارن. این حالا خونه‌ی بولدارشون بود. دیگه از خونه‌ی فقیر بیچاره‌هاش نپرس که چی بود! یه گودال تو زمین میکنند، این میشد خونه‌شون! فقط از دودش میشد بفهمی که اینجا یه آدمیزاد زندگی میکنه. خوب، حالا شما میتونین ببرسین چرا اینا اینجوری زندگی میکردن؟ فقیر بودن، ندار بودن؟ - نه، نمیشه گفت که از نداریشون بود. آخه اون وختا تقریباً همه‌شون قزاقی میکردن، کارشون بچاپ بچاپ بود. کسی بفکر خونه‌زندگی نبود. همه‌جور آدم این‌ور و اون‌ور پیدا میشدن: اهل کریمه بود، اهل لیاخ بود، اهل لیتوانی بسود... حتی گاهی خودشونم همدیگرو میچاپیدن. خلاصه همه‌چی بود...

تو اون دهکده زود زود یه آدم - بهتره بگم یه شیطان تو جلد آدم - دیده میشد. اما اون از کجا میومد، واسه چی میومد؟ هیشکی از این چیزا خبر نداشت. اون میومد، گردش میکرد، مشروب میخورد،

مست بازی درمیآورد... بعد، یهو غیبش میزد، آب میشد و میرفت تو زمین فرو. خبری هم ازش نمیشد. بعد از چند وقت باز دودفعه، مثه اینکه از آسمون افتاده باشه، می‌بینی تو گوشه‌های دهکده پیداش شده... این دهکده حالا اصلاً اثری ازش نیست. اون وختا شاید در صد قدمی همین «دیکانکا» بوده... اون باز دوباره دهاتیارو دور خودش جمع میکنه، میگه، میخنده، پول پخش میکنه... بجوونا مثه آب عرق میده... وختی بدخترای خوشگل میرسه، وامیسه، بهشون روبان، گوشواره، گردنبند و از اینجور چیزا میده! اینارو از کجا میاره، معلوم نیست! البته دخترخانمها وختی اینارو میگرفتن به‌خورده تو فکر میرفتند: خدا میدونه که اینارو از کجا میاره! شایدم دزدیده و از راه حروم بدست آورده... خاله‌جون پدر بزرگم اون وختا تو جاده‌ی «اپوشینانسک» دگسون مشروبفروشی داشت. همین «باسارووک» که میگم اونجاها مشغول دزدی و غارت بود. اون وختا باین آدم «باسارووک» میگفتن. خاله میگه که اصلاً راضی نمیشد از این مرد کادو بگیره. اما تگرفتن هم سخت بود، چطور نگیری؟ همه ازش میترسیدن. وختی اخم میکرد و ابروهای پریشانشو تسوهم میکشید وزیرچشمی بآدم‌چش‌غره میرفت، آدم بی‌اختیار پارومیداشت بفرار. اما اگه ازش میگرفتی، فرداشبش یه شیطان شاخدار از تو باتلاق میاد بیرون، یه راست میاد سراغت. اون وخت اگه گردنبند گرفته بودی گردنتو فشار میداد، میخواد خفه‌ت کنه، اگه انگشتر گرفته بودی انگشتاتو گاز میگیره، اگه روبان گرفته بودی موهاشو میچسبه... نه بابا، از خیرش گلشتیم، نخواستیم اینجور کادوها رو! اما بدبختی اینجاس که نمیشد از شرش خلاص بشی. اگه انگشتری رو یا گردنبندو تو آبم مینداختی، باز میدیدی قلبی اومد بیرون و پرید تو دستت...

خلاصه، توی ده ما یه کلیسیا بود، تا اونجا که یادمه اسمش کلیسیای پانتلی مقدس بود. تو این کلیسا یه کشیش بود که بهش پدر آفاناسی میگفتن. پدر آفاناسی دید که این باسارووک حتی روزای یکشنبه هم کلیسیا نمیاد. بفکر افتاد صدایش بزنه، یه خورده دعواش

کنه و اعتراف ازش بگیره. اما کجاشو دیده بودا بزور وجبر تونسست خودشو از دست اون خلاص کنه. یارو قلدره با توپ و تشر بهش گفت: «هی، پدر کشیش، تو بهتره مشغول کارای خودت باشی و پاتو از کفش ما بیاری بیرون! اگه نه کاری بسرت بیارم که اون گلوی بزیت خفخون بگیره، فهمیدی! ... خوب، با این لامصب چیکار میشه بکنی؟ فقط پدر آفاناسی بهمه اعلام کرد که هرکی با این پاساوروک آشنا بشه و رفاقت کنه، اون کاتولیکه و دشمن کلیسیا و دشمن تموم نوع بشره...»

تو همون ده به قزاقم زندگی میکرد که اسمش «کورژا» بود. این کورژا به کارگر داشت که مردم بهش «پتر بی پدر مادر» میگفتن. نمیدونم چرا، اما خیال میکنم واسه اینکه هیشکی نمیدونس پدرمادر اون کیا حسن. البته کشیش میگفت که اونا به سال بعد از تولد پتر وبا گرفتن و مردن... اما خاله‌ی پدر بزرگم نمیخواست اینو باور کنه، هی سعی میکرد واسه این پتر به پدرمادر جور کنه. اما این پتر بیچاره همونقدر پیدر مادر احتیاج داشت که ما پارسال برف احتیاج داشتیم! خاله‌ی پدر بزرگم ادعا میکرد که پدر پتر همین حالام زنده‌س و تو «زایاروزیه» زندگی میکنه. اون به وختی اسیرترکا بوده، خدا میدونه چه عذابا و بدبختیهارو تحمل کرده! بعد چطوری شده، اتفاقا به دست لباس خواجه‌هارو تنش کرده و فرار کرده. اما دخترای جوون و چشم و ابرو مشکلی اوتقدرا تو خط قوم خویش اون پتر نبودن. اونا میگفتن که اگه به دست لباس درست و حسابی تنش کنن، به کمر بند قشنگم بگمرش ببندن، روسرشم به کلاه پوستی قشنگ بذارن، به شمشیر ترگی هم بگمرش ببندن، حتما از همه‌ی جوونای اونوخت قشنگتر میشه. اما بدبختی این بود که بیچاره پترگی از تموم مال دنیا به روپوش خاکستری پاره پوره داشت که سوراخ سوراخ بود. تازه اینا هیشکدومش بدبختی اصلی نبود. بدبختی اصلی این بود که این آقا کورژا به دختر داشت مئه پنجه‌ی آفتاب، مئه ماه شب چارده. خیال نمیکتم شماها لنگه‌ی اونو دیده باشین. خاله‌ی خدایامرز پدر بزرگم از خوشگلی اون تعریف میکرد...

خودتون میدونین که واسه زنا آسونتره برن شیطونو ببوسن تا اینکه به به زن دیگه بگن قشنگ!... خلاصه، خاله میگفت که لبای گوشتالوی دختره مئه گل لاله‌ی تازه، یک سرخی کمرنگ و لطیف داشت، انگار که روی لاله شبم نشسته بود و اونو شسته بود. ازبس طراوت داشت خیال میکردی داره آتیش میگیره. ابروهایش درست مئه قیطون سیاه نازک بود که دخترای ما اون خاجارو که تو بازار میخرن باهمون قیطون بگردنشون آویزون میکنن. ابروهایش... (چه ابروهای!) مئه اینکه خم شده بودن تا جشای قشنگشو تماشا کنن. دهنشم اینقدر قشنگ بود که دیگه نگو. جوونای وختی دهنشو میدیدن آب از لب و لوچه‌شون رامیفتاد. مئه این بود که خدا این دهنو خلق کرده تا مئه بلبل چهچه بزنه و ترانه بخونه. از موهایش دیگه چی بگم؟ مئه پر کلاغ سیاه بود، مئه ابریشم نرم و لطیف بود. اونوختا دخترای مئه حالا موهایشونو نمی‌باقتن. موهای اونم فر فری ریخته بود رو شونه‌هایش. راس راسی آدم از دیدنش سیر نمیشد... خوب دیگه، هرچا دوتا جوون نزدیک هم باشن معلومه که یواش یواش بهم علاقمند میشن. گاهی وختا میدیدی صبح سحر هنوز آفتاب نزده، این پیدورکا (دختر کورژا) با پتر باهمدیگه دیدار دارن. کورژا - بابای دختره، اولاً از همه چی پیخبر بود، اصلاً فکر بدی هم بکلهش نمیومد... تا بالاخره به روز اونی که نباد بشه شد. شیطون کار خودشو کرد... پتر بیچاره که خوب مواظب دوروبر خودش نبوده، تو دهلیز خونه یا دختره گرم صحبت بود. اتفاقاً پیرمرد بکلهش میزنه که بیاد به سری بدهلز بزنه... تا در دهلیزو وا کرد و چشمش به پتر و پیدورکا افتاد خشکش زد... فوری شلاق پدرشو که بدیوار آویزون بود برداشت و خواست به کتک درست و حسابی به پتر بزنه و پشت و پهلوشو خط‌خط کنه. اما یهو معلوم نبود از کجا، «ایواس» برادر شش ساله‌ی پیدورکا پیدایش شد. ایواس وختی دید پدرش میخواد پتروسیارو بزنه با گریه‌زاری افتاد روپای باباش... هی التماس میکرد که «باباجون، نزن! پتروسیارو نزن! خوب، بیچاره بابا حالا چیکار کنه؟ آخه دلش که

از سنگ نبود یه خورده ساکت شد. شلاقو دوباره آویزون کرد سرچاش. بعدشم پترو از خونه بیرونش کرد. دم دز خونه بهش گفت: «ببین پترو، درست گوشاتو واکن! اگه یه دفعه‌ی دیگه این‌ورا بیدات بشه، حتی اگه زیر پنجره‌م بیایی، بخدا قسم اگه درب و داغونت نکنم اسممو عوض خواهم کرد...» اینو گفت و بخیال خودش یه پس‌گردنی یواش بییچاره پتر زد که اونم کله‌معلق افتاد وسط کوچه...

خوب اینم شد نتیجه‌ی آشنایی این‌دوتا جون!

از طرف دیگه، تو تموم دهکده شایع شده بود که یه مرد لیاخ، یه مرد سیبلو، قداره‌بند، چکمه‌های مهمیزدار بپاش، توجیباشم پر از کیسه‌های کوچک پول... این مرد پاش واشده تو خونه‌ی کورژا، زودزود اونجاها پیدااش میشه... خوب دیگه، معلومه واسه‌چی میومد خونه‌ی این مرد که یه دختر چشم‌واپرو مشک‌ی تو خونه‌ش داره... یه‌روز پیدورکا برادر کوچکش «ایواسو» صدا زد پهلوخودش، با گریه‌وزاری بهش گفت: «ایواسیا جون، برادرک قشنگم، البی قربون قدوبالات برم! زودباش مته فشنک بسو برو پهلو پتروسیا، بهش بگو، از قول من بگو، که من دوستش دارم، خیلی میخوامش، اون چشای آیشو خیلی خیلی دوس دارم... اما چی میشه کرد! سرنوشتمون باهم جور درنمید... من شب‌وروز کارم گریه‌زاریس... از زندگیم بیزار شده‌م، قلبم داره میترکه... بهش بگو که پس‌درم دشمن مته. اون میخواد منو بده باین مرتیکه لیاخه که من اصلا ازش بدم میاد. بهش بگو که دارن تدارک عروسی می‌بینن... اما بهش بگو که تو عروسیمون نمیذارم سوزیک باشه... منم تو عروسی با اون نمیرقصم... خونه‌مون میشه تاریک و سوت‌و‌گور...»

وختی پتر بیچاره این حرفارو میشنید مات و مبہوت دهنش وامونده بود. گوش میداد و از جاش تکون نمیخورد. وختی پیغوم پیدورکارو شنید بی‌اختیار با خودش شروع کرد بحرف‌زدن: «...من بدبخت خیال داشتم برم «گریمه» با ترکا جنگ کنم، یه خورده پول گیر بیارم بعدش پیام خواستگاری... اما نه دیگه، تموم شد دیگه

این کارو نمیکنم... بخت از من روشو برگردونده... خوب عزیزم... بسه دیگه... ناراحت نشو... منم واسه خودم یه عروسی راه میندازم، اما تو عروسی من کشیش دعا نمیخونه، عوض کشیش کلاغ دعا میخونه واسم... بیابون میشه خونه‌م... ابرا و آسمونا میشن سقف خونه‌م... لاشخور! میان چشای آبی‌رنگمو درمیارن... بارون اسخونامو می‌شوره... باد اونارو خشک میکنه... آخه من کی هستم؟- هیشکی! چی دارم؟- هیچی! بکی شکایت کنم و دردمو بگم؟- بهیشکی! خوب، پس معلومه که خدا اینجوری خواسته... هرچی میشه بذار بشه... بعدشم راه افتاد و رفت بیرون طرف مشروب‌فروشی...

وختی خالهی پلر بزرگم پتروسیارو با اون وضع دید که صبح سحر، با چشای پف کرده، مته اینکه هنوز خوب از خواب پا نشده، اومده تو مشروب‌فروشی، خیلی تعجب کرد. اما وختی دید که پتروسیا تقریباً یه بطر بزرگ عرق میخواد بیشتر تعجب کرد. اما بیچاره بیخودی تصمیم گرفته بود غم‌وغصه‌شو با مشروب ساکت کنه. عرق مته گزنه نوک زبونشو سوزوند و تیغ زد، از افسنطین هم بدتر بود. لیوانو گذاشت زمین، رفت تو فکر... همین موقع یه صدای کلفت بیخ گوشش گفت: «بسبه دیگه، قزاق، بسبه ته هرچی غصه خوردی!»... برگشت نگاه کرد دید باسارو که پهلوش وایساده، خودشم پا چه ریختی! موهاش ژولیده‌پولیده، چشاش مته چشای دیوونه‌ها! باسارو روک بهش گفت: «من میدونم تو چی‌چی میخوای!» مته شیطونا خنده کرد و دستشو زد بکیسه‌ی چرمی پول که بکمرش بسته بود و گفت: «ببین، تو اینارو میخوای!». صدای جرتک‌جرتک پول بلند شد. پتر بیچاره مات و مبہوت مونده بود. باسارو روک گفت: «هاهاها... ببین چه صدای خوشگلی دارن! من یه مشت از این چروونارو بهت میدم، بشرط اوتکه یه کاری باهات دارم میخوام اونو واسه‌م بکنی!»... پتر وختی پولارو دید عقل از سرش پرید و بی‌اختیار گفت: «خوب، ابلیس لامصب... حاضرم! هرچی بگی واسه‌ت میکنم!»... باهم دست دادن و راضی شدن. بعد

با ساوروك گفت: «ببین، پترو، تو درست سر موقع رسیدی. میدونی که امشب شب «ایوان کویالا»س... فقط همین به شب در سال درخت «سرخس» گل وامیکنه. اما بیا دیر نکنی! نصف شب تو دره «خرس» منتظر تم!»

فکر میکنم اونقدری که آنروز پتر انتظار شب شدنو میکشید مرغ و خروسای گرسنه منتظر دون نبودن که ننه بهشون بده. بیچاره هی نگاه میکرد بینه سایه‌ی درختا کی درازتر میشه، کی آفتاب سرختر میشه... وخت خیلی دیر میگذاشت. با خودش میگفت که امروز روز مقدسیه، خیلی درازه، دیر تموم میشه... خوب، حالا دیگه یواش یواش آفتاب داره غروب میکنه... آها، خورشید رفت فرو... آسمون فقط از یه طرف سرخ شده، اونم داره یواش یواش تاریک میشه... تو بیا بونم هوا داره خنک تر میشه... آها... داره تاریکتر میشه... خوب حالا دیگه تاریک تاریک شد. شکر خدا! قلبش داشت از قفسه‌ی سینه‌ش درمیومد... راه افتاد. اول از یه جنگل انبوه گذشت... بالاخر رسید بندره «خرس». با ساوروك اونجا بود، منتظرش وایساده بود... هوا تاریک تاریک بود. دست بدست همدیگه دادن و راه افتادن. رسیدن به یه باتلاق خیلی خطرناک... هر یه قدم که ورمیداشتن پاهاشون گیر میکرد به بوته‌های علف... با هزار زحمت وجون‌کندن راه میرفتن، تا آخر از باتلاق اومدن بیرون و رسیدن بزمین صاف. پتر نگاه کرد، دوروبرشو نگاه کرد، جای غریبه بود، تاحالا اینجاها رو ندیده بود. با ساوروك وایساد و بهش گفت:

«اون سه تا تپه رو اون روبرو می‌بینی؟ اونجا تا بخوای گل هست، اما مبادا که دستت بیکی از اونا بخوره. فقط وختی دیدی که سرخس گل کرد، اونو زودی بکن و بسرگرد. مبادا پیشت سرت نیگا کنی!»

۱- «ایوان کویالا» نام عید ملی اوکرایینی‌هاست و مطابق ۲۴ ژوئن (سوم تیر) است و ظاهراً کوتاهترین شب سال است - ف. ش.

هنوز بیچاره پترو میخواست به چیزی ازش بپرسه که... یهو دید غیش زده... راه افتاد و رفت طرف همون تپه‌ها... اما دید که اونجا اصلاً گل نیست. تعجب کرد. پس این گلا کجاس؟ هیچی دیده نمیشد. همه جارو علف هرز پوشیده بود. غیر از علف هیچی نبود. اما یهو دید که برق زد، هوا روشن شد، جلو چشمش یه تپه گل بزرگ پیدا شد. تو عمرش همچین گل قشنگ ندیده بود. برگای ساده‌ی سرخس هم اونجا دیده میشدن. پتر بشک افتاد. داشت فکر میکرد چکار کنه. دستاشو بکمرش زده بود و وایساده بود. بعد با خودش گفت: «خوب، مگه اینجا چیچی غیر عادی هست؟ روزی صد دفعه از این علفارو می‌بینم. نکنه یارو خیال داره منو دس بندازه! تو همین فکر و خیال بود که دید غنچه‌ی کوچیک آل داره سرخ میشه. مته يك موجود زنده داره تـكون میخوره. این دیگه راسی‌راسی عجیب بودا غنچه تـكون میخورد، هی داشت بزرگتر میشد، سرخترم میشد. حالا دیگه مته یه گل زغال سرخ شده. تو آسمون یه ستاره برق زد، صدای جرق جرق بگوشش رسید... غنچه جلو چشمش وا شد، درست مته یه گل آتیش اطراف خودشو روشن کرد...»

پتر با خودش گفت: «خوب دیگه، حالا وختشه! دستشو دراز کرد که گلو بکنه. یهو دید که صدتا دست پشمالوی بدترکیب طرف گل دراز شدن. پشت سر خودش یه چیزی داره حرکت میکنه، اینور و اونور میره... اما پتر باین چیزا اهمیت نداد. دستشو دراز کرد، چشمشو هم گذاشت و ساقه‌ی گل رو گرفت کشید. گل موند تو دستش. یهو تموم سروصداها خوابید. همین موقع دید با ساوروك رو کنده‌ی درخت نشسته، رنگش مته رنگ میت شده، اصلاً تـكون نمیخوره، چشمش به یه چیز نامعلومی خیره مونده، دهنش نیم‌واز مونده، هیچی هم نمیکه. تموم دوروبر اونا ساکت ساکت بود. کاش اقلا یه چیزی میگفت! ترس ورش داشت. خیلی وحشتناکه!... اما همین موقع یه صدای سوت بگوشش رسید، تموم بدنش مورمور میشد... خیالش رسید که علفا دارن باهم بیچ

میکنن، گلاذارن باهم زیرگوشی حرف میزنن. صداشون مته زنگ کوچیک نقره‌ای بود. بنظرش رسید که درختا دارن بهم بدوبیراه میگن... یهو دید که قیافه‌ی با ساوروك داره جون میگیره، چشاش برق زد. دنوناش از غضب روهم فشار میداد و چیخ زد: «باز که تو برگشتی، پیرزن جادوگرا!... پترو، خوب نیگا کن، الان جلو تو یه دختر قشنگ میاد، هرچی اون بهت میگه بحرفش گوش بده، اگه نه، همیشه همینجا میمونی و نابود میشی!» بعد یه تیکه چوب از زمین برداشت و تو بوته‌ی تمشك تیغدارو چاك داد. یهو پتر دید که جلو چشاش یه کلبه‌ی چوبی روی چارتسا سایه مجسم شد. باساوروك با مشت زد و دیوار کلبه تگون تگون خورد. یه دفعه از تو کلبه یه سنگ سیاه گنده پرید بیرون، شروع کرد به واقواق... بعد یهو سنگ بگربه بدل شد. اون گربه هم دوید طرف اونا... باساوروك بهش گفت: «خوبه، خوبه... دیگه بیخودی تقلا نکن... ابلیس پیر...» بعد از اون یه حرفایی بهش زد که گوش آدم از شنیدن اون حرفا ناراحت میشد. همین موقع پتر دید که اون گربه شکل یه پیرزن بدترکیب شد که صورتش هزارتا چروك داشت، درست مته سیب پخته... کمرش خم شده بود دماغش گنده و نوکش تیزتیز بود و تاروی دهنش اومده بود... پتر با خودش گفت: «واقعا عجب دختر خوشگلی!» بدنش از ترس مورمور میشد. پیرزن جادوگر دست دواز کرد و گل‌رو بزور از دست پتر گرفت. بعد بدتشو بازم خم کرد و یه چیزایی گفت، بعد آب دهنشو رو گل ریخت. از دهنش جرقه میپرید... کف رولباش نشست. بعد گل‌رو دوباره به پتر داد و گفت: «پرتش کن!» پتر گل روپرت کرد... اما چیز عجیبی دید. گل نیفتاد زمین، مدتی مته یه گلوله‌ی سرخ تو آسمون تاریک میسوخت. درست شده بود یه قایق شناور... بعد یواش‌یواش اومد پایین... اما اونقدر دورتر از اونا روزمین نشست که از دور مته یه نخود دیده میشد. پیرزن با صدای خفیه چندش‌آوری گفت: «برو اونجارو بکن، پتر، اونجارو، اونجا اونقدر طلا می‌بینی که تو و کووژا تو خواب شبتون هم ندیده‌این!» پتر چندبار تو کف دستش

تف کرد، بیل‌رو از باساوروك گرفت و شروع کرد بکندن... يك بیل، دو بیل، سه بیل... این دیگه چیه؟ بیل به یسه چیز سخت میخوردا صدای تق‌تق بیل به یه چیز آهنی شنیده میشد. دیگه نمیشد کند. از لابلای خاك یه چیزی شبیه صندوق آهنی دیده میشد. پتر با خوشحالی خواست صندوقو دربیاره... اما دید که صندوق هی یواش‌یواش داره میره تو زمین فرو، هی بیشتر فسرو میره... همین موقع صدای پیرزن بلندشد که باتمسخر میگفت: «نه... تاوختی خون یه انسونی‌رو نریزی نمیتونی به طلاها دس بزنی!» صدای پیرزن شبیه صدای جیرجیر مار بود. همین‌موقع پیرزن یه پسر بچه‌ی پنج‌شش ساله‌رو که روسرش ملافه‌ی سفید پوشونده بودن آورد جلو و به پتر نشون داد و اشاره کرد که باید سرشو ببری. بیچاره پتر از حیرت خشك شده بود، دیوونه شده بود. مگه شوخی‌یه؟ واسه طلا سر یه آدمو ببرم، خودشم یه بچه‌ی بیگناه! دیگه دیوونه شده بود، با عصبانیت ملافه‌رو پاره کرد و... ماتش بررد... جلوی او ایواسا وایساده بود. طفلکی دستاشو رو سینه‌ش صلیب کرده بود، سرشو یه‌وری خم کرده بود... پتر تا اوناو دیده دیگه بکلی دیوونه‌شد، با همون کارد که تودستش بود پرید بطرف پیرزن جادوگر. دستشو بلند کرد که بزنه... در همین موقع صدای باساوروك از پشت سرش اوناو لرزوند. باساوروك بهش تشر میزد:

«دیادت رفته واسه‌ی اون دختر چی قول دادی؟... پیرزن جادوگر مرتب باهاشو بزمین میگوید... از زمین شعله‌ی آبی‌رنگ بلند شد. بعد وسط زمین روشن شد، مته پلور گذاخته... هرچی تو زمین بود دیده شد: سکه‌های طلای چروونس و سنگای قیمتی تری صندوق، همونجایی که اونا وایساده بودن پر بود. چشای پتر از دیدن اینهمه جواهر برق زد... عقلش از سرش پرید... حسابی دیوونه شد... کارو برداشت و... خون بچه‌ی بیگناه تو چشاش فواره زد... صدای قهقهه‌ی خنده‌ی شیطان از همه طرف بلند شد. یه مخلوقات عجیب و غریب و خیلی هم بدترکیب جلو چشاش شروع کردن برقصیدن. پیرزن جادوگر نفس بی‌سر اون بچه‌رو برداشت،

مثل کرگ کرسنه خونشو میخورد...

همه چی جلوی چشای پتر میچرخید. دیگه نتونست طاقت بیاره و اونجا بمونه... هرچی زور و قوت داشت جمع کرد و پا رو گذاشت بفزار... همه چی جلوی اون رنگ خون داشت... درختا همه غرق خون بودن خیال میکرد که همه چی داره میسوزه و ناله میکنه... آسمون آتیشی گرفته بود، میلرزید... لکه های خون تو چشماش برق میزد. دیگه قوتش بکلی تموم شده بود... بالاخره رسید بکلبه ی خودش. مته مرده نقش زمین شد و بخواب مرک فرو رفت... پتر دو شبانه روز تموم بیدار نشد. روز سوم از خواب بیدار شد، چشاشو مالید، مدتی دوروبر کلبه شو ورنده میگرد، اما بیخودی سعی میکرد یه چیزی بخاطرش بیاره. حافظه اش مته جیب آدمای خسیس شده بود که نمیشد یه شاهی ازش کشید بیرون. یه خورده خمیازه کشید، دست و پا شو دراز کرد، یهو صدای تق و تقی شنید. نگاه کرد، دید دوتا کیسه پر از طلا زیر پاشه. حالا مته اینکه در عالم خواب چیزایی دیده باشه یادش اومد که تو جنگل پی کنج میگشت... یادش اومد که توجنگل تنها بوده، خیلی هم میترسیده... اما اصلا نمیتونست یادش بندازه که این پول چه جوری نصیبش شده...

کورژا تا کیسه های طلارو دید قند تو دلش آب شد و بنی اختیار گفت: «پتر و منیا جونم قربونت برم، تو چقدر خوبی! کی میگه من تورو دوس نداشتم؟ مگه جای پسر من نبود؟... پیرمرد حالا جوری چاخان میکرد و تملق میگفت که کم بود پتر گریهش بگیره. بیدورکا واسهش تعریف کرد که کولیایی که از بغل خونه شون رد میشدن چه جوری ایواسو دزدیدن و بردن. اما پتر حتی نمیتونست قیافه ی ایواسو بخاطرش بیاره. شیطان ظالم حافظه شو بکلی خراب کرده بود! دیگه نمیشد وختو تلف کرد... اون مرتیکه لیاخو بیرونش کردن، بساط عروسی رو راه انداختن: کلوچه پختن، دسمال و حوله و از اینجور چیزا دوختن، مشروب فراوان آوردن، جونارو ردیف هم نشوندن. نون شیرینی و کلوچه ها رو قسمت کردن، ضرب و دمهک

راه انداختن، هلهله و شادی شروع شد...

اون قدیم قدیم عروسیا مته حالا نبود. خاله ی پدربزرگم می نشست و تعریف میکرد که دخترای جون روسری های رنگ برنگ زرد و آبی و قرمز داشتن و روی اونا روبان طلایی می بستن... لباساشون نازک بود و تموم درزای لباساشون با نخ ابریشمی قرمز گلدوزی میشد. چکمه های براق پاشون میکردن که پاشنه هاش بلند و آهنی بود، با همین چکمه ها مته طاووس با ناز راه میرفتن و مته باد میدویدن و مته فرفره میرقصیدن.. زنای خونه دار با لباسهای مخصوص خودشون، یکی از اون یکی بهتر، بسا آرامی و تکبر مخصوص یکی یکی میرقصیدن... پسرای جون با اون کلاه های بلند قزاقی خودشون با پیرهنای نازک کتونی که کمر بندای نقره ای رنگ روش می بستن پیپای کوچولوی قشنگ بلبشون میگرفتن، مته جن تو مردم میرقصیدن، باین و اون متلك میگفتن. خود کورژا که این جونارو دید دیگه نتونست طاقت بیاره، پرید وسط، یاد جونو یاش افتاد... پا بزمین میکوبید و میرقصید. خوب دیگه، مردم تو این جور عروسیا چی ها که از خودشون درنمیارن! بعضی ها ماسکای عجیب و غریب بکله شون میزنن که اصلا به آدمیزاد شبیه نیستن!... عروسی اونوختا مگه مته حالا بود؟ هرکی یه جور لباس تنش میکرد، یکی لباس ترکی، اون یکی تاتاری، اون یکی جهودی... آدم از خنده روده بر میشد... خاله ی پدربزرگم که خودش تو اون عروسی بوده براش یه اتفاق جالبی افتاده: اون لباس گشاد تاتاری تنش کرده بوده و تو عروسی بمهمونا مشروب پخش میکرد... یه پسره ناقلا بفکر میفته که از پشت سر عرق بریزه رو لباس خاله ها. همین کارم میکنه و بعد اونو آتیش میزنه... بیچاره خاله دستپاچه میشه و از ترس مجبور میشه جلو تموم مردم لباساشو بکنه و بندازه زمین. اگه بدو تین چه بساطی راه افتاده، چه غوغایی شده... عینهو بازار مکاره. هنوزم که هنوزه پیرمردا و پیرزنا اون عروسی رو فراموش نکردن...

خلاصه پتر و پیدورکا مته اربابا و اعیونا شروع کردن

بزندگی. همه‌چی داشتن... فراوون، خوب، عالی... مردم وختی این زندگی اونارو میدیدن تعجب میکردن... یواش یواش سراشونو تگون میدادن و با همدیگه پیچ میکردن: «نه بابا، از شیطون که میشکی خیر ندیده، فقط خدا میتونه اینسه مال و دارایی روبهش بده. آخه از کجا اینسه طلاوارو گیر آورده؟... اما عجیب این بود که همون روزی که اون این طلاهارو گیر آورد، با ساووروك همونروز غیبش زد... حالا خودتون بگید مردم دروغ میگفتن یا راست؟

خلاصه، هنوز به ماه از عروسی نگنشته بود که پتر بکلی عوض شده بود. دیگه اصلا شناخته نمیشد. چی شده بود، چی سرش اومده بود؟ - خدا میدونست. همهش به‌جا مینشست، به کلمه حرف با کسی نمیزد، همهش تو فکر بود، هی میخواست به چیزایی رو یادش بندازه... گاهی وختا پیدورکا سرسرش میداشت، فکرشو داغون میکرد. پتر خیلی سعی میکرد ناراحتی خودشو بروز نده، پنهن کنه. حرف میزد، حتی گاهی زورکی میخندید. اما تا چشمش بکیسه‌های پول میفتاد یهو جیغ میزد: «صبرکن، صبرکن یادم بندازم... یادم رفته...» و باز میرفت تو فکر و خیال. هی میخواست به چیزیی رو یادش بندازه. گاهی هم وختی مدت زیادی به‌جا مینشست و فکر میکرد بنظرش میرسید که آها، آها داره به چیزایی یادش میاد... اما باز همه‌چی رو فراموش میکرد. بنظرش میومد که تو مشروبفروشی نشسته، واسش عرق میارن، عرق گلوشو میسوزونه... به کسی بهش نزدیک میشه، دست میزازه رو شونه‌ش... اما بعد... بعد همه‌چی از نظرش محو میشد، مثه اینکه پشت پرده میرفتن... عرق از سروصورتش راه میفتاد، بیطاقت میشد و دوباره سرش مینشست. بیچاره پیدورکا چه کارا که نکرد؟ با دعاخونا مشورت کرد... هزارجور دوا درمون بهش داد... اما چه فایده...

تابسون اینجوری گذشت. خیلی از قزاقا محصولشونو درو کرده بودن، بعضی‌ها رفتن جنگ... دسته‌های اردك تو چاله آب پرشده بودن صحراها سرخ شده بود. خرمناي گندم و جو اینجا و

اونجا مته کلاهای قزاقا دیده میشد... ارابه‌های پرهیزم خشك و چوب تو جاده‌ها راه افتاده بودن. زمین یواش‌یواش سفت و سخت میشد، بعضی جاها حتی زمین یخ‌زده بود. برف هم که میبارید، سرما شدید شد. روزایی که هوا ساکت‌تر بود پرنده‌های زمسونی روبرفا راه میرفتن و از زیر برف واسه خودشون دون پیدا میکردن. بچه‌ها رو یخا سر میخوردن، مینویدن و بازی میکردن. پدراشون راحت رو بخاری دهاتی دراز میکشیدن. فقط گاهی از خونه میومدن بیرون، یا واسه اینکه هواشونو عوض کتن، یا اینکه احیانا گندمای تو انبارو بکوبن. زمستون اینجوری میگذشت...

بالاخره برفا شروع کردن آب شدن، تکه‌های یخ تو آبادی رودخونه راه افتادن... اما پتر بهمون وضع اولش بود. هرچی بیشتر میگذشت اخم‌تر میشد. وسط اطاق مینشست، همونجا میخکوب بود، کیسه‌های طلاوارو میداشت زیرپاش. تقریبا وحشی شده بود. موهای سرش دراز شده، قیافه‌ش وحشتناك بود. کارش فقط این بود که هی فکر میکرد، به چیزیی یادش بندازه. عصبانی میشد، حرصش می‌گرفت که نمیتونه بیادش بیاره که چطوری شد... بعضی وختا مته دیوونه‌ها ازجاش میبرید، دستاشو از دو طرف واز میکرد، چشاشو به به نقطه خیره میکرد، مته اینکه میخواد به چیزیی رو بگیره... لباس تگون‌تگون میخورد، مته این بود که میخواد به چیزیی رو که خیلی وخته فراموش کرده دوباره بگه... اما بعد بیحرکت میمونن و نمیتونن بگن... اونوخت دیگه هار میشد، مته دیوونه‌ها دستاشو گاز می‌گرفت و میجوید، موهای سرشو میکند... وختی که خسته میشد تقریبا بیهوش میفتاد... بعد باز دوباره شروع میکرد فکر کردن، باز عصبانی میشد و باز همون دیوونگی رو تکرار میکرد، بدبختی عجیبی دچار شده بود.

بیچاره پیدورکا زندگی واسه‌ش جهنم شده بود. اولامیترسید با این شوهر دیوونه‌ش تنها تو خونه بمونه، اما علاجی نداشت، یواش‌یواش باین بدبختی عادت کرده بود. دیگه پیدورکای اولی‌رو نمیشد بشناسی. نه اون سرخی صورتش مونده بود، نه اون لبای

خندونش... چشای قشنگش از زور گریه باد کرده بود. آخرش یه روز یکی از همسایه‌ها دلش بحال پیدورکا سوخت. بهش گفت خوبه بری پیش اون پیرزن جادو که تو دره‌ی خرس زندگی میکنه. مردم میگفتن که اون پیرزنه میتونه هر درد بیدرمونی رو دوا کنه. بیچاره پیدورکا آخرش تصمیم گرفت بزنه بسیم آخر و این کارم بکنه. رفت پهلوی پیرزنه جادوگر. خیلی التماس و زاری کرد تا آخرش پیرزنه حاضر شد باهاش بیاد خونه، پترو بینه. آفتاب داشت غروب میکرد، هوا داشت تاریک میشد. اتفاقا شب پیش از «ایوان کوبالا» بود. پتر بینوا در حالت اغما دراز کشیده بود و اصلا متوجه اومدن مهمون تازه نشد. اما یواش یواش که چشاشو وا کرد و یه خورده سرشو بلند کرد به پیرزنه خیره موند... اما یهو بدنش بلرزه افتاد، موهای سرش سیخ و ایساده. بعد یهو با قهقهه شروع کرد مته دیوونه‌ها خندیدن. بیچاره پیدورکا از ترس داشت میمرد. پتر با خوشحالی عجیبی فریاد زد: «یادم اومد، یادم اومد». بعد دست انداخت تبر و ورداشت و با هرچی زور داشت اونو انداخت بطرف پیرزنه. تبر تو دیوار چوبی دو انگشت فرو رفت. پیرزن جادوگر غیبش زد، یه پسر بچه‌ی تقریبا هفت‌ساله با پیرهن سفید که روسرش ملافه بود وسط اطاق سبز شد... ملافه از سر بچه افتاد پایین. تابیدورکا پسر بچه‌رو دید جیغ کشید: «ایواس!» و دوید طرف اون. اما اون پسر بچه مته یه شبح بود از سرتاپا غرق خون، تموم اطاق رنگ خون گرفته بود. پیدورکا از ترس فرار کرد و رفت تو دهلیز. اما بعد بفکرش رسید که باید برگرده و به ایواس کمک کنه... خواست برگرده، اما در اطاق از پشت سرش محکم بسته شده بود و پیدورکا هرکار کرد نتونست اونو وازکنه. داد و فریاد راه انداخت. همسایه‌ها از صدای جیغ و فریادش بکمکش اومدن... آخر درو شکستن... اما... هیشکی تو اطاق نبود. تموم اطاق پر از دود بود. وسط اطاق همونجاییکه پترو ایساده بود یه کپه خاکستر دیده میشد که هنوزم از بعضی جاهاش دود بلند میشد. همه رفتن سراغ کیسه‌ها... دیدن عوض سکه‌های طلا فقط سفال شکسته

اون‌تو پر شده. قزاقا هم‌هشون با دهنای واز، مات و متحیر، با چشای وحشتزده و ایساده بودن و جرات نمیکردن از جاشون تگون بخورن. مته اینکه پاهاشون تو زمین فرو رفته بود. بیچاره‌ها انقدر از این وضعیت ترسیده بودن که نگو...

★ ★ ★

دیگه یادم نیس بعدش چی شد. همینقدر میدونم که پیدورکا تصمیم گرفته بود بره به معبد راهبه بشه. هرچی از پدرش مونده بود همه‌رو جمع کرد و از اونجا رفت. کجا رفت؟ - کسی نمیدونه. پیرزنای پرحرف میگفتن که لابد رفته همونجاییکه پتروسیا رفته. اما یه قزاق که از شهر «کی‌یف» اومده بود تعریف میکرد که تو کلیسیا یه راهبه دیده خشک و لاغر که کارش فقط دعا خوندن بوده. همسایه‌ها از نشونیهای اون قزاق فهمیدن که اون زن لاغره همون پیدورکاس. میگن که اصلا با کسی حرف نمیزنه. مردم میگن که پای پیاده اومده به کلیسیا و یه جعبه با خودش آورده پر از پول طلا و جواهر، همه‌رو بخشیده به مریم مقدس...

اما... اجازه بدید... قصه‌ی ما با همین تموم نمیشه. همون روز که شیطون پتروسیارو با خودش برد، همون روز باساوروك دوباره پیداش شد. اما ایندفعه مردم خیلی ازش میترسیدن، هیشکی نزدیکش نمیرفت. همه فهمیده بودن که اون کیه، میدونسن که اون با ساوروك شیطونه رفته تو جلد آدمیزاد. اما چون شیطون میدونه که پول و گنج و این چیزا تو دستای آدمای ناپاک نمیمونه، واسه این جوونا رو بطرف خودش جلب میکنه... خلاصه، همون سال همه‌ی مردم دخمه‌هاشونو ول کردن و رفتن به یه دهکده‌ی دیگه. اما اونجام از دست این باساوروك بذات راحتی نداشتن...

خاله‌ی خدایبارمزد پدر بزرگم تعریف میکرد که این باساوروك بیشتر از همه با اون دشمنی داشت، واسه اینکه دگون مشروبفروشی خودشو همونجا نیگذاشته بود. باساوروك هم میخواست تموم دق‌دلیشو سر خاله‌ه دربار... یه روز ریش سفیدای ده جمع میشن

تو مشروبفروشی خاله... سر میز میشینن، صحبت میکردن، حرف میزدن، مشروب میخوردن... وسط میزم یه دونه گوسفند درسته - بخدا راست میگم- بریون کرده بودن... مردم راجع بهمه چی صحبت میکردن، راجع به چیزای غریبه‌ی روزگار حرف میزدن... یهو بنظرشون میاد که... همه‌شون، نه یه نفرشون... گوسفنده یواش یواش تکون تکون میخوره، سرشو بلند کرد، چشاش واشد، سبیلای پریشانش حرکت کرد... خودش بمردم خیره شده... فوری همه‌ی ریش سفیدا از شکل گوسفند ریخت قیافه‌ی بدذات باساوروک شناختن. خاله بیچاره خیال میکرد که همین الان این باساوروک بازم ازش عرق میخواد... ریش سفیدا و همه‌ی مردم پاشونو گذاشتن بفرار و ددروا...

یه روزم کشیش کلیسیا که بعضی وختا عادت داشت تنها با لیوان مشروبخوری پلرش عرق بخوره، داشت مشروب میخورد... هنوز دوسه لیوان نخورده بود، یهو دید که لیوان بلند شده و داره بهش تعظیم میکنه...

این دیگه چیه؟ فوری شروع کرد بخودش صلیب کشیدن... همون موقع عیال کشیشه داشت آرد خمیر میکرد. تازه شروع کرده بود تو لگن بزرگ آرد خمیر کنه... یهو می‌بینه لگن پرید بالا... زنه جیغ زد: دهه! کجا؟ ایسا!... اما لگن وسط اطاق میپریه بالا و میپریه پایین و میرقصید... خنده تون گرفت؟ خوب بخندین، حق دارین... اما اون وختا بابا بزرگای ما از ترس خنده بلبشون نمیومد. پیخودی نبود که پدر آفاناسی گلاباشو دستش گرفته بود و مجرم عود تو دست دیگرش دود میکرد و تو کوچه‌ها شیطوتو فراری میداد. خاله‌ی پدر بزرگم مدتها شکایت میکرد که هرشب یه نفر میاد پشت بوم خونه‌ش لگد میزنه و بدیوار ناخن میکشه...

خوب دیگه چی بگم. همین اینجا که حالا قریه‌ی ماس و همه چیز ساکنه، اون وختا که هنوز پدر بزرگم زنده بود، منم هنوز یادمه، هیشکی نمیتونس از نزدیکی اون مشروبفروشی لعنتی رد بشه. اون کثافتا اونجا بساطی راه انداخته بودن که نگوا از دودکش سیاه و

بلندش یه دود غلیظ بهوا میرفت، اینقدر میرفت که اگه میخواستی نگاه کنی کلاه از سرت میفتاد. این دود زغال میشد و بخش میشد تو بیابون. شیطون - خدا لعنتش کنه - تو خونه‌ی خودش ناله میکرد، ناله میکرد... کلاغ‌سیاهای جنگل کنار ده از صدای ناله‌ی اون میترسیدن، بلند میشدن تو آسمون و غارغار میکردن...

شبی از ماه مه

یا
دختری غرق شده

۱- گان

طنین دلنواز ترانه همانند جویباری در کوچه‌های دهکده
بگوش می‌رسید. دختران و پسران قریه پس از کار و تلاش
طاق‌تفرسای روزانه در مزارع و کشتزارها با هیاهوی فراوان در زیر
آسمان صاف دورهم جمع شده، شادمانی و سرور خود را باخواندن
ترانه‌هایی که معمولا نیز کمی ملال‌انگیز بود ابراز می‌داشتند. آسمان
نیلگون و سکوت شامگاهی گویی پرده‌ای از ابهام بر روی محیط
کشیده بود. هوا داشت تاریک میشد، ولی صدای ترانه همچنان
بگوش می‌رسید. قزاق جوان بنام «لثوکوه» پسر کدخدای قریه، در
حالیکه تار مخصوص اوکرائینی (باندور) را در دست داشت آهسته
از جمع دوستان سرودخوانش جدا شده، بطرفی روانه گردید. این
جوانک قزاق و خوش‌تیپ کلاه حصیری قشنگی نیز بر سر داشت...
او حالا در کوچه میرفت، انگشتانش آهسته روی سیم‌های
باندور بازی میکرد و خود نیز غرق نشاط بود. بالاخره جلو درب
خانه‌ای که چند درخت آلبالوی کوتاه نیز آنرا محصور کرده‌اند

می‌ایستند و با خود بیگویند: این خانه، این خانه مال کیست؟ ... کمی سکوت میکند و سپس مجدداً انگشتانش روی سیمهای باندور بحرکت درآمده آهسته آهسته زمرمه میکند:

آفتاب داره غروب میکنه،

هوا میشه تاریک...

عزیزکم، بیا بیرون،

بیا نزدیک...

قزاق جوان ترانه را تا آخر میخواند، به پنجره نزدیک میشود

و میگوید:

— نه، از قرار معلوم دلبرك قشنگم، دختر چشم زاغ من محکم

خوابیده! گالیا! گالیا! خوابی، یا نمیخواهی بایی اینجا؟ لابد میترسی

نکنه کسی مارو ببینه. بلکه نمیخواهی صورت قشنگتو بمن نشون

بدی! نترس، هیشکی نیس، شبه... اما هوا گرمه! اگه کسی

هم پیداش بشه با شنلیم تورو میپوشونم. نمیذارم

کسی مارو ببینه... اگه هوا هم خنک بشه، تورو محکم

بغل میگیرم نمیذارم سردت بشه... عزیز دلم، ماهی

قشنگم، گردن بند طلایی من! یه دقیقه سرتو بیار بیرون! لااقل دست

سفید تو از پنجره نشونم بده!... نه، تو نخوابیده‌ای، دخترك پرناز

و عشوه و غرور!

این کلمات را بلندتر ادا کرد و بعد با صدایی که دلیل بر

شرمندگی او از این بی‌اعتنایی باشد گفت:

— معلوم میشه میخوای منو دست بندازی... اگه اینطوره، پس

خدا حافظ!...

پسرک برگشت، کلاه خود را کج روی سر گذاشت، با غرور و

بیختر از پنجره دور شد و مجدداً آهسته انگشتانش را روی سیمهای

باندور برقص درآورد. در همین لحظه دستگیره‌ی در چرخ خورد، در

خانه باز شد، دخترکی که تازه پا به هفته سالگی گذاشته بود در

تاریکی نمایان شد. درحالیکه همچنان دستگیره را در دست داشت

با شرمندگی خاصی به بیرون نظر افکند و بعد قدم در کوچه نهاد.

چشمهای روشن او در تاریکی همانند ستاره‌ای برق میزد و انوار
حجبت از آن ساطع بود. گردنبند مرجانی قرمزرنگی روی سینه‌اش
میدرخشید. سرخی کمرنگ گونه‌های دخترك که گواه حجب و حیای
دوشیزگی بود از نظر تیزبین جوانك قزاق پنهان نماند.

دخترك با صدای ظریف و ملایمی گفت:

— تو چقدر کم‌حوصله هستی! منم اینکه عصبانی هم شده‌ای!

آخه چرا این موقع اومدی؟ می‌بینی که کوچه‌ها پرآمده... من از ترسم
دارم میلرزم...

قزاق جوان بشنیدن این سخنان ساز خود را که با تسمه‌ی

درازی بگردنش آویخته بود بطرفی انداخت، خود را بدخترك رسانید

و گفت:

— آه، عزیزم، سروروان من، نلرز، بیا نزدیکتر...

در همین حال دوتایی روی نیمکت کنار درب خانه نشستند.

پسرک ادامه داد:

— تو خودت میدونی که من نمیتونم حتی یه ساعت تورو ببینم،

دوری تو واسه من عذاب و شکنجه‌س!...

— میدونی من چی فکر میکنم؟ منم اینکه ما دیویم یه کسی توگوشتم

پچ‌پچ میکنه که بهتره کمتر همدیگه‌رو ببینیم. آخه دوروبر ما آدمای

خوبی نیسن. دخترا همه‌شون با حسادت بمن نیگا میکنن. پسرا که...

دیکه نکو... من حس میکنم که حتی مادرم هم چند وخته داره بمن با

عصبانیت نیگا میکنه. راستشو بخوای، تو خونه‌ی مردم که بودم

بیشتر بهم خوش میگذشت...

بهنگام ادای این کلمات غباری از غم و اندوه بر چهره‌اش نقش

بست. پسرک با تعجب گفت:

— آخه فقط دوماهه که اومدی خونه‌تون، باین‌زودی دلت تنگ

شده! بلکه از دست من ذله شده‌ای، ها؟

دخترك لبخندی زد و جواب داد:

— نه جونم، اینطور نیس، من از دست تو ذله نشده‌م... من

تورو دوس دارم، قزاق چشم و ابرو مشکي من! من اون‌چشای سیاه‌تو

دوس دارم. وختی نیگا میکنی، قلبم شاد میشه. وختی اون سبیلاتو تاب میدی، وختی تو کوچه‌ها اونطور راه میروی، وختی آواز میخونی، وختی ساز میزنی، من کیف میکنم... جوانك بشنیدن این کلمات فریادی از شادی و شمع پرآورد و گفت:

— اوه، گالیای عزیزم!

و دخترك را در آغوش گرفت.

اما دخترك یکدفعه چنین گفت:

— وایسا، وایسا، لئو کو! اول بگو ببینم با بابات صحبت کردی؟

پسرك بشنیدن این پرسش مثل اینکه ناگهان از خواب بیدار

شده باشد دستپاچه شد و گفت:

— چی؟ چی بگم؟ بگم که میخوام زن بگیرم؟ بگم تو میخوای زن

بشی؟... ها، آره، گفتم...

اما این کلمه‌ی «گفتم» را با لحن انلوه‌گینی از میان لبان خارج

ساخت.

دخترك فوراً پرسید:

— خوب، چی جواب داد؟

— میشه چیکارش کرد؟ این پیرمرد بازم من همیشه خودشو

میزنه به کری، گویا هیچی نمیشنفه... بعدشم سرزنشم میکنه که خدا

میدونه تو کجاها ول میگردی، تو کوچه‌ها با برو بچه‌ها پرسه میزنی...

اما گالیاجون، ناراحت نباش، من بتو قول فزاقی میدم که راضیش

کنم.

— آره، لئو کوجون، تو فقط کافیه یه کلمه بگی، اونوخت همه‌چی

اونجوری که دلت میخواد میشه. من خودم اینو تجربه کرده‌م و

میدونم. گاهی وختا نمیخوام بحرفت گوش بدم، اما تا دهن وامیکنی

و یه کلمه میگی، بی‌اختیار اون‌ی که میخوای میکنم...

دراینموقع سرش را روی شانهای جوانك گذاشت، چشمها را

از لابلای شاخ و برگ پرپشت دوختان آلبالو با آسمان بیکران

اوکراین دوخت و گفت:

— تماشاکن، تماشاکن! ببین اون دوردور ستاره‌ها چشمک

میزنن: آها، اون یکی، اون دوتا، اونم سه‌تا، چارتا، پنج‌تا... مگه

اینطور نیس که اینا فرشته‌های خدا هستن که پنجره‌های خونه‌های

پرنورشو تو واکردن، از اون بالا دارن مارو تماشا میکنن؟ آره،

لئو کوجون، اونا دارن بزمن نیگا میکنن. راسی چی میشد اکه آدما

پروبال میداشتن، منته پرنده‌ها میتونسن اون بالاها پرواز کنن!...

اوخ، چقدر ترس داره! هیشکدوم از این درختای بلوط ما سرشون

با آسمون نمیرسه... اما میکن تو دنیا یه جایی، خیلی دور از اینجا، یه

جایی هستش که یه درخت خیلی بلند داره که نـوـك شاخه‌های

با آسمون میرسه... میکن خدا شب مقدس از همون درخت میاد پایین

رو زمین...

— نه، گالیاجون، خدا خودش یه پلکون خیلی بلند از آسمون

نا زمین داره... فرشته‌های مقرب خدا شب مقدس اون پلکونـو

واسه‌ش میدارن. تا خدا پاشو رو پله‌ی اول اون میداره، همه‌ی ارواح

پلید یهو فرار میکنن و دسته دسته میفتن تو آتیش جهنم. واسه

همینم هستش که روز عید میلاد مسیح یه دونه روح ناپاک هم تو زمین

پیدا نمیشه...

دراینموقع گالیا برکه‌ای را که دورتادور آنرا درختان افرا فرا

گرفته و شاخه‌های آنها در آب فرو رفته بودند نشان داد و گفت:

— ببین آب چه بیسروصدا و آروم داره میره! منته اینکه بچه

داره، تو گهواره میخوابه...

جنگل افرا همانند پیرمردی ناتوان آسمان تیره‌رنگ را در

آغوش سرد خود گرفته بود، بوسه‌های سرد و یخ‌زده‌ی خود را

باختران آسمان که در آن هوای گرم شبانه سوسو میزدند نثار

مینمود و گویی فرارسیدن شب را نوید میداد. کنار جنگل روی کوه

خانه‌ای چوبی با پنجره‌هایی که همیشه بسته بود دیده میشد.

خزه‌ها و انواع علفهای هرز و وحشی پام خانه را پوشانیده بودند.

درختان پرپشت سیب نیز در مقابل پنجره‌های خانه شکوفه کرده

بودند. جنگل نیز این خانه را از هر طرف احاطه کرده، تاریکی

وحشت‌انگیزی بر آن میافکند. يك پيشه‌ی درخت گردو نیز ازدامنه‌ی جنگل تا برکه پایین می‌آمد.

گانا در حالیکه چشمان خود را بآن خانه دوخته بود گفت:

— من به چیزایی یادم می‌اد، اما مته اینکه تو خواب دیده باشم... اون قدیم‌قدیم که من هنوز خیلی کوچولو بودم و با مادرم زندگی میکردم، به چیزای خیلی‌خیلی ترسناک راجع بساین خونه تعریف میکردن... لئو کوکو، تو حتما میدونی، واسم تعریف کن!

— ولش کن عزیز دلم! این پیرزنا و آدمای احمق خیلی از اینجور حرفا میزنن. تو فقط خودتو ناراحت میکنی، میترسی و نمیتونی بخوابی.

«دخترک خود را بازهم بجوانک نزدیکتر کرد و با التماس گفت:

— نه، نه، تعریف کن، چشم و ابرو مشکي من! معلومه که منو دوس نداری. حتما تو به دختر دیگه رو زیر سرداری. تهریف کن، تعریف کن، من نمیترسم، شبم راحت راحت میخوابم. اما اگه واسم تعریف نکنی حتما خوابم نمیبره، همه‌ش فکر و خیال میکنم و عذاب میکنم... لئو کوچون، د تعریف کن!...»

— معلوم میشه مردم راس میگن که شیطان میره تو جلد دخترا و وسوسه شون میکنه که میخوان از همه چی سردر بیارن. حالا که اینطوره پس گوش کن! اون قدیم، عزیزم، تو این خونه به یوزباشی زندگی میکرد. این یوزباشی‌ها به دختر داش خیلی قشنگ، مته برف سفید، عینو صورت تو. زن یوزباشی مدتی بود مرده بود. آقا یوزباشی خیال بسرش میزنه زن بگیره. دختر بیاباش گفت: «باباجون، اگه تو زن بگیري باز منو مته اولاد دوس داری؟» پدر بهش جواب داد: «البته، دخترم، از اولم بیشتر دوست خواهم داشت و محکمتر بقلبم فشارت میدم. از اون اولاد بیشتر برات گوشواره و گردنبند میخرم!...» خلاصه، این آقا یوزباشی به زن جوون آورد تو خونه‌ی تازه‌ش. این زن خیلی خوشگل بود: سرخ و سفید و خوش آب‌ورنگ. اما تابخونه اومد به نیگاه عجیب بنادختری خودش انداخت که طفلک از ترسش جیغ زد. از صبح تا غروب این

زن پدرو حتی به کلمه حرف باهاش نزد. شب که شد یوزباشی با زن جوونش رفتن تو اتاق خواب. دخترک هم تو اتاق خودش موند، در اتاقو بست و تنها نشست. خیلی ناراحت شده بود. آخرش شروع کرد بگریه کردن... یهو دید به گربه‌ی سیاه بدترکیب پاورچین پاورچین داره بهش نزدیک میشه. پشماش اینقد سیاه بود که برق میزد. ناخوناش از آهن بود و هی اونارو بزمین میزد. دخترک از ترسش پرید رو نیمکت، گربه هم عقبش پرید رو نیمکت، دختره پرید رو تختخوابش، گربه هم دنبالش... یهو گربه پرید رو گردن دختره داشت خفه‌ش میکرد. دختره به جیغ بلند کشید و گربه رو پرت کرد رو کف اتاق. اما دید که گربه‌ی بدترکیب بازم یواش یواش داره بهش نزدیک میشه. دیگه خیلی ناراحت شده بود. یهو چشمش افتاد بشمشیر پدرش که بدیوار آویزون بود. شمشیر وورداشت و محکم زد. به پای گربه با ناخون آهنیش کنده شد. گربه با ویق ویق تو تاریکی اتاق محو شد. ... اما اون زن جوونه تموم روز از اتاق خوابش بیرون نیومد. روز سوم که از اتاق اومد بیرون به دستش باندپیچ شده بود. طفلک دخترک فهمید که نامادریش جادوگره... اونم دستشو بریده. خلاصه روز چهارم یوزباشی بدخترش فرمون داد که مته به کلفت دهاتی باید آب بیاره، خونه رو تمیز کنه... اما حق نداره پاشو تو اتاق خواب بذاره. البته برای دخترک خیلی سخت بود، اما چاره نداشت. فرمون پدرشو اجرا کرد. روز پنجم یوزباشی دخترشو پای برهنه از خونه بیرون کرد، به لقمه نون خشکم برا راهش بهش نداد. بیچاره دختره صورت سفیدشو با دستاش پوشوند، حق‌هق گریه کرد و بیاباش گفت: «بابا، تو دخترتو بدبخت کردی. این زنه جادوگره روح تو رو فاسد کرده... خدا بتو رحم کنه. اما من میدونم که نمیداره من تو این دنیا زنده بمونم...»

بعد لئو کوکو با انگشت خود آن خانه را نشان داد و رو را بطرف گانا برگرداند و گفت:

— اونجارو نیگا کن. اون طرف خونه به ساحل خیلی بلندیه،

می‌بینی؟ دخترک بیچاره از همون بالا خودشو انداخت تو آب و از این دنیا رفت...

گانا با دیدگان اشکبار خود خیره‌خیره به پسرک مینگریست... اما در اینجا حرف او را قطع کرد و پرسید:
- خوب، پس جادوگر چی شد؟

- پیرزنا از خودمون درآورده که گویا از اون‌وخت همی دخترای غرق شده شبای مهتاب از آب درمیومدن، میرفتن تو باغ ارباب، زیر مهتاب گرم بشن. دختر یوزباشی هم رئیس اونا شده بود. یه شب دخترک زن‌باباشو پهلوی بر که دید، بهش حمله کرد و با جیغ و فریاد و داد و پیداد اونا با خودش برد تو رودخونه. اما این نامادری جادوگر اونجا هم یه راه حل پیدا کرد. زیر آب خودشو بشکل یکی از دخترای غرق شده درآورد و با این حقه جون خودشو از دست شلاق نیی که قرار بود با همون نی بتنش بزنی خلاص کرد. خوب حالا تو بیا و بحرف این پیرزنا باور کن! زنا می‌گن کسه این دخترک هرشب دخترای غرق‌شده‌رو دور خودش جمع می‌کنه، با دقت بصورت همه‌شون نیگا می‌کنه که بفهمه کدومشون جادوگرن. تا حالام ننونسته پیداش کنه. بهر کسی دیگه میرسه اونا مجبور می‌کنه که جادوگره‌رو پیدا کنه... خوب، گالیا جون، میبینی مردم عقب مونده چه چیزایی می‌گن! ارباب دهکده تصمیم داره همونجا یه کار خونه‌ی عرفکشی درست کنه. واسه همینم حالا یه نفر عرفکش فرستاده اونجا... اما، گالیا، مته اینکه صدای حرف میاد. یقین دوستای آوازخونم دارن برمیگردن. خداحافظ، گالیا! حالا راحت بخواب و اصلا فکر این چرندپردای پیرزنارو نکن!

پسرک این را گفته، با دختر خداحافظی کرد و رفت.
گانا درحالی‌که غرق دریای تفکر بود چشم بجنگل تاریک دوخته بود و گفت:

- خداحافظ، لئوکو!

در همین لحظه قرص نورانی ماه باشکوه و جلال تمام از افق پدیدار شد. هنوز نصف قرص ماه در پشت افق پنهان بود، معبدا

دنیا را از نور خود روشن کرده بود. اشعه‌ی ماه برسطح امواج ریز برکه بصورت اخگرهای زیبایی درآمد. سایه‌ی درختان روی پهنه‌ی محوطه‌ی سبز اطراف نمایان گردید.

بازهم صدای پسرک از دور بگوش رسید:

- خداحافظ، گالیا!

بعد دخترک که خیال کرده بود لئوکو برگشته گفت:

- تو برگشتی!...

اما همینکه پسرک ناشناسی را در برابر خود دید بسرعت رو برگردانید.

باز صدای «خداحافظ، گالیا!» بگوشش رسید. این صدا هم از پسرک دیگری بود. مجددا «خداحافظ، گالیا!» از نفر سوم...

گالیا خود را بزحمت از انبوه جوانان خارج ساخته و گفت:

- دهه، اینا که خودشون یه دسته‌ی بزرگ هستن!

پس از ادای این کلمات داخل حیاط شد. صدای بسته شدن در شنیده شد و کلون آهنی در را دخترک کشید.

۴- رئیس

آیا شما هیچگونه تصویری از شبهای اوکرایین دارید؟ - نه، مسلما شما این تصور را ندارید! با دقت باآسمان خیره میشوید. ماه در وسط آسمان بنظاره‌گری مشغول است. گنبد معظم آسمان گویی پهناورتر شده و بی‌انتها گردیده است. آسمان میدرخشد و نفس میکشد. پهنه‌ی زمین غرق در انوار نقره‌فام است. هوا بطرز معجز‌آسایی هم خنک و مطبوع و خم سرشار از طراوت است. گویی اقیانوسی از عطرهای دل‌انگیز در تلاطم است. شبی است خدایی! شبی است بغایت دلنشین! جنگلها در سکوتی مطلق فرو رفته‌اند و سایه‌ی عظیمی از خود برزمین افکنده‌اند. برکه‌های ما بشب هنگام آرام و ساکت هستند. درختان سبزرنگ باغها همانندیواری تیره آبهای سرد و ساکت برکه‌ها را احاطه کرده‌است. انبوه‌درختان گیلاس ریشه‌های خود را آرام‌آرام بسوی چشمه‌سارهای خنک روانه ساخته‌اند. گاه‌بگاه نیز برگهای آنها زمزمه‌ی دلنشینی دارند، گویی

و گفت:

— بفرما، این مرتیکه دیوونه شده! اگه جوون بود بازم میشد یه جوری فهمید اما این که پیره، عقلشو گم کرده، بچه‌مچه‌هارو بخودش میخندونه. این وقت شب تو کوچه میرقصه!... راهتو بکش برو خونه‌ت عمر! خیلی وخت پیش از این باهاس میخوابیدی! روستایی پس از شنیدن سخنان آن زن ایستاد، قدری ساو نگریست و گفت:

— دارم میرم دیگه، دارم میرم! من باین یارو رئیسه محل سگ هم نمیدارم. خیال کرده! پندوسوخته! خیال میکنه رئیسه! آی زکی! اینم واسه خودش آدم شده! خیلی از خودش راضیه، ها! رئیسه که رئیس باشه، بمن چه! منم واسه خودم رئیس. خدا مرگم بده اگه دروغ بگم، منم رئیس خودم همسم...

روستایی این کلمات را پشت سرهم قطار میکرد تا در مسیر خود باولین خانه‌ی دهکده رسید. جلو پنجره‌ی خانه ایستاد، دست را روی شیشه میمالید و بخيال خودش دنبال دستگیره‌ی در میگردد. بعد با صدای بلند چنین گفت:

— آهای، زنیکه دررو وازکن! با تو هستم زنیکه، زود باش دررو وازکن! دزود باش، خوابم میادا

یکدسته دختر جوان که از عقب می‌آمدند و ازمجمع ترانه‌خوانی برمیگشتند وقتی این منظره را دیدند با خنده و شوخی گفتند:

— کالینیک، کجا داری میری؟ اینجا که خونه‌ی تو نیس. در خونه‌ی مردمو چرا میزنی؟ میخوای خونه‌تو بهت نشون بدیم؟ — آره، آره، نشون بدین، دخترای جوون و قشنگ!

یکی از دخترها گفته‌ی ویرا با خوشحالی تکرار کرد و گفت: — «دخترای جوون و قشنگ!» شنیدید چی گفت؟ این کالینیک چه بانربیت و مؤدب شده! حالا که اینطوره باید خونه‌شو بهش نشون داد... اما نه، اول باید یه ذره واسه مون برقصه!

کالینیک که بزحمت روی پا ایستاده بود و مرتباً تلوتلو میخورد، با چشمهای کلاپیسه زهرخندی زد، انگشت سبابه را بعلامت تهدید

از اینکه نسیم ملایم شبانه برچهره‌شان بوسه میزند اظهار شرم و ناراحتی مینمایند. روی زمین همه در خواب فرو رفته‌اند، اما آن بالا در آسمان، همه بیدار و در جنب‌وجوش زندگی هستند. در آن بالا همه چیز شگفت‌انگیز و همه چیز پرشکوه و جلال است. قلب انسان در چنین شبهایی گویی بطرز وصف‌ناپذیری بزرگ میشود و در اعماق آن رؤیاهای طلایی بجلوه‌گری درمی‌آیند. شبی است بهشتی! شبی است دلربا! ناگهان همه چیز بجنب‌وجوش و حرکت درمی‌آید: جنگلها، برکه‌ها، دشتها و صحراها! آهنک دلپذیر چهچه بلبل اوکرایینی باشکوه تمام طنین‌انداز میگردد. بنظر میرسد که حتی ماه زیبا نیز در وسط آسمان مسحور این الحان شده، برجای مانده و با شیفتگی با آواز بلبل گوش فرا میدهد...

و اما دهکده‌ی روی بلندی در خوابی آرام فرو رفته است. توده‌های خانه‌های دهاتی در روشنایی مهتاب سفیدتر و زیباتر جلوه‌گری میکنند. دیوارهای کوتاه این خانه‌ها نیز در تاریکی بطرز مشخصتری دیده میشوند...

ترانه‌ها دیگر مدتی است قطع شده‌اند. همه‌جا را سکوت فرا گرفته است. مردم دیندار و پارسا نیز اکنون دیگر در خوابند. تنها از معدودی پنجره‌های دهکده نور باریکی سوسو میزند. اینها ظاهراً خانواده‌هایی هستند که قدری در روال عادی زندگی تأخیر کرده و دیروقت بصرف شام نشسته‌اند...

يك روستایی میانسال که گاملاً نیز سرخوش بود در کوچه میرفت، میرقصید و با خود چنین میگفت:

— آخه، رقص وگوپاک! رو که اینجوری نمیرقصن! هرچی فکر میکنم چیزی بعقل نمیرسه! باجنابم چی میگفت؟... آها... هوپ ترالا! هوپ ترالا! هوپ، هوپ، هوپ! بخدا که وگوپاک! رو اینجوری نمیرقصن! آخه چرا دروغ بگم! بخدا اینطور نیس! خوب باشه... هوپ ترالا! هوپ ترالا! هوپ، هوپ، هوپ!

در اینموقع زنی نسبتاً سالخورده يك بغل علوفه در دست داشت و از کوچه میگذشت. چون آن مرد را دید دچار شگفتی شد

تکان داد و گفت:

— برقصم! چه دخترای بدی! یکی به بوس بدین تا برقصم!...
دخترها فریاد برآوردند و پا را برافرا گذاشتند کالینیک نیز درحالیکه پاهایش از شدت مستی بهم می‌پیچید بدنبال آنها تلوتلو میخورد. اما دخترها یقین داشتند که کالینیک هرگز نمیتواند بآنها برسد. همینکه قدری جرات یافتند آهسته‌تر رفتند و بالاخره بخانه‌ای که از خانه‌های دیگر بزرگتر بود و بکدخدای قریه تعلق داشت اشاره کرده گفتند:

— اوناهاش، اونم خونهای خودت!...

این را گفتند و خندان از آنجا دور شدند. کالینیک نیز گوش فرمان بهمان طرف روانه شد و دوباره شروع بناسزاگویی بر رئیس نمود...

خوب، حالا باید بدانیم این «رئیس» کیست و چگونه آدمی است که اینهمه ناسزا نثار او میشود. البته این رئیس بساید در دهکده شخصیت مهمی باشد. تا کالینیک بمنزل خود برسد ما یقینا امکان خواهیم داشت شمه‌ای راجع باو برای شما بیان نماییم.
تمام اهالی دهکده تا او را می‌بینند کلاه از سر برمی‌دارند. دوشیزه‌ها و دختر بچه‌ها هم تا باو میرسند «سلام» و «روز بخیر» را میگویند. کدام یک از این جوانها نمیخواست رئیس باشد! در تمام خانه‌ها بروی رئیس باز است. هر مرد دهاتی مجبور است کلاه بدست برآید او مؤدب بایستد، سر کیسه‌ی توتون خود را باز نگاهدارد تا رئیس یا انگشتان کلفت و زمخت خود توتون از آن بردارد. در جلسات سران قریه نیز با وجود آنکه ریاست او با چند رأی محدود مقرر گردیده است همیشه حرفش را پیش میرد و تقریباً پیوسته بدلبخواه خود هر که را میخواهد برای صاف و هموار کردن جاده‌ها و یا حفر گودالها میفرستد. این رئیس در ظاهر آدمی عبوس، اخمو و خشن است، زیاد هم مایل بحرف زدن نیست. مدت‌ها پیش از این، در آن دوران سابق وقتی ملکه کاترین به «کریمه» سفر میکرد وی را بعنوان مستحفظ و مشایع ملکه برگزیدند. او دو روز تمام در این

مسئمت انجام وظیفه نمود و حتی این افتخار نصیبش شد که بامورچی ملکه روی نشیمن جلو کالسکه بنشیند. دوست از همان اوان نیز یاد گرفته بود که متفکرانه و با وقار پزمین نظر دوزد، سبیل‌های دواز و پر پشت خود را تاب دهد، زیرچشمی نگاه‌های تیز بروی مخاطب بیندازد... از همان اوقات باینطرف هر که با وی از هر مقوله صحبت میکرد او ماهرانه میتوانست موضوع صحبت را بصورتی بکشاند که با ملکه سفر کرده و روی نشیمن کالسکه‌ی سلطنتی در کنار سوریچ نشسته است. این رئیس همچنین گاهی مایل است خود را به نشاندن بزند، وانمود کند که نمیشنود، بویژه هنگامی که شنیدن سخن برایش صرفه نداشته باشد. رئیس بینهایت از شیکبوشی متنفر است. خودش همیشه یک رویوش سیاه از پارچه‌های دستباف خانگی برتن دارد، یک کمر بند پشمی رنگی نیز بندور کمر مینهد. هیچکس تاکنون او را در لباسی دیگر ندیده است. فقط هنگامی که در مقایست ملکه به کریمه سفر میکرده لباس ویژه‌ی قزاقی که فرلجی آبی رنگ است برتن داشته است. اما مسئله اینجاست که در تمام دهکده کسی یافت نمیشد که آن دوران را بیاد داشته باشد. این فرنج را او هنوز هم در صندوق آهنی مقلی نگاهداری میکند. رئیس مجرد است، اما خواهرزنش در خانه‌ی او زندگی میکند، ناهار و شام حاضر مینماید، به شست‌وشو میبردازد، خانه را آب و جارو میکند. گردگیری مینماید، برای رئیس پیراهن میدوزد و... خلاصه، خانه‌داری میکند. اما در دهکده شایع است که این زن اصولاً قرابتی با او ندارد و خواهرزشر نیست. اما ما میدانیم و تا حالا هم دیده‌ایم که این آقای رئیس بدخواهان فراوانی هم دارد که حاضرند بهر قیمتی شده بهتانی باو بچسبانند. اما ممکن هم هست که خود این زن زمینه را برای اینگونه شایعات آماده کرده باشد، زیرا هر وقت رئیس به کشتزاری میرفت که پر از زن بود و یا هر موقع بخانه‌ی قزاقی میرفت که دختر جوانی در خانه داشت این خانم ناراحت میشد. رئیس اندامی کچوکوله دارد، اما در عوض یگانه چشم او خیلی هیز بود و از راه دور نیز دختران خوشگل را

خوب تشخیص میداد و باصطلاح (دید میزد). این نظربازی را تنها وقتی انجام میداد که مطمئن باشد خواهرزنش مراقب اوضاع نیست. با این ترتیب ما تقریباً هرچه لازم بود پیرامون آقای رئیس گفتیم. اما کالینیک مست هنوز نیمه‌ی راه خانه‌اش را طی نکرده است. هنوز هم تا مدتی میتواند ناسزاهای دست اولی را که زبان بی‌بندوبارش قادر بتلفظ است تحویل آقای رئیس بدهد.

۴- رقیب غیرمترقبه. توطئه

— نه، بچه‌ها، نه نمی‌خواهم! حالا دیگه وخت گردش نیست، دیروخته! حالا که وخت گردش نیست! از این بی‌بندوباری سیر نشدین! بی‌اوم خدا میدونه که تا حالا مته آدمای الواط اسم درآورده‌ایم. نه، بهتره برین بخوابین!...

لثوکو این سخنان را بدوستان عیاش خود میگفت که میخواستند وادارش کنند دوباره با آنها بگردش برود... بعد نیز در دنباله‌ی سخنانش گفت:

— خداحافظ بچه‌ها، شب‌بخیر!...

و با گامهای تندی از آنها دور شد... او درحالیکه بخانه‌ی معبود، خانه‌ای که درختان آلبالو آنرا محصور کرده بودند نزدیک میشد با خود میگفت: «آیا گانای قشنگ من حالا خوابیده؟»... در همین موقع در میان سکوت کامل شب صدای پیچ‌آهسته‌ای بگوشش رسید. لثوکو فوراً ایستاد. از میان انبوه شاخ و برگ درختان پیراهن سفیدی دیده شد... با خود گفت: «یعنی چه، این دیگه چیه؟»... پاورچین‌پاورچین نزدیکتر رفت و پشت تنه‌ی درختی پنهان شد. در روشنائی ماهتاب چهره‌ی دختری که روبروی او ایستاده بود نمایان گشت... این دختر گانا بود... اما این مرد بلند قد که پشت باو ایستاده کیست؟ اما بی‌هوده تلاش میکرد، زیرا تمام هیكل آن‌مرد از سر تا پا در سایه بود. فقط جلو روی آن مرد اندکی روشن بود. لثوکو نیز نمیتوانست کوچکترین قدمی بجلو بردارد، زیرا دراینصورت خطر آشکار شدن او میرفت. بدرخت تکیه کرده

تصمیم گرفت در همان پناهگاه و در همان حال بماند و مراقب اوضاع باشد. شنید که دختر نام او را در کمال وضوح پسرزبان آورد.

مرد بلندقد با صدای گرفته و با آرامی گفت:

— لثوکو؟ لثوکو که هنوز از دهنش بو شیر می‌آید! آگه یه دفعه‌ی دیگه اونو پهلوی تو ببینم گردنشو میشکنم... لثوکو آهسته با خود گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد بدونم این کیه که می‌خواهد گردن منو بشکنه...

بیشتر گردن کشید و میکوشید که حتی يك کلمه از گفتگوی آنها را نشنیده نگذارد. اما آن مرد ناشناس دنباله‌ی صحبت را بقدری آهسته میگفت که نمیشد چیزی از آن فهمید.

گانا پس از اتمام سخنان مرد ناشناس گفت:

— خجالت نمیکشی! تو دروغ میگی، تو داری سرم کلاه میداری. تو منو دوست نداری. من هیچوقت باور نمیکنم که تو منو دوست داشته باشی.

مرد بلندقد بسخن خود ادامه داده گفت:

— میدونم! لثوکو خیلی از این چرندپرندا بتو گفته، تورو گول زده... (در این موقع جوانك پشت درخت احساس کرد که این صدا آنقدرها هم ناآشنا نیست و او آنرا وقتی شنیده است). اما من بهش نشون میدم که با کی طرفه! اون خیال میکنه که سر از کلکاش درنیارم. این پدرسگ حتما مزه‌ی این مشتهارو خواهد چشید... با شنیدن آخرین کلمات لثوکو دیگر نتوانست خودداری کند و جلو غضب خود را بگیرد. خود را آهسته به سه قدمی ناشناس رسانید، خود را آماده کرد که با تمام قوا زیرکوشی بسیار محکمی باو بزنند که غلیغ هم هیكل تنومند و ورزیده‌اش احتمالاً دیگر نتواند سرپا بایستد. اما در همین لحظه نور روی صورت طرف افتاد... لثوکو از دیدن قیافه‌ی او خشکش زده مات و مبهوت برجای ماند، زیرا کسیکه در برابر او ایستاده بود پدرش بود. بی‌اختیار سر را

تکان داد، سوتی علامت تعجب از میان دندانهایش خارج شد. قدری آنطرفتر صدای خش‌خش شنیده شد. این گانا بسود که سرعت عجیبی خود را بخانه رسانید و در را پشت سر خود بست. در همین موقع یکی از جوانها آهسته از پشت سر نزدیک‌شده، رئیس را بغل کرد و فریاد زد: «خداحافظ، گانا! اما چون سبیل‌های درشت رئیس را دید با وحشت فوق‌العاده‌ای بعقب پرید. جوانک دیگر که فریاد زد: «خداحافظ، دختر قشنگ!» ایندفعه با مشت محکم رئیس بطرفی افتاد.

رئیس با فحش و ناسزا بزحمت خود را از زیر دست و پای آنها خارج ساخت و فریاد زد:

— برید اگم‌شید از اینجا! تخم‌سگا! مگه من گانا هستم! بر بدرتون لعنت! شما چگونه؟ مگه دور شیرینی جمع شدین! من گانارو بهتون نشون میدم!

جوانها با تعجب فریاد برآوردند:

— رئیس! رئیس! این که رئیس!

... و پا را بفرار گذاشتند.

دراینموقع لئوکو که تازه از بهت وحیرت خود خارج شده بود پشت سر رئیس که ناسزاگویان از آنجا دور میشد گفت:

— آئی بابا! آئی بابا! اینم شد پدر! پس توهم از این شیطونیا بلدی! بسیار خوب! من می فکر میکنم، می فکر میکنم که وقتی میخوام راجع باین موضوع صحبت کنم خودشو بکری میزنه، عظم بجایی نمیرسه. بسیار خوب، صبر کن، بهت میگویم پیرسگ... بهت نشون میدم که چهجوری باید دوروبر دخترای جوون پرسه بزنی! بهت میگویم چهجوری میتونی نامزدای جوونارو از دستشون بگیری!...

در اینموقع با دست بطرف جوانان که بازهم قدری دورتر دور هم جمع شده بودند اشاره کرد فریاد زد:

— آهای بچه‌ها، بیاین اینجا! همه‌تون بیاین اینجا! من اونوقت بهتون گفتم که برید بخوابید! اما حالا فکرم عوض شد. حاضرم حتی

تا صبح باهاتون بگردم!

یکی از جوانان، جوانی چهارشانه و ننومند که دو دهکده نیز بعیاشی و ناقلایی معروف بود گفت:

— این شد حرف حسابی!... وقتی نمیتونم درست حسابی گردش کنم، بگم ر بچندم... انگار از دنیا بیزار شدم. درست منه اینه که به چیزی لسی دارم... منه اینه که اصلا قزاق نیستم... شما موافقین امشب مخ رئیسو جوش بیاریم؟

— رئیسو؟

— آره، رئیسو. آخه این کارش چی بود! او خودشو رئیس ما میدونه، خوب باشه... اما حالا اومده خودشو تو ما چارده، بدحترای ما دست‌درازی میکنه! من حیااا میکنم تو دهکده‌ی ما به دونه دختر خوشگل نیس نه ایر رئیسه منه سگ دورش نکرده...

همه‌ی جوانان با هم گفتند:

— همینطوره، همینطوره!

— بچه‌ها، مگه ما جوونا چگونه؟ مگه ما پشیر نیستیم؟ شکرخدا همه‌مون فراق ازاد هستیم! پشش نشون میدیم که ما راس‌داسی فزاق ازاد هستیم!

همه‌ی بچه‌ها فریاد برآوردند:

— پشش نشون میدیم! پدر این میرزای دهکده‌ر هم درمیاریم! لئوکو گفت:

— آره، پدر اونم درمیاریم، بچه‌ها. همین حالا من تصادف به ترانه واسه رئیس ساخته‌م. بیاین بریم بهتون یاد میدم... راستی یادم رفت بهتون بگم، لباستونو عوض کنین، هر کی هرچی میخواد بپوشه!

این را گفت و شروع ببازی با سیم‌های باندور خود کرد و شروع کرد بخواندن ترانه. بچه‌ها نیز با او دم گرفتند... دسته‌ی آنها با سروصدای زیاد براه افتاد...

پیرزن‌ها که از سروصدای جوانان از خواب بیدار شده بودند

پنجره‌های اطاقها را بالا زده خواب‌آلود بر خود صلیب میکشیدند و میگفتند: «بله دیگه، حالا وخت گردش جووناس!».

۴- جوانان گردش میکنند

در انتهای خیابان تنها چراغ يك خانه تا آنوقت هنوز میسوخت. اینجا خانه‌ی مسکونی رئیس بود. رئیس مدتی بود شام صرف کرده بود و میبایستی تا حالا حتما میخوابید. اما آقای رئیس در اینموقع مهمان در خانه داشت، مهمان او نیز مرد عرقکشی بود که از طرف یکنفر مالک صاحب قطعه‌زمینی در میان اراضی قزاقهای آزاد مأمور شده بود تا بساط عرقکشی را در آنجا دایر سازد. این مهمان در صدر اتاق نشسته بود. مردی بود قد کوتاه، چاق و چله با چشمان ریزی که پیوسته در حال تبسم بود. ظاهراً لذتی که از کشیدن پیپ باو دست میداد در دیدگانش نیز متجلی میگردد. او مرتباً تف میانداخت و با انگشت نیز متوالیاً توتونهای پیپ خود را که سوخته میشدند فشار میداد. او در غباری از دود که اطراف سر او را احاطه کرده بودند فرو رفته بود. درحقیقت مثل این بود که لوله‌ی دستگاه عرقکشی را با همه‌ی دودهایش از پشت بام بروی میز آقای رئیس منتقل کرده بودند. این مرد سیبلهای پر پشت و گوتاهی داشت، اما این سیبلها بقدری در دود غلیظ پیپ محصور شده بودند که از دور شبیه موشی بودند که مرد عرقکش بدهان گرفته و با این ترتیب فعالیت انحصاری گربه را بخودش اختصاص داده بود. رئیس نیز بعنوان میزبان فقط يك پیراهن و يك شلوار گشاد برتن داشت. یگانه چشم تیزبین او همانند آفتابی که در شرف افول است آهسته آهسته بسته میشد. در قسمت پایین میز نیز یکنفر از دهباشیهای دهکده که دارودسته‌ی رئیس را تشکیل میدادند نشسته بود. او بعلامت احترام بر رئیس روپوش داشت و آهسته چپق خود را دود میکرد.

رئیس روبه عرقکش کرده و درحالیکه دست بجلو دهان برده و دهن‌دره‌اش را مخفی میکرد گفت:

— چه وقت خیال دارین این عرقکشی رو بسازین؟
— آگه خدا بخواد همین امسال پاییز روبراش میکنیم. حاضرم شرط ببندم که با این عرقکشی حال آقای رئیسو طوری جابیارم که روکف خیابون با پاهاش خط آلمانی بنویسه.

این را گفت و چنان بشدت خندید که چشمهای او بکلی بسته شد، دهانش تا پناگوش بازماند، تمام بدنش از شدت خنده تکان میخورد و البته لبان خندانش برای چند لحظه پیپ را رها کردند. در قیافه‌ی رئیس چیزی شبیه تبسم پدیدار گردید و گفت:
— خداکنه! حالا عرقکشی اونقدر زیاد نیست، اما اون‌زمونه‌ی قدیم، وختی من ملکه‌رو تو جاده‌ی «پره‌یاسلاوسکی» مشایعت میکردم...

اما عرقکش حرف او را برید و گفت:

— اما، آقا، عجب دوره‌ای رو یادت انداختی! اون‌وختا از «کرم‌چوک» تا خود «رومن» یکی دوتا عرقکشی بیشتر نبود. اما حالا... راستی شنیدی این آلمانای پدرسوخته چه کلکی داون‌میزنن؟ میکن همین‌روزا دیگه‌چوبو هیزوم‌نمیسوزون، عوضش همه‌چی‌روبا بخار کرم میکنن...

موقعیکه عرقکش این کلمات را ادا میکرد گویی فکر او را ربوده باشد بدستهای خود که روی میز بود خیره شد و گفت:

— حالا چه‌جوری با بخار کار میکنن؟ من که چیزی سرم نمیشه!
اما رئیس جواب داد:

— این آلمانا عجب حقه‌هایی هستنند! من با شلاقم باید پدر این توله‌سگ‌ارو دربیارم! بحق چیزای نشنیده‌ا واسه اینه که قاشق «بورش» رو نمیتونی بدهنت ببری، لبتو میسوزونه...

در این موقع خواهرزن رئیس که روی تخت چمباته نشسته بود گفت:

— خوب، آقا‌جون، تو میخوای تا اینجا هستی همینجوری بی‌زن زندگی کنی؟

— آخه زن بچه‌دردم میخوره! اما آگه یه‌چیز حسابی باشه، اون

به مسئله‌ی دیگری!

رئیس یگانه چشم خود را باز خیره نمود و گفت:

- مکه خوب نیست؟

عرفکش در جواب گفت:

- چی چیش خوبه؟ پیر عفریته! تموم صورتش پرچروکه، مته

کیسه‌ی حالی به... و مجدداً از شدت خنده بدش بدره درآمد.

در این موقع صدایی نامعلوم از پشت دربکوش رسید، متعاقباً

آن در باز شد و مردی دهانی بدون آنکه کلاه از سر بردارد در

استانهای در ظاهر شد. او مثل اینکه درباره‌ی چیزی فکر میکند کمی

ایستاد و پا دهان باز باطراف و بسقف اطاق مینگریست. این همان

آشنای ما «کالنیک» بود. او بدون اینکه توجهی بحصار مجلس کند

روی نیمکت کنار در نشست و گفت:

- خوب، آخرش که بخونم رسیدم! می‌بینی این پدرسوخته

ششون چقدر راهمو دور کرد! می‌گیری، می‌گیری، پسر نمیرسی!

پاهام داره از درد میشکته. آهای زن، اون پانتو منو بنده همینجا

میندارم میخوایم دیگه نیام اون بالای بخاری پهنو تو. بخدا نیام.

پاهام خیلی درد میکنه! اوناهاش، اونجاس، بغل بخاری فقط مواظپ

باش ظرف تو تو منو نبدازی زمین. اما نه، پترو بهش دست نرنی، به،

دس نزن! تو مته اینکه امروز مستی... پذار باشه، من خودم

ورمیدارم...

کالنیک قدری بدن خود را از روی نیمکت بالا کشید، ولی

بروندی نیروی غیر قابل مقاومتی مجدداً او را به نیمکت میخکوب

کرد.

رئیس که تا اینموقع مراقب این جریان بود گفت:

- از این یگه خیلی خوشم اومد اومده خونه‌ی مردم نشسته،

مته خود صاحبخونه امر میده! بی‌چارو جنجال از اینجا بیرونش

کنین!...

اما عرفکش دست رئیس را گرفت و گفت:

- صبر کن، ولش کن پذار به‌ذرد استراحت کنه! این راسه ما

آدم مفیدی به. عرفدر از اینجور آدمای بیشتر باشن کارمون بهتر

رونق میگیره...

اما خیال نکنید که حسن نیت و یا خوش‌قلبی عرفکش او را

و اداری بگفتن این حرفها نموده بود. نه، این عرفکش بقال خوب و بد

اعتقاد داشت. او معتقد بود که مردی را که همین حالا وارد شده و

روی نیمکت نشسته است نباید از خانه بیرون کرد، چه ممکن است

اینعمل باعث بدبیاری شود.

در اینموقع کالنیک دیگر روی نیمکت دراز کشید و با خود

لن‌لن می‌کرد:

- مته اینکه دیگه دارم پیر میشم!... خوب، حالا اگه مست

بودم باز به‌چیری. مست که نیستم، بخدا من مست نیستم! آخه چرا

دروغ بگم! من حاضرم اینو بخود رئیس بگم. اما خودمونیم، مکه این

رئیس کیه؟ خدا خفه‌ش کنه، پدرسک! تف بروش بیادا کاش این

شیطون یک چشمی زیر کاری بمونه و جونت دربره! آخه تو این

سرما چی داره پسر مردم میاره...

رئیس با خشم و غضب ازجا برخاست و فریاد زد:

- اینو ببین! تو کشتی نشسته، پا ناخدا دعوا داره!...

اما در همین لحظه سنگ بزرگی شیشه‌ی پنجره‌ی اطاق را

درهم شکست و جلو پای رئیس روی زمین افتاد. رئیس متوقف

شد... سنگ را از زمین برداشت و در نهایت عصبانیت گفت:

- اگه من میدونسم کی این سنگو انداخته، پا همین سنگ

سروشو میشکستم، و بهش حالی میکردم که چه‌جوری باید سنگ

انداخت!...

بعد با نگاهی که شعله‌ی غضب از آن ساطع بسود بسنگ

نگریست و ادامه داد:

- اینارو ببین چه‌کارایی میکنن! کاش این سنگ تو گلوش

گیر میکرد...

عرفکش که بکلی رنگ خود را باخته بود بمیان حرفش دوید

و گفت:

- وایسا، وایسا! خدا نکنه که نه تو این دنیا و نه تو اون دنیا
با این سنگ سزای کسی رو بدی!
رئیس باوج عصبانیت خود رسیده بود و فریاد زد:
- بیا! اینم طرفکش پیدا کرد! بره گمشه!...
- عزیزم، هیچ فکرشم نکن! تو حتما یادت نیس چه بلایی سر
مادرزنم اومده بود؟
- بسر مادرزنت؟
- آره، بسر مادرزنم. یه شب، شاید یه خورده زودتر از حالا،
نشستیم شام بخوریم. خدایا! مادرزنم بود، پدرزنم خدایا! یارم
بود، نوکر، کلفت پنجشش تام بچه... مادرزنم یه خورده «گالوشکا»
از دیک بزرگ ریخت تو بادیه تا سرد بشه بعد بخوریم. اما
هممون از کار اومده بودیم و خیلی هم گشنه مون بود. نمیخواستیم
منتظر بشیم تا سرد بشه. هممون چوبای دراز نوک تیزو ورداشتیم
و شروع کردیم بخوردن «گالوشکا». یهو دیدیم یه مرتیکه نیمونم
از کجا پیداش شد، هیشکی اونو نمیشناخت... اومد تو، خواهش
کرد بهش اجازه بدیم سر میز بیشین. آخه چطور میشه به یه آدم
گشنه غذا نداد! خلاصه، بهش از همون چوبای بلند دادن و اومد
نشیمن سر میز... این مهمونه چه جوری غذا میخورد! گاو چه جوری
غله میخوره، اینم همونجور گالوشکاها رو میداد. تو. هنوز ما نفری
یه گالوشکا نخورده بودیم یارو ته بادیه رو بالا آورد. مادرزنم باز
یه بادیه گالوشکا کشید، خیال میکرد مهمون دیکه سیر شده، کمتر
میخوره. اما نه، یارو تندتر و با اشتها تر از اول شروع کرد
بخورن! بادیه ی دومی هم خالی شد! مادرزنم که گشنه ش بود
یواشکی گفت: «بترکی الهی، کاش این گالوشکا تو گلوت میگریفت!»...
هنوز اینو نگفته یارو افتاد و رو زمین ولو شد. ریختن سرش، دیدن
بله، خفه شده، چونش دورفته...
۱- «گالوشکا» خوراکی اوکرایینی است که از تکه های خمیر در روغن

درست می شود

رئیس گفت:

- خوب شد، حقش بود، شکموی لعنتی!
- آره، حقش بود. اما بهمین آسونیام که فکر میکنی نشد. از
اون شب بعد دیکه مادرزنم خدایا! یارم روی راحتی رو ندید. تاشب
میشه، یارو مرده هه پیداش میشه، میاد میشینه رو دودکش خونه،
لعنتی یه تیکه گالوشکام تو دنونش میگیره. روزا همه چی ساکت و
آرومه، خبری ازش نیست. اما تا هوا تاریک میشه، بدودکش نیگا
میکنی، میبینی یارو، اون پدرسگ، همون بالا نشسته...
- گالوشکام تو دنونشه؟
- آره، گالوشکام تو دنونشه.
- خیلی عجیبه! منم اونوختا یه چیزی شبیه این از ملکه ی
ویکتوریا شنیده بودم...
اما رئیس حرفش را تمام نکرد. پشت پنجره سرور صدا و
هیاهوی رقاصان و پایکوبی آنان شنیده شد. صدای سیمهای بانسور
در ابتدا آهسته بگوش میرسید. بعد آوازی هم باهنگ ساز علاوه
شد. رفته رفته صدای سیمها بلندتر شد، آوازه های چندی نیز باواز
اولی پیوستند و بالاخره صدای ترانه کاملاً بگوش رسید:
بچه ها شنیدید، خبر دارید؟
رئیسای ما محکم نیستن!
تو کله ی رئیس کچوکوله مون
میخ پرچ پیدا شده.
آهای، بشکساز! توی سرش
حلقه های فولادی بگوب!
آهای بشکساز! پف نم بزن بسرش،
اما باشلاق، باشلاق!
رئیس مون پیره و کچوکوله.
پیره مته جن. احمقم هست!
هم بوالهوسه، هم شهوت پرست:
بدختر! میچسبیه... خرفته، خرفته!

جرات داری بیا پیش جوونا!

جات فقط تو تابونه!

بسبیلات. بگردنت شلاق میزنیم،

موهاتم میکشیم، میکشیم...

عرقکش اندلی سرش را بطرف رئیس که از این کستاخی

ماتش برده بود خم کرده گفت:

- خوب ترانه‌ای‌یه، حوبه! فقط اینش بده که اینجوری از

رئیس بدمیگن و بهشون فحش میدن...

مجددا دستها را با تبسم رضایت‌آمیزی روی میز گذاشت و

آماده شنیدن شد. پشت پنجره صدای قهقهه و جیغ و داد بلند بود:

«ازنوا، «ازنوا... ولی نگاهی تیزبین و نافذ میتوانست بحوبی

دریابد که این تعجب و شگفتی نبود که رئیس را برای مدتی نسبتا

طولانی در برابر این حملات برجای نگاه داشته بود. همانطور که

گربه‌ای پیر و کارآزموده گاهی امکان میدهد که موشی خام و بی‌بهره

مدنی در اطراف دم او بگردد و باری کند و او خود نقشه میکشد که

چگونه باید راه فرارش را بطرف لانه‌اش مسدود سازد، رئیس نیز

ساکت بود و مشغول طرح نقشه‌ی بدام افکندن دشمنان. هنوز یگانه

چشم رئیس متوجه پنجره بود و دهباشی که از اشارهی رئیس

فهمیده بود چه باید کرد دستگیرهی در را گرفته و برای حمله آماده

بود. در این میان ناگهان در کوچه سرو صدا و فریاد بلند شد... حس

کنجکاوی عرقکش نیز بر بسیاری از استعدادهای وی افزوده شده،

بسرعت پیمپ خود را از توتون پر کرد و بخیا بون پرسید... اما

متاسفانه بچه‌های شیطان فرار کرده بودند... فقط رئیس توانست

دست شخصی را که پوست سیاه گوسفند پروی خود کشیده بود

بگیرد و فریاد میکشید:

- له، دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی!

عرقکش نیز از فرصت استفاده کرده جلو دوید تا بلکه بتواند

صورت این مغل آسایش شبانه را از نزدیک ببیند اما با دیدن ریش

دراز و صورت سیاه مهیب آن شخص بشدت بکه خورد و به عقب پرید

اما رئیس هنوز م فریاد میزد:

- له، دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی!

... و اسیر خود را بطرف دهلیز میکشید. این اسیر نیز بدون

کمترین مقاومتی بآرامی بدنبال رئیس میرفت، درست مثل اینکه

بخانه‌ی خود میرود.

رئیس که موفق بنظر میرسید دهباشی دستور داد:

- ژودباش، دو وازکن، تا بندازیمش تو انبار قاریک! بعد

میریم میرزادو بدار میکنیم، دهباشیارو هم جمع میکنیم، همه‌ی این

تخم‌سگارو میگیریم و همین امشب ترتیب کار همه‌شونو میدیم...

دهباشی قفل نسبتا بزرگی را بدست گرفت و با تلقو تلقو

در انبار را باز کرد. در این موقع اسیر از تاریکی استفاده کرده و

یکدفعه با نیروی فوق‌العاده‌ای خود را از دست رئیس نجات داد...

اما رئیس توانست محکمتر از سابق یقه‌ی او را بچسبید و نعره زد:

- کجا میری؟

در همین لحظه صدای نازکی بگوش رسید:

- ولم کن، این منم!

اما رئیس توجهی باین صدا نکرد و درحالیکه او را بجلو میراند

اضافه نمود:

- فایده نداره! فایده نداره! صدای زن که سسله، صدای

شیطونم دربیاری و مته شیطونم زوزه بکشی فایده نداره. نمیتونی

منو گول بزنی!...

و آن شخص را طوری بداخل انبار پرت کرد که اسیر بیچاره

با ناله‌ی دردناکی روی زمین افتاد. بعد نیز رئیس همراه با دهباشی

روانه‌ی خانه‌ی میرزای دهکده شد. عرقکش نیز مانند دودکش بخاری

قلاج زنان از عقب بآنها ملحق شد... هر سه نفر غرق فکر و خیال

بودند و همه در اندیشه‌ی این پیش‌آمدهای عجیب پیش میرفتند که

ناگهان در سر پیچ یکی از کوچه‌ها و در تاریکی غفلتا سه‌ضربه‌ی

محکم به پیشانی هر سه خورد و فریادی از درد برآوردند. در همان

آن عین همان فریاد را نیز از مقابل خود شنیدند... رئیس یگانه

چشم خود را در تاریکی تنگ کرد و با کمال تعجب میرزای دهکده را با دو دهباشی دیگر در مقابل خود دید. آنها در سر پیچ کوچه بشدت بهم خورده بودند...

- امیرزا، من داشتم میومدم پیش تو!
- منم داشتم میومدم خدمت شما، آقای رئیس!
- امیرزا اتفاقای عجیبوغریبی افتاده!
- بله، آقای رئیس، اتفاقای عجیبوغریبی افتاده!
- چی شده مگه؟

- بچه‌ها مشغول شیطونی شده‌اند! دسته‌دسته راه افتادن تو خیابونا و شلوغ‌بازی راه انداختن. به حرفایی بعنوان جناب‌عالی میکن که... چه عرض کنم... خلاصه من که خجالت میکشم بگم چی میکن. حتی لاتای مست هم میترسن این حرفارو بزنین (میرزا این کلمات را درحالیکه مرتباً گردن خود را بجلو میکشید و بعد مجدداً آنرا بوضعیت اولیه درمیآورد ادا میکرد. این میرزا مردی لاغر اندام بود که شکواری نخ‌ریخته و رنگ‌پرنگ و جلیقه‌ای پرتنگ عنابی برتن داشت)... داشتم به‌ذره جرت می‌زدم که این آتیش‌بارها باترانه‌های بی‌تریبیتی و مزخرف خودشون منو از تخت‌خواب کشیدن بیرون. خواستم بگیرمشون و درست وحسابی خدمتشون برسم، اما تا اومدم شلواری جلیقه‌مو بپوشم همه‌شون دررفتن و نمیدونم کجا گم و گور شدن. اما تونسم بزرگشونو بگیرم. اون تونس از دستم فرار کنه... الان اونو تو همون خونه‌ای که زندونیارو نیگرم میداریم گذاشتیمش، نشسته و داره واسه خودش آواز می‌خونه. خیلی خیلی دلم می‌خواست بشناسم این کیه. اما صورتشو همچین با دوده سیاه کرده که عینشو شیطونه...

- امیرزا، لباسش چه‌جوری بود؟
- آقای رئیس، این پرتسگ پوست سیاه پوشیده.
- امیرزا، اشتباه نمیکنی، دروغ نمیگی؟ آگه یین آتیش‌باره حالا تو انباری من نشسته باشه، چی؟
- نه، آقای رئیس، عصبانی نشی‌ها، اما مثه اینکه تو خودت داری به‌خورده اشتباه میکنی.
- چراغو بیارین، اونو تماشااش کنیم!

چراغ را آوردند. در را باز کردند و رئیس از شدت تعجب فریادی برآورد. خواهرزنش دربرابرش ایستاده بود. خواهرزنش پس از دیدن رئیس چنین گفت:

- بگو ببینم، مرد حسابی، مگه اون به‌ذره عقلی هم که داشتی از سرت پریده؟ آگه تو اون کله‌ی به‌چشمیت به‌ذره عقل میداشتی، مگه منو تو این انباری هل میدادی؟ شانس آوردم که سرم پائین دستگیره‌ی آهنی نخورد. مگه من جیغ نزدم که این منم؟ تو مثه به خرس نکره با اون پنجه‌های آهنیت منو گرفتی و انداختی پایین! اینشاءالله تو اون دنیا همینطوری تورو هل بدن تو جهنم!...

آخرین کلمات خواهرزن رئیس از خارج، از خیابان شنیده میشد... او برای انجام کارهای خود بسست معینی روانه شد.

رئیس که تازه‌تازه داشت کمی بخود می‌آمد گفت:

- آره، می‌بینم که این تو بودی!... خوب، امیرزا، چی داری بگی؟ این آتیش‌باری لعنتی خیلی ناقلاس، اینطور نیس؟

- ناقلاس، آقای رئیس!

- خوب، مگه وختش نرسیده که همه‌ی این بیکاره‌هارو به درس خوبی بهشون بدیم، مجبورشون کنیم کار کنن؟

- وختش رسیده، خیلی هم از وختش گذشته، آقای رئیس!

- این احمقا فکر میکنن... برشیطون لعنت... راسی‌راسی تو خیابون بنظرم رسید که صدای خواهرزنمو میشنوم... آره، این احمقا فکر میکنن که منم لنگه‌ی اونا هستم. خیال میکنن منم به‌جور بااونا برادرم و به قزاق عادی هستم!...

در اینجا رئیس سینه‌ی خود را صاف کرد، سرفه‌ای کرد، زیر چشمی باطراف نگرستن گرفت، معلوم شد که میخواهد مطلب مهمی را درمیان بگذارد. بعد گفت:

- در سال هزارو... اه، هیچ‌جور نمیتونم اسم این سالرو تلفظ کنم... آره همون سنالی که به «لداچ» کمیسارفرمون دادن که از توی قزاقا یکی‌رو که از همه‌شون عاقلتر باشه انتخاب کنه... ها! (وقتی رئیس این‌ها را تلفظ میکرد انگشت سیابه را بلند کرد)...

عاقبت از همه! ... تا در سفر همراه ملکه باشه... اونوقت من...
- آقای رئیس اینو همه میدونن، چه لازمه یگین... همه
میدونن که تو چطوری تونستی مورد لطف ملکه قرار بگیری... اما
حالا راستشو بگو، حرف من درست دراومد یا نه؟ مثه اینکه یه خورده
دروغ گفتی، ها... پز میدادی که این آتیش یاره‌ی پوستین پوشیده‌رو
تو گرفتی، اینطور نیس؟

- بله، راجع باین شیطونه‌ی پوستین پوشیده باید بهش
کند و زنجیر بزنیم تا واسه‌ی اونای دیگه عبرت بقیه. بذار همه
بدونن که حاکمیت یعنی چه! مگه اینجا رئیس از طرف کسی تعیین
میشه؟ از طرف شاه‌نیس مگه؟ بعدشم اون یکی بچه‌هارو که شلوق
کرده‌ن همه‌شونو میگیریم. من هنوز بادم نرفته که چه‌جوری این
آتیش‌پاره‌های لعنتی اونهمه خوگارو ول کردن تو باغچه‌ی من‌همه‌ی
کلبا و خیابارو خوردن... من بادم نرفته که چه‌جوری این شیطونا
نمیخواسن گندرمای منو بگوین. آره، بادم نرفته... اما حالا بذار
برن گمشن. من میخوام بدونم این شیطون پوستین پوشیده کیه...
عرقکش که در تمام طول این گفتگوها مثل دودکش از دهان
خود دود خارج میکرد و مرتباً گونه‌های او پر باد و خالی میشدند گفت:
- از قرار معلوم، این یه جنس خیلی ناغلا و زبرورنگه‌ها! به
همجی آدمی رو خوبه محض احتیاط برای عرقکشی نه‌دمون نیگ...
داریم. اما بهتر از همه اینه که اونو بالای درخت بلوما مده یه
لوستر کلیسیا آویزون کنیم...

این خوشمزگی بنظر خود عرقکش آنقدرها هم بد نیامد. لذا
بدون آنکه منتظر اظهارنظر موافق دیگران شود با خندم خفهای
بخود پاداش داد.

دراینموقع همه‌ی آنها بخانه‌ی کوچکی که تقریباً همسطح زمین
بود نزدیک شدند. حس کنجکاو‌ی آنها بعد اعلان رسیده بود. همه
در جلو در خانه جمع شدند. میرزای دهکده کلید را از جیب درآورد
و شروع بکار نمود. معلوم شد که کلید عوضی است! مال صندوق

خود میرزا است... همه اظهار بیحوصلگی میکردند. مجدداً میرزا
دست در جیب فرو برد و شروع بجستجو نمود و مرتباً از اینکه
نمیتواند کلید را بیابد ناسزا برلب میراند. بالاخره پس از مدتی
کاوش در اعماق جیب شلوار گشادش با خوشحالی فریاد زد:
«اینجاس!»... و کلید را از جیب بیرون کشید. قلوب قهرمانان
داستان ما گویی در این لحظه باهم میزد و چنان شدت می‌تپید که
حتی صدای تلق و تلق بازشدن قفل نیز نتوانست این تپش را خفه
سازد...

در باز شد و... رنگ رئیس مثل گچ سفید شد... عرقکش
شدت احساس سرما کرد، لرزه براندامش افتاد و موهای سرش راست
ایستادند... ترس و وحشت میرزا را باسانی از چهره‌اش میشد
دید. دهباشیها در جاهای خود خشک شده بودند و حتی قادر نبودند
دهانها را که از شدت تعجب باز مانده بود ببندند... در برابر همه‌ی
آنها خواهرزن رئیس ایستاده بود.

تعجب آن زن نیز کمتر از سایرین نبود. اما بزودی بخود آمد.
کافی بخود داد که با آنها نزدیک شود.

اما رئیس دیوانه‌وار فریاد برآورد:

- وایسا!... آقایون، این ابلیسه!

... و در را سرعت بروی او بست. بعد نیز فرمان داد:

- آتیش! آتیش! زودتر آتیش بنارین! میخوام این خونخوار

آتیش بزنم. حیغم نمیداد این خونخوای دولتی رو بسوزونیم...
بسوزونیدش... بسوزونید که استخونای این شیطون روی زمین
نمونه!

خواهرزن رئیس که از پشت در این کلمات تهدیدآمیز راشنید
از شدت وحشت شروع کرد بفریاد و التماس.

عرقکش گفت:

- بچه‌ها، چیکار میکنین! دس نگذارین! شماها موهاتون

سفید شده، اما هنوز عقل تو سرتون نیومده. آخه جادوگر که با آتیش
عادی نمیسوزد. فقط ممکنه با آتیش سر چپق بسوزد... یه خورده

صبر کنین، من همین الان ترتیبشو میدم!

پس از ادای این کلمات آتش پیمپ خود را روی مقداری کاه خشک ریخته و شروع کرد به پف کردن...

یاس و نومیدی به بیچاره خواهرزن رئیس نیروی بیشتری داد. با صدای بلند شروع به التماس و لابه‌وزاری نمود و از آنها خواست که از این تصمیم منصرف شوند.

در این ضمن میرزای دهکده چنین گفت:

— بچه‌ها، دست نگهدارین! آخه واسه چی بیخودی گناه خون اونو بگردن میگیرین! بلکه راس‌راسی اون ابلیس نیس. اگه اونیکه اونجا نشسته ابلیس نباشه، آدم باشه، حتما راضی میشه صلیب بکشه. اگه صلیب کشید علامت اونه که ابلیس نیس.

پیشنهاد میرزا قبول شد. میرزا نزدیک در آمد، لبان خود را لوله کرد، بسوراخ در چسباند و گفت:

— ای ابلیس، بمن کاری نداشته باش، اگه از جات تکنون نخوری، دروازه می‌کنیم...

در را باز کردند. رئیس درحالیکه به پشت سر خود نگاه میکرد که در صورت لزوم راه فراری در نظر بگیرد گفت:

— صلیب بخودت بکش!

خواهرزن فوراً صلیب کشید.

رئیس گفت:

— چه شیطونی بابا! این که خواهرزمنه، خودشه!

بعد ادامه داد:

— کدوم قوه‌ی ناپاک تورو اینجا، تو این انبار انداخته؟

خواهرزن رئیس درحالیکه بشدت میگریست تعریف کرد که چگونه یکمده از جوانان دهکده در کوچه او را گرفته و بدون اعتنا بمقاومت و التماسهای او وی را بزور از پنجره‌ی بزرگ این خانه بدرون انداختند و بعد کرکره‌ها را میخکوب کردند...

میرزا دقت کرد و دید که واقعا نیز لولاهای پنجره‌ی بزرگ کنده شده و کرکره‌ها فقط از رو بایک قطعه چوب محکم شده بودند.

خواهرزن رئیس پس از آزاد شدن بطرف رئیس که پس‌پسکی میرفت و همچنان یگانه چشم خود را بسوی او خیره شده بود هجوم برده گفت:

— آها، خوب بلدی، شیطون به چشم! من کلک تورو خوب میفهمم. تو میخواستی از این فرصت استفاده کنی و منو زنده‌زنده بسوزونی، تا بتونی راحت و آسوده دنبال دخترا سگ‌دو بزنی و هیشکی سر از کارت درنیاره. تو خیال میکنی من نمیدونم امشب سرشب با گانا چی میگفتی؟ آه! من همه‌چی رو میدونم! تو با اون کله‌ی پوکت خواستی منو گول بزنی! من صبرم زیاده... اما بعد از این هرچه دیدی از خودت ببین...

خواهرزن پس از ادای این کلمات مشت گره کرده را بر رئیس نشان داد و بسرعت پراه افتاد و رئیس را در حالیکه مثل چوب خشک بیحرکت مانده بود برجای گذاشت...

کم‌کم رئیس بخود آمد، سر خود را خارانید و با خود فکر کرد:

«نه، شیطون تو این کارا هست داشته...».

دهباشیها که تازه از گشت سر رسیده بودند فریاد زدند:

— «گرفتیمش!»

رئیس پرسید:

— چه کسی رو گرفتین؟

— شیطون پوستین‌پوشو!

رئیس دست اسیر را محکم گرفت و جیغ کشید:

— بدیدش اینجا!

... و بعد گفت:

— شما عقلتونو گم کردین. این که کالینک هسته!

دهباشیها گفتند:

— خیلی عجیبه، آقای رئیس! اون تو دستمون بود... اما تو

کوچه پس‌کوچه‌ها به مشت از این بچه‌های لعنتی مارو دوره کردن، این‌ور و اون‌ور کشیدن، رقصیدن، زبون بما نشون میدادن... خدا میدونه چه کارا کردن... آخرش که اونو از دستمون درپردن...

رئیس گفت:

— حکومت و قدرت بمن اجازه میدهد فرمون بدم که همین الان برین اون آتش پاره رو بگیرین. ضمنا هر کی رو تو کوچه دیدین بگیرین بیارین اینجا تا سزای همه شونو کف دستشون بذارم!... چند نفر از دهباشیها بدست و پای رئیس افتادند و با صدای بلند گفتند: — آقای رئیس، رحمشون کنید! اگه بدوین چه ریختایی شده بودن... بخدا در عمرمون همچی قیافه‌هایی باین بدتر کیبی ندیده بودیم... وحشتناکه، میترسیم بخوابمون بیان...

اما رئیس فریاد میزد:

— چی؟ میترسین؟ من بشما میفهمونم ترس چیه؟ چی شده؟ گوش بفرومون من نمیدین؟ پس شما همدست اونا شدین؟ شما شورشی شدین؟ این دیگه چیه؟ شما... من به کیسار شکایت میکنم! یا لا زودباشین! شتیدین؟ همین الان، دیالا، زود برین! زود برین اونا رو... اگه نه من شمارو... شما واسه من... زود! همه باطراف پراکنده شدند.

ه دختر غرق شده

شما اصلا ناراحت و نگران نباشید که نتیجه‌ی جستجو و تعقیب آشوبگران چه شد. مسبب اصلی این سروصدا و آشوب شخصا آهسته و پیسروصدا ببرکه و بخانه‌ی متروکه‌ی روی بلندی مشرف بر برکه نزدیک میشد. تصور میکنم نیازی بتذکر نباشد که این شخص همان لئوکوی خودما است. پوستین سیاه او حالا دیگر باز شده بود. کلاهش را در دست داشت و عرق از سر و رویش سرازیر بود. جنگل درختان افرا در تاریکی شب باشکوه و عظمت تمام در زیر اشعه‌ی ماه قرار داشت. نسیم خنک و مطبوعی از برکه‌ی ساکت و آرام میوزید و بسر و روی پیاده‌ی خسته و فرسوده‌ی ما صفا و تازگی می‌بخشید و او را وادار ساخت که اندکی در کنار برکه بنشیند و استراحت نماید. سکوت و آرامش حکمفرما بود. از اعماق جنگل آواز دلنواز بلبل بگوش میرسید. خوابی غیر قابل

اجتناب بسرعت پلکهای خسته‌ی جوان را برهم آورد. اعضای فرسوده‌ی بدنش آماده‌ی استراحت و آرامش قطعی بودند. سرش بی‌اختیار خم میشد. اما او با خود گفت: «نه، اینجوری من اینجا خوابم میبره!»... برخاست و قدری چشمهای خواب‌آلود خود را مالید باطراف نگاه کرد. گویی شب درخشنده‌تر و روشنتر از اول بنظرش رسید. یک روشنائی مفتون‌کننده‌ی ویژه‌ای بر نور ماهتاب افزوده شده بود. تاکنون چنین منظره‌ای را ندیده بود. مهی غلیظ و نقره‌فام آن محوطه را فرا گرفته بود. عطر شکوفه‌های درختان و گل‌های شبانه همه‌جا را پر کرده بود. با لذت خاصی بسطح آبهای راکد برکه نظر افکند. تصویر خانه‌ی اشرافی قدیمی و متروک در آب برکه با وضوح و با عظمت خاصی دیده میشد. بجای کرکره‌های کدر انگیز پنجره‌ها و درهای شیشه‌ای مسرت‌انگیز جلوه‌گر بودند. از خلال شیشه‌های صاف و تمیز رنگهای طلایی بچشم میخورد. و یکدفعه بنظرش رسید که پنجره از هم گشوده شد... نفس را در اندرون سینه حبس کرد. بدون کمترین حرکت و جنبشی در تصویر آب خیره ماند. بعد بنظرش رسید که خود نیز در آب فرو رفته است... دید که ابتدا آرنجی سفید در پنجره نمایان شد و بعد نیز سری متبسم، خوشرو، دیدگانی با برق مخصوص، صورتی محصور در انبوه موهای سیاه برروی آرنج تکیه نمود. بعد دید که آن سر آهسته تکان میخورد، دست تکان میدهد و تبسم میکند... قلب جوانک تپیدن گرفت... در این وقت آب برکه قدری لرزید... پنجره مجددا بسته شد. او آهسته از کنار برکه رفت و نظری بخانه افکند. کرکره‌های غم‌انگیز بسته بودند و شیشه‌ها در نور مهتاب میدرخشیدند. با خود اندیشید: بحرهای مردم همیشه زیاد اعتماد کرد. این خونه تازه‌ی تازه است، همه‌ی رنگا تازه‌ن، مته اینکه همین امروز رنگ شده‌ن. آیا اینجا کسی زندگی میکنه... بعد آهسته نزدیکتر آمد. همه چیز در سکوت بسر میبرد و فقط نواهای بلبلان شبانه آشفته و درهم بگوش میرسید. وقتی نیز صدای الحان بلبلان خاموش میشد صدای جیرجیرکها و پرندگان کوچک باتلاقی شنیده

میشد، گویی نوك لغزنده‌ی بالهای خود را بسطخ شفاف آب‌میزدند...
لثوگو در اندرون قلب خود آرامش شیرین و مطبوعی احساس نمود.
باندور را كوك كرد و شروع بنواختن و زمزمه کردن نمود:

تو، ای ماه، ای ماه قشنگ من!

و تو، ای ستاره‌ی زیبا و روشن!

بر آن حیاط نور بپاشید

آنجا که دخترک در آنجا آرمیده...

... پنجره آرام آرام باز شد و همان سر که عکس آنرا در برکه دیده بود نمایان گشت. این سر بدقت بتراشه گوش فرا میداد. مژگان بلندش تقریباً روی چشمانش را پوشانیده بود. رنگ دخترک مثل کتان، مثل رنگ مهتاب پریده بود و شگفت اینجاست که بینهایت زیبا بود. او لبخندی زد... لثوگو یکه خورد. دخترک سر را بطرف شانه خم کرده، مژگان بلندش پایین افتاد و با صدای ملایمی گفت:

- قزاق جوون، یه ترانه واسه من بخون!

- چه ترانه‌ای واسه بخونم، دخترخانم قشنگ؟

قطرات اشك بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دختر سرازیر شد. در صدای او لحنی غیر قابل توصیف بود که انسان را متأثر میساخت. گفت:

- جوونك! نامادریمو واسه‌م پیدا كن! هرچی بخوای بهت

میدم. من بهت پاداش خوب میدم، هرچی پول و دارایی بخوای بهت میدم! گردن‌بند مرجان، مروارید درشت، کمر بند طلا، جواهرآلات... هرچی بگی دارم!... جوون، این نامادریمو واسه‌م پیدا كن! اون یه جادوگر خیلی خطرناکیه. تو دنیا از دستش راحتی نداشتی، خیلی منو اذیت میکرد. روز و شب مجبورم میکرد منو کسار کنم. صورت منو ببین: جادو کرده، سرخی گونه‌هامو دزدیده. بگردن سفیدم نیگا كن: این کبودیا جای چنگالای آهنی اونه که اصلاً پاك نمیشه. بیاهای سفیدم نیگا كن: خیلی خیلی پیاده راه رفته‌م، اما رو قالی نه، رو خاك و شن داغ، رو زمین نمدا، رو علفای تیغدار.

به چشای من نیگا كن: ازیس گریه کردم دیگه چشام نمی‌بینه... جوون، اونو واسه‌م پیدا کن، نامادریمو پیدا کن! صدای او که رفته‌رفته بلندتر میشد ناگهان برید. اشك مانند جویباری كوچك از چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش سرازیر شد. احساس ترحم و مروت در قلب جوان غلیان کرد. با صدایی که از شدت هیجان لرزان بود گفت:

- من حاضرم هرچی بگی واسه‌ت بکنم، خانم! اما آخه چه‌جوری؟ کجا اونو پیدا می‌شه کرد؟

دختر با خوشحالی و با کلمات بریده‌بریده و تند گفت:

- نیگاكن، نیگاكن! اون اونجاس! اونجا میون دخترای من لب آب‌بازی میکنه، زیر مهتاب گرم‌میشه. اما تاب‌خوای زرنکه وحیده‌گه. خودشو شكل یکی از این دخترای غرق‌شده کرده... اما من میدونم که اون اونجاس، من صداشم میشنوم... من خیالی از دست اون ناراحتم، دارم خفه میشم. من نمیتونم راحت و آسوده منو ماهی شنا کنم. غرقم میکنه، میرم ته برکه!... جوون، پیدا کن!...

لثوگو بساحل نگاه کرد. در مه تیره‌فام ساحل دختران زیادی دیده میشدند که سایه‌وار در حرکت بودند. آنها پیراهنهای بسیار نازك سفید برتن و گردن‌بندهای طلا و مکرل بجواهر برگردن داشتند. اما همه‌ی آنها رنگ‌پریده بودند. بدن آنها مانند ابرهای نازکی شفاف بود. نور تیره‌فام ماه از بدنشان عبور میکرد. دسته‌ی دختران بازیکنان باو نزدیک شدند. صدایی شنیده شد:

- بیاین کلاغ‌بازی کنیم، کلاغ‌بازی!

این صدا همانند زمزمه‌ی نیهای ساحل برکه بود که بشب هنگام در اثر وزش نسیم شنیده میشود.
- خوب، کی کلاغ میشه؟

... پشك انداختند. یکی از دخترها از میان آنها جدا شد. لثوگو بدقت مشغول و روان‌داز کردن صورت و لباس او شد. تمام آنها عیناً نظیر دیگران بود و کمتر فرقی با سایرین نداشت. اما معلوم بود که او چندان مایل نیست نقش کلاغ را بازی کند. دخترها ردیف

پشت سرهم ایستادند و بسرعت در مقابل حمله‌ی «کلاغ» جای خود را عوض میکردند تا از حمله‌ی «دشمن» مصون بمانند.

دخترک که از دویدن و تعقیب خسته شده بود گفت:

«نه، من نمیخوام کلاغ باشم! من دلم نیاد جوجه‌هارو از مادرشون بگیرم!»

لثوگو با خود اندیشید: «نه، تو جادوگر نیستی!»

«خوب، پس کی کلاغ میشه؟»

دخترها دوباره دورهم جمع شدند تا پشک بیندازند. یکی از میان آنها گفت:

«من، من کلاغ میشم!»

لثوگو بدقت در سیمای آن دختر خیره شد و بدقت در او نگریست. او با سرعت و با جسارت زیادی دخترهای ردیف شده را تعقیب میکرد، بهر طرف می‌دوید تا شکاری برای خود بگیرد. در اینموقع لثوگو متوجه شد که بدن این دختر مثل دیگران شفاف و حاکی ماوراء نیست و کویی چیزی تیره در اندرون وی دیده میشود. ناگهان جیفی شنیده شد: «کلاغ» یکی از دختران را غافلگیر کرد و بچنگ آورد. بنظر لثوگو رسید که ناخنهایی از نوک انگشتان دختر بیرون آمده و در چهره‌اش شادی موزیانه‌ای پدیدار گردیده است. فوراً رو به طرف خانه کرد، با انگشت بطرف دختر «کلاغ» اشاره نمود و گفت:

«جادوگر همینه!»

دخترخانم لبخندی رضایت‌آمیز زد و دخترهای دیگر با سرو صدای و میاهو آن دختر «کلاغ» را با خود بردند.

بعد دختر خانم به لثوگو چنین گفت:

«خوب، جون حالا بگو چه پاداشی بهت بدم؟ من میدونم که تو طلا دوست نداری. من میدونم که تو گانارو دوست داری، اما پدر خشن و بدرفتارش نمیداره تو باهاش ازدواج کنی. اما این پدره دیگه مانع کارت نخواهد شد. بیا، این نوشته‌رو بگیر و بده بپدرت... دست سفید دخترک از پنجره دراز شد. بنظر رسید که

چهره‌اش بطرز شکفت‌آوری درخشیدن گرفته است... با دستی لرزان و قلبی که بشدت در تپیدن بود نوشته را از دست دخترک گرفت و... از خواب بیدار شد.

۶- بیداری

لثوگو از فراز تپه‌ی کوچک برخاست و با خود گفت:

«نکنه، خوابم برده باشه! اما همه چی رو اینقدر واضح میدیدم، درست مته اینکه تو بیداری بود. خیلی عجیبه! خیلی عجیبه!»

این کلمات را چند بار تکرار کرد.

ماه درست در بالای سرش بود و نصف شب را نشان میداد. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. نسیم خنکی از برکه میوزید. خانه‌ی ماتمزه با همان کرکره‌های بسته در بالای برکه بر جای ایستاده بود. خزها و علفهای هرزه نشانگر آن واقعیت بودند که خانه مدت‌هاست متروک مانده و ساکنینش از آنجا رفته‌اند. در اینموقع دست خود را که بهنگام خواب بطور متشنجی مشت شده بود باز کرد و از فرط تعجب فریادی برکشید: یادداشت مصدود را در کف دستش همچنان میفشرد...

لثوگو کاغذ را در برابر خود نگهداشته بهر طرف میچرخانید و با خود گفت:

«آه، کاش سواد میداشتم!...»

اما در همین آن سروصدایی از پشت سر خود شنید:

«نترسین، صاف برین جلو، بگیرینش! چرا میترسین؟ آخه

ما ده نفریم. من قول میدم که این شیطون نیس، آدمیزاده!...»

اینها کلماتی بودند که رئیس خطاب با افراد خود ادا میکرد. لثوگو احساس نمود که چند دست نیرومند او را گرفتند و میان آنها دستهایی بودند که هنوز هم می‌لرزیدند...

«خوب، دوست عزیز، بسه دیگه! حالادیکه ماسکتو از صورت

وردار! بسه، هر قدر مردمو دس انداختی!...»

رئیس این کلمات را گفت و یقه‌ی اسیر خود را محکم گرفت...

دلی تا چشمش بصورت او افتاد یکدفعه خشکش زد، مات و مبهوت ماند، چند قدمی هم بعقب رفت، دستها را پایین آورد و فریاد زد:
 - لئوگو، پسر، این تویی!... این تویی! تخم سگ حر، مزاده!
 تورو خدا این تخم جن رو ببین! من هی فکر میکردم که کسوم بدجنس، کدوم شیطان، پوست خودشو عوض کرده، این بازیارو راه انداخته! نکو همه‌ی این کارارو تو کرده‌ای! بریدرت لعنت! این تو بودی که تو کوچه مزاحم مردم میشدی، ترانه‌های جفنگ میساختی! آی، آی، لئوگو! این دیگه چی بود؟ اما مثه اینکه پشتت میخاره، ها! دستاشو ببندین!

لئوگو فقط توانست بگوید:

- وایسا، پدر! بهم فرمون داده‌ن که این یادداشتو بهت بدم!
 ... و یادداشت را دراز کرد...

- حالا وخت یادداشت نیس، جونم! دستاشو ببندین!
 میرزای دهکده که یادداشت را گرفته و باز کرده بود یکدفعه فریاد زد:

- آقای رئیس، دس نیگردداین! این دستخط جناب کمیساره!

- چی؟ کمیسار؟

دهباشیها نیز بطور اتوماتیک تکرار کردند:

- کمیسار؟!

لئوگو نیز با خود اندیشید: «کمیسار؟ خیلی عجیبه!»

رئیس دستور داد:

- بخون! بخون! بخون ببینم جناب کمیسار اون تو چی نوشته؟ عرقکش که چپق در دست داشت و داشت آنرا روشن میکرد گفت:

- گوش کنیم، ببینیم کمیسار چی مینویسه!

میرزا سینه را صاف کرد و شروع بخواندن نمود:

- «فرمان! خطاب به رئیس دهکده - یثوتوخ ماگوگوننکو! طبق اطلاع واصله، تو پیر خرف احمق، بجای اینکه مالیات سال گذشته را جمع‌آوری کرده، دو دهکده نظم و نسق برقرار سازی، عقل خود

را از دست داده، سرگرم کارهای ناشایست هستی...»

رئیس کلام میرزا را برید و گفت:

- بخدا که من هیچی نمیشنوم!...

... و میرزا دوباره شروع کرد:

- «فرمان! خطاب به رئیس دهکده - یثوتوخ ماگوگوننکو!

طبق اطلاع واصله تو پیر خرف احمق...

رئیس فریاد زد:

- وایسا، وایسا! لازم نیس! من با وجودیکه چیزی نمیشنوم،

اما میدونم که تا اینجا اصل مسئله نیس... باقیشو بخون!

- «... بنابراین بتو فرمان میدهم که فوراً و بلادرنگ دختر

قزاق دهکده‌ی خودتان «گاناپتریچنکووا» را برای پسر «لئوگو ماگو

توننکو» بگیری... علاوه براین لازم است پلهای جاده‌ی اصلی را

تعمیر کنی و اسبهای قابل استفاده را بدون اجازتی رسمی من

بمأموران دادگاه محلی ندهی، بفرض آنکه این مأموران از خود مرکز

آمده باشند. اگر تاموقع آمدن خودم ببینم که یکی از این دستورات

اجرا نشده است تمام مسئولیت بگردن شخص تو خواهد بود و تو

تنها جوابده خواهی بود.

کمیسار - سروان بازنشسته: در کاپدریشیانوفسکی.»

رئیس که تا حالا دهانش از فرط تحیر باز مانده بود کمی

بخود آمد و گفت:

- پس اینطورا همه شنیدین! خوب شنیدین؟! همه‌ی مسئولیت

بگردن رئیس. خوب، پس حالا گوش بفرمونم بدین! بدون چون و چرا

بفرمونام گوش بدین! اگه نه... معذرت میخوام...»

بعد روبه لئوگو کرده گفت:

- هرچند که تعجب میکنم چه جوری شده تو این فرمونو گیر

آوردی، اما با وجود این امر کمیسار برا من امره، بهت زن میدم...

اما پیش از زن گرفتن باید مزه‌ی شلاقو بچشی! میدونی کدوم شلاقو

میگم؟ همون شلاقی که بدیوار اطاق من، بغل شمایل آویزونه! من

همین فردا اونو بکارش میندازم... بگو ببینم این یادداشتو کی گیر

آوردی؟

لئو کو با وجود آنکه از سیر حوادث بنفع خودش بسیار در شگفت بود، اما خود را نیاخت و فوراً در ذهن خود داستانی ابداع کرد و حقیقت ماجرا را پنهان نمود. چنین گفت:

— دیروز رفته بودم شهر، کمیسارو دیدم که داشت از کالسکه‌اش پیاده میشد. وختی فهمیدم که من از این دهکده هستم این یادداشتو بهم داد و همینجوری زبونی بمن گفت که بیابات بگو در برگشتن میاد با ما ناهار میخوره...

— اینارو خود اون گفت؟

— آره، خود کمیسار گفت.

رئیس بادی بغضب انداخت، رو را بطرف همراهان نمود و گفت:

— شنیدین چی میگه؟ خود کمیسار میاد خونه‌ی برادرش، یعنی خونه‌ی من، با ما ناهار بخوره! او!

در اینجا رئیس انگشت خود را بالا برد و سر را طوری نگاه داشت که گویا میخواست چیزی را بشنود و بعد ادامه داد:

— کمیسار... میشنوید... کمیسار میاد خونه‌ی من ناهار بخوره! خوب، آمرزا، تو چی بعقلت میرسه؟ تو، تو قوم و خویش، تو چی میگي؟ این افتخار کوچیکی نیس! واس نمیکم؟ میرزا دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

— تا اونجا که من یادم میاد، تا حالا به رئیس هرگز کمیسارو مهمون نکرده!

رئیس غرق در افتخار گفت:

— بله، اما رئیس داریم و رئیس!

در اینموقع دهانش را کج و کوله کرد، صدایی شبیه خنده‌ی سنگین، و بهتر بگوییم، شبیه غرش دور دست تندر از میان لبانش خارج شد:

— خوب، آمرزا، عقیده‌ت چیه؟ میگم بدنیس بافتخار این مهمون عالیمقام فرمون بدیم که هر خونوار اقلا به جوجه‌ای، مرغی، به تیکه

پارچه‌ای، به چیز دیگه... بیاره... ها؟ چی میگي؟

— بله، آقای رئیس، لازمه، خیلی لازمه!

و لئو کو پرسید:

— باباجون، پس عروسی کی میشه؟

— عروسی؟ من بهت میگفتم که عروسی چی میشه! اما

محض خاطر مهمون عالیمقام همین فردا کشیش شما رو عقد میکنه. بجهنم دیگه! بذار کمیسار ببینه که نظام و انتظام یعنی چه! خوب، بچه‌ها، حالا دیگه وخت خوابه! همه‌تون برین خونه‌هاتون!... این حادثه‌ی امروز منو یاد اون روز انداخت که من...

با گفتن این کلمات رئیس مجدداً مثل همیشه نگاهی زیرچشمی باطرافیان انداخت....

لئو کو نیز که بسیار خوشحال بود با قدمهای تند بسوی خانه‌ی معهود، خانه‌ای که با درختان آلبالو محصور بود روانه شد و گفت:

— بله دیگه... حالا باز رئیس شروع بتعریف میکنه که چه‌جوری ملکه‌رو همراهی میکرده...

بعد با خود چنین اندیشید: خدا رحمت کنه، ای دختر خانم مهربون و قشنگ! خدا تو اون دنیا با فرشته‌ها محشورت کنه و همیشه بخندی! من راجع باین چیزایی که امشب دیدم با هیشکی صحبت نمیکم، فقط بتو گانای عزیزم میگم. فقط تو میتونی بحرفام باور کنی و برای شادی روح اون دختر غرق‌شده با من دعا کنی!... کم‌کم بخانه نزدیک میشد. پنجره باز بود. اشعه‌ی مهتاب از لای پنجره بصورت گانا که جلو پنجره خوابیده بود می‌افتاد. گانا سرش را روی دستهایش گذاشته بود... گونه‌هایش ملتعب و سرخ بودند، لبانش تکان میخورد و یقیناً بطور مبهم نام او را میگفتند.

لئو کو بدیدن این منظره آهسته گفت: «بخواب، دلبر! قشنگم! بهترین خوابای دنیارو ببین! اما همه‌ی اون خوابا بهتر از به لحظه بیداریمون نمیشه!»...

لئو کو صلیبی بروی دخترک کشید، پنجره را باهستگی بست و روانه شد. چند دقیقه بعد تمام دهکده در خواب بود و فقط ماه

با همان شکوه و جلال و درخشندگی خود در پهنه‌ی بیکران آسمان اوکرایین شناور بود. شب، این شب دل‌انگیز و فریبا و با عظمت نیز داشت روپایان میرفت. زمین نیز در روشنائی نقره‌فام انوار ماهتاب بسیار زیبا بود. اِ مادِیگر هیچکس از این زیبایی لذت نمیبرد. همه در خواب بودند. فقط بندرت گاهگاهی صدای پارس سگی سکوت شب را درهم میشکست و هنوز هم مدت زیادی این کالَنیک مست در کوچه‌های دهکده، در کوچه‌های بیسروصدا و آرام در جستجوی خانه‌اش بود...

سندگم شده

(داستانی که نستیر کشیش تعریف کرده است)

... خوب، پس شما می‌خوایین که من بازم راجع پدربزرگم با شما صحبت کنم. باشه، چرا شمارو سرگرم نکنم؟ ای... روزگار قدیم! دور و زمونه‌ی قدیم! چه دوران خوبی بود! راسی‌راسی و ختی آدم فکر اون چیزایی‌رو که خیلی‌خیلی پیش از این بوده می‌کنه، خیلی پیش از اینها، نه که یه ماه یا یه سال پیش از این... آره، و ختی آدم فکر این چیزارو می‌کنه قلبش شاد میشه! بخصوص اگه صحبت از قوم و خویش، پدربزرگ یا جد بمیون میاد که دیگه نگوا آدم خیال می‌کنه که همه‌ی اینا بسر خودش اومده، خیال می‌کنه رفتی تو بدن پدربزرگت، یا اینکه روح پدربزرگت اومده تو بدن تو... نه، واسه من بدتر از همه دیدن این دخترای جوونه، یا این پسریچه‌های جوون! تاجشاشون بتومیفته، یخه‌تومیچسبن‌که: «فوماگریگوریه‌ویچ، فوماگویگوریه‌ویچ! تورو خدا یه چیزی از اون دوروزمونه‌های قدیم واسه‌مون تعریف کن! دیالا... دیالاد...! خلاصه، اینقدر میگن تا خسته‌ت میکنن! البته تعریف کردن کار سختی نیس، تعریف‌میکنی. اما بعدش بیا و ببین چیه‌ا میشه! و ختی هیرن تو رختخواب چه ترسی ورشون میداره! آخه من خوب میدونم که زیر لحاف از ترسشون مته بید میلرزن. حتی از ترسشون سرشونم زیر لحاف

میکنن. حالا اگر مثلا به موش پاش بخوره بکوزه، یا پای خودشون بخوره بسیخ بخاری، اونوخت بیا و ببین چه الم شنگه ای بیامیکنن! بیهوش میشن، غش میکنن... اما فرداش مته اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، دوباره میان سراغت و دوباره میکنن: تعریف کن، به قصه از اون قدیما تعریف کن! آخه چی واسه تون تعریف کنم؟ همون دقیقه که آدم به چیزی یادش نیامد... خوب، باشه... من حالا واسه تون تعریف میکنم چطوری جادوگرا با خدایامرز پدر بزرگم «دوراکی» بازی میکردن. اما شرطش اینه که از تون خواهش میکنم وسط صحبت حرفمو قطع نکنین، بذارین حرفمو تموم کنم، اگر نه به آتش مزخرفی از آب درمیاد که اصلا قابل خوردن نیست! عرض بخدمت شما که پدر بزرگم تو دورون خودش از این قزاقای عادی نبود، سواد درس و حسابی داشت. روزای عید حتی کشیش هم از پستش برنمیومد که باهاش صحبت کنه. خودتون خوب میدونین که اون وختا آدم باسواد خیلی کم پیدا میشد. همه ی باسوادا رو میشد با انگشتای به دست بشمری... واسه همینم هیچ تعجب نبود که هر کسی اونو میدید تا کمر خم میشد و بهش تعظیم میکرد...

بهروز یکی از سرکرده ها تصمیم میگیره به سندی رو رسه ملکه بفرسته. میرزای هنگ... اسمش اصلا یادم نیامد... و یسکریاک بود؟ - نه... موتوز و چکا بود؟ - نه... گولو پوتسک بود؟ - بازم نه... همینقدر میدونم که اسم عجیب و غریبی داشت... خلاصه، همین میرزاه، پدر بزرگمو صدا میزنه پهلوی خودش و بهش میگه که ببین، خود سرکرده تورو با این سند میفرسته خدمت ملکه... پدر بزرگم دوس نداشت واسه سفر زیاد تدارک ببینه... سندو ورداشت دوخت بکلاهش، اسبشو زین کرد از طویله آورد بیرون...

۱- «دوراکی» - کلمه ی روسی است بمعنای «حلقه ها» و یکنوع بازی با ورق است که در آن یکی از چهارخال بعنوان «آتو» تعیین میشود و هر کس در آخر بازی بیشتر ورق در دستش ماند «حاق» شمرده میشود و باید هرچه سایرین میگویند بکنند. ف. ش.

زنشو، دوتا پسرشو که یکی از اونا پدرم بود و بهشون بچه خوک میگفت مایچ و مایچ ماج کرد، پرید رو اسبش و یالا، به گرد و خاکی بلند کرد که انگار ده پونزده تا بچه دارن وسط کسوجه خاکی بازی میکنن. روز دیگه هنوز خروسا آواز چهارمشونو نخونده بودن که پدر بزرگم به «کنوتوپ» رسید. اتفاقا اون وختا اونجا بازار مکاره بود. اونقدر آدم تو کوچه ها بود که گیج میشدی. اما چون هنوز خیلی زود بود مردم بیشترشون هنوز خواب بودن... بعضیها رو زمین دراز کشیده بودن، به جوون عیاش و ولگرد که نوك دماغش قرمز بود پهلوی گاویش دراز کشیده بود... به خورده اونورتر به زن دستفروش که سنگ چخماق و ساچمه و نیل و نون کلوچه میفروخت نشسته بود و همونجوری خرخر میکرد. به کولی هم زیر ارابهش دراز کشیده بود. به دهاتی دیگم از کریمه با ارابهش ماهی آورده بود. وسط جاده به مرتیکه ی ریشو پاهاشو دراز کرده بود... خلاصه همه جور آدم تو اون بازار پیدا میشد. پدر بزرگم به ذره و ایساد که همه چی رو خوب ببینه، همه جارو خوب واریسی کنه. یواش یواش دکونا داش واز میشد. آب فروشا داشتن قمقمه شونو پر آب میکردن... حلقه های دود اینور و اونور بلند شد. بو عطر شیرینی ها همه جارو پر کرده بود. بهو پدر بزرگم یادش اومد که نه توتون با خودش برداشته و نه کبریت. واسه همینم تو بازار راه افتاد تا به چیزی پیدا کنه. هنوز بیست قدم نرفته بود که به یه نفر از مردم «زاپاروژیه» برخورد. از ریختنش معلوم بود که اهل کیف و عیاشیه. شلووار قمرز رنگ تنه، نیم تنه ی آبی، به شمشیرم بکمرش آویزون. تو دهنش به چپق با زنجیر مسی خیلی دراز. خلاصه، به زاپاروژیه ای راس و حسابی! اینا مردمون عجیبی هستن! پاهیشه، صاف و امیسه... به دستی به سبیلای پر پشتش میکشه... پاشنه های پاشو بزمن میکوبه و بهو شروع میکنه برقصیدن! خودشم چه جور میرقصه! پاهاش مته فرفره میچرخه، دستش روی سیم باندور بازی میکنه، بعد دستشو بکمرش میذاره... میشینه، پامیشه، آواز میخونه... راسی که آدم خوشش میاد!... نه دیگه، اون زمونا گذشته، حالا دیگه

نمیشه از این زاپاروژی‌های حسابی پیدا کرد! خلاصه دردسرتون ندیم... اینا بهم رسیدن. صحبت از این‌ور و اون‌ور بمیون اومد. همچی گرم گرفتن که گویا مدت‌ها باهم آشنا شدن. صحبتشون همچی گرم شد که پدر بزرگم اصلاً یادش رفت که باهاس بره پی ماموریتش... نشستن بمشروب‌خوری، حالانمیخوری، کی میخوری... مته اینکه عروسی‌یه... خیلی خوردن... مست مست شده... اما دیگه بازار مکاره دلشونو زد. این دوتا دوست با هم قرار گذاشتن که از هم جدا نشن و باهم راهشونو ادامه بدن. خیلی از بعد از ظهر گذشته بود که اون دو نفر راه افتادن. آفتاب غروب کرده بود فقط به خط قرمز عوض آفتاب تو آسمون پیدا بود... این زاپاروژی‌ای شروع کرد به پرت‌وپلا گفتن... خیلی چرند میگفت... پدر بزرگم و به جون دیگه اهل «کی‌یف» که همراهشون شده بود فکر کردن که نکنه شیطون رفته تو جلد این زاپاروژی‌ای! این حرفارو اون از کجا یاد گرفته؟ معلوم نبود. داستانهای خیلی عجیب و غریب تعریف میکرد. طوری تعریف میکرد که پدر بزرگم از خنده روده‌پر میشد. اما یواش‌یواش تو بیابون هوا تاریک‌تاریک میشد. صحبتای اون مرد زاپاروژی‌ای کم‌کم پرت‌وپلاتر میشد. بالاخره این نقال‌باشی ما یهو حرفشو برید و ساکت شد. ساکت و صامت راه میرفت و دیگه اصلاً صدا ازش درنمیومد... از هر صدای کوچیک میترسید...

— آهای همشهری! تو راس‌راسی مته اینکه ترس ورت داشته. یقین با خودت فکر میکنی چه خوب بود تو خونه‌ت رو بخاری گرم میخوابیدی!

اون مرد ناگهان روشو باونا کرد و گفت:

— من هیچ‌چی رو از شما پنهون نمیکنم. میدونین، مدتی‌یه که شیطون روح منو اسیر کرده.

— بحق چیزای نشنیده! به چیزی بگر که آدم باور کنه! آخه کی تو مدت عمرش با این شیطون سروکار نداشته؟ حالا باهاس خوش باشی که سلامت مونده‌ای!

— ای بچه‌ها! من از خدا میخوام خوشحال باشم... اما امشب

دیگه...

دست به پشت رفیقاش زد و گفت:

— بچه‌ها! از من ترنجین! واسه خاطر من امشب نخوابین...

تا عمر دارم این خوبی‌تونو فراموش نمیکنم!

... آخه چرا نباید باین آدم که اینجوری غصه داره کمک کرد؟ بابام رك و پوست‌کنده بهش گفت که حاضره کاکل سرشو بده، اما نذاره شیطون با اون پوزه‌ی کشیف سگیش نزدیک این مسیحی بشه. ابر سیاه تموم آسمونو گرفته بود و بیابون تاریک تاریک بود. اگه اینطور نبود قزاقای ما میتونسن تموم شبو راه برن و از اسبم پیاده نشن. بالاخره از دور به روشنایی دیده شد. اسبا که خیلی هم خسته شده بودن چشم بروشنی دوخته گوشاشونو تیز کرده بودن و چون آخورو نزدیک تصور میکردن تندتند میرفتن. خیال میکردی که اون نور داره باونا نزدیک میشه. بالاخره رسیدن باون روشنایی. جلو چشماشون به میکده‌ی خیلی کهنه پیداشد که به‌وری خم شده بود. اونوختا میکده‌ها مته حالا نبود. تنگ و کوچیک بود، آدم نمیتونس درس و حسابی تگون بخوره، نمیتونس برقصه، مست-بازی دربیاره... حتی نمیتونس دراز بکشه. تموم حیاط پر از ماهی‌فروشا بود. هرکی به‌جایی پیدا کرده بود همونجا خوابیده بود: یکی روی ارابه، یکی زیر ارابه، یکی این‌ور، یکی اون‌ور... همه‌شونم مته گریه‌ها خرخر میکردن. فقط صاحب میکده تگ و تنها جلو شمع وایساده بود و به تیکه چوب تو دستش بود و با چاقو روش خط میکشید که ببینه این ماهی‌فروشا چندچطول عرق‌خورده‌ن. پدر بزرگم سه چطول عرق واسه سه نفریشون گرفت و رفت تو انباری. سه تاییشون ردیف هم نشستن، عرقارو خوردن و بعدشم ردیف هم دراز کشیدن و خوابیدن. هنوز پدر بزرگم به غلت نزده بود که دید همسفر اش مته سنگ خوابیدن. اون جوونی‌رو که باهاشون اومده بود بیدار کرد و یادش انداخت که آخه ما قول داده بودیم بیدار بمونیم. یارو سرشو بلند کرد، به‌خورده چشماشو مالید و دوباره گرفت خوابید. هیچ‌کسارش نمیشد بکشی. خودش مجبور شد رو

قولش وایسه و تنهایی قراول بکشه. واسه اینکه خوابش نبره، از جاش پاشد رفت همه‌ی ارابه‌هارو وارسى کرد، یه سرى هم باسباشون زد، یه چپق چاق کرد و کشید. دوباره برگشت پهلو رفیقاش. همه‌جا ساکت بود... یهو خیال کرد که از زیر ارابه‌ی بغل‌دستی یه چیز خاکستری شاخشو نشون میده... چشاش دیگه داش هم میرفت، عجیوز بود هر دقیقه چشاشو بماله و با عراقی که مونده بود خودشو خنک کنه. چشاش که خوب واشد معلوم شد که چیزی نبوده و بخیالش رسیده. اما یه دقیقه‌ی دیگه باز دید یه چیزایی از زیر ارابه پیدا شد... پدربزرگم هرچی زور زد چشاشو واکنه نمیشد. خواب لعنتی همه چی رو جلو چشاش مه‌آلود کرده بود... دستاش بیحرکت موند و سرش یه‌وری افتاد و مته مرده رو زمین پهن شد. خیلی خوابید... وختی آفتاب بالا اومده بود و کله‌ی تراشیده‌شو کوبید بیدار شد. یکی دوبار دهن‌دره کرد، پشتشو خاروند، این‌ور واون‌ور نگاه کرد. دید تو حیاط نسبت بدیشب ارابه کمتره. معلوم شد که ماهیفروشا پیش از طلوع آفتاب بلند شدن و رفته‌ن. رفت پهلو رفیقاش، دید اون جوون قزاقه هنوز خوابه، اما اون زاپاروژی‌ه‌ای رفته. هیشکی نبود ازش پرسه که اون کجا رفته. فقط رویوشش اونجا بود. ترس و فکر و خیال پدربزرگمو ورداشت. رفت اسبارو سرکشی کنه، دید نه اسب زاپاروژی‌ه‌ای هس، نه اسب خودش! این دیگه چی بود؟ خیال کنیم که شیطان زاپاروژی‌ه‌ای رو برده، پس اسبارو کی برده؟ پدربزرگم هی فکر کرد، فکر کرد، عقلش بجایی قد نداد... بعد بفکرش رسید که لابد شیطان پیاده اومده اینجا، اما چون تا جهنم راه زیادی داشته اسبارو هم کشر رفته و باخودش برده. خیلی ناراحت شد که نتونه بقولش وفا کنه، قول قزاقیشو که داده نتونه انجام بده. با خودش فکر کرد: «هیچ چاره نیس، پیاده میرم، بلکه تو راه یه تاجر اسبفروش رو که از بازار برمیگرده پیدا کردم و یه جویری یه اسب ازش خریدم». یه‌دفعه بفکرش افتاد که کلاه خودشو بذاره سرش. دید، اهه، کلاشم نیس! تازه اونوخت خدایامرز پدرم یادش افتاد که دیشب

کلاهاشونو باهم عوض کرده بودن. دو دستی زد توسرش! آخه کی غیر از خود شیطان میتونه اینارو بدزده؟ اینم شد مأموریت که سند سرکرده‌رو بملکه برسونم! اینجا بود که پدربزرگم هرچی فحش آب نکشیده بلد بود بست بناف شیطان. اما آخه با فحش که کاردرست نمیشد. پدربزرگم هرچی پس گردنشو خاروند چیزی بعقلش نرسید. خوب چیکار باید بکنه؟ باید از عقل دیگران کمک بیگیره. همه‌ی اونایی‌رو که تو میکده بودن دور خودش جمع کرد و قضیه‌رو واسه‌شون شرح داد که اینجور شد، اونجور شد... ماهیفروشا چونه‌هاشونو رو شلاقشون تکیه داده بودن و فکر میکردن، سرهاشونو تگون میدادن، گویا میفهمن چی میگه... اما آخر سر گفتن که ما تا حالا تو دنیا نشنفته بودیم که شیطان بیاد سند سرکرده‌رو کش بره. بقیه‌ی آدم‌ها هرکسی یه چیزی گفت، یکی گفت اگه شیطان و جادوگریه چیزی‌رو بدزدن، دیگه باید اسم اون چیزو فراموش کرد... میون اینهمه آدم فقط صاحب میکده ساکت یه گوشه نشسته بود. پدربزرگم رفت پهلو اون و پیش خودش فکر میکرد: وختی یه آدم ساکنه و حرف نمیزنه، معلوم میشه داره فکر میکنه. اما صاحب میکده اصلاً دوس نداشت زیاد حرف بزنه و اگه پدربزرگم پنج‌تا سکه‌ی طلا بهش نمیداد همونجور جلوش وایساده بود. یارو پولارو که دید فوراً گرنت و پدربزرگمو کشید یه کنار و بهش گفت:

— من یادت میدم چه‌جوری باید سندو پیدا کنی.

پدربزرگم یه‌خورده راحت شد مثه اینکه یه باری از رودوشش ورداشته‌ن.

— از چشات می‌بینم که ترسو نیستی، قزاقی. پس خوب گوش کن! این نزدیکاً طرف راست میکده یه جنگل هس. همینکه دیدی هوا دایره تاریک میشه باید آماده‌ی رفتن بشی. توی اون جنگل کولیا زندگی میکنن. اونا فقط اونوخت از دخمه‌هاشون بیرون میان که هوا تاریک میشه... آهن میکوبن و بعد جادوگرام شروع میکنن بکنار خودشون... تو نباید فکر کنی که اینا چیکار میکنن. تو جنگل سرو صدا و تق و توق خیلی زیاد میشد، اما تو باون طرف که صداها

میاد نرو، رو بروت یه راه باریک می‌بینی، این راه از کنار یه درخت سوخته رد میشه. از همین راه برو برو برو تا پرسی به یه جایی که بوته‌های تمشک تیغدار راهتو میبندن، بهت تیغ میزنن... اما تو همونجور برو جلو تا پرسی به یه جوی کوچک. اونجا میتونی وایسی. اونجا همونی‌رو که باید ببینی خواهی دید. اما فراموش نکن تو جیات از اون چیزایی که جیب واسشون درست شده داشته باشی‌ها!... تو خودت میفهمی که این نعمتوهم آدما دوس دارن، هم شیطونا...

میکنه چی اینو گفت و رفت پشت پاتوقش و دیگه يك کلمه هم حرف نزد.

خدایامرز پدر بزرگم از آدمای ترسو نبود، گاهی با گرگ هم گلاویز میشد و یهو میدیدی دم گرگ‌رو گرفته... وختی با قزاقا دعواش میشد با مشت میفتاد تو اونا و همه‌شونو مته برگ خزون میریخت زمین. با وجود این وختی اون شب پاشو تو جنگل تاریک گذاشت بدنش مورمور شد. کاش اقلا یه ستاره تو آسمون پیدا میشد. فقط اون بالا بالاها باد خنکی از روی سر شاخه‌ها رد میشد، سرشاخه‌ها مته کله‌های قزاقای مست تلوتلو میخورد. برگ درختام مته مستابا هم پیچ‌پیچ میکردن. چند دقیقه بعد هوا همچی سرد شد که پدر بزرگم یاد پوستینش افتاد. یهو تو جنگل سروصدایی بلند شد که خیال میکردی صدای چکش رو سندن میزدند. مته اینکه این چکشارو تو سرش میکوبیدن. بعد خیالش رسید که رعد و برق چند لحظه جنگلو روشن کرد. همین موقع پدر بزرگم یه جاده‌ی باریک دید که از میون بوته‌ها میگذره... خوب... اینم درخت سوخته، اینم بوته‌های تمشک تیغدار... بله، درستته، اینا همونا حسن که بهش گفته بودن... نه، میکنه چی بهش دروغ گفته بود. از میون این بوته‌های تیغدار خیلی هم آسون نمیشد رد بشی! تا حالا تو عمرش ندیده بود که این بوته‌های تیغدار اینجوری آدما اذیت کنن... هر یه قدم که ور میداشت از درد میخواست جیغ بکشه. یسواش یواش رسید به محوطه‌ی وسیعتری و درختا کمتر و گلفت‌تر میشدن.

پدر بزرگم پیش خودش فکر کرد که از اینجور درختا حتی تو لهستان هم ندیده بود. یهو میون درختا یه رود سیاه. خیلی سیاه دید. پدر بزرگم کنار رودخونه وایساد و این‌ور و اون‌ورشو نگاه میکرد. اونطرف رودخونه بنظرش رسید که یه آتیش روشن کرده‌ن. این آتیش ضعیف میشد. باز دوباره برزور میشد و شعله میکشید. خوب اینم همون پل کوچیک. با خودش گفت که از روی این پل فقط خود شیطون میتونه رد بشه. اما پدر بزرگم با جسارت پاشو گذاشت رو پل و در یه چشم بهم زدن خودشو باون طرف پل رسوند. اینجا بود که متوجه شد دوربر آتیش یه آدمایی نشستن. یه قیافه‌هایی دارن که خدا میدونه... پدر بزرگم حاضر بود هرچی نعمت تو دنیا هس بده و ریخت اینارو نبینه. اما حالا دیگه چاره‌ای نبود و باهاس با اونا داخل صحبت بشه... خلاصه پدر بزرگم سلام کرد اما تعظیم خیلی بزرگ نکرد فقط سرشو پایین آورد و گفت: «آقایون، خدا بهتون قوت بده، خدا کمکتون باشه! اما کاش یکشیون اقلا سرشو نکون میداد. انکار نه انکار. همه‌شون نشسته بودن، ساکت وصامت یه چیزایی تو آتیش مینداختن. پدر بزرگم یه جای خالی اونجا دید و بی‌تعارف و بی‌اجازه همونجا نشست. اون بدترکیبا هیچی نگفتن پدر بزرگم هم هیچی نگفت. خیلی وخت همونجوری ساکت نشسته بودن. آخرش حوصله‌ی پدر بزرگم سررفت، دستشو برد تو جیبش چپخشو درآورد و اطرافشو نگاه کرد. هیشکی بهش اعتنا نمیکرد... پدر بزرگم تو این دنیا زیاد زندگی کرده بود، بلد بسود صحبتای قشنگ و جالب بکنه، دریوری بگه... حتی جلو شاه هم با اون زبون چرب و نرمش بلد بود صحبت بکنه، جوری صحبت بکنه که خیط نشه. خلاصه، پدر بزرگم باونا گفت: «آقایون محترم، من البته نمیخوام مزاحم شما بشم، نمیدونم چی‌چور بگم که شمارو ناراحت نکنم، خودم هم کارم راه بیفته... راستش اینه که چپق دارم، اما آتیش... آتیش ندارم... بازم کسی چیزی بهش نگفت، فقط یکی از اون بدترکیبا یه تیکه نیمسوز ورداشت و اونو طوری جلو صورتش آورد که اگر سرشو کنار نکشیده بود حالا میبایس با یه

چشمش خدا حافظی کنه. اما پدر بزرگم که دید و ختنش داره بیخودی تلف میشد با اینکه میلوئسن این لعنتی یا بحر فش گوش نمیدن تصمیم گرفت تعوم احوالاتشو باونا بگه. اون بدترکیبا بحر فاش گوش نمیدادن که هیچ، نزدیک بود خوابشون بیره. یهو پدر بزرگم یادش اومد که باید یه چیزی بهشون بده. دستشو کرد تو جیبش و هرچی پول واسهش مونده بود ریخت وسط اونا. مته اینکه یه تیکه گوشت میون سگا بندازی، تا پولارو ریخت وسط، یهو همه چی قاتی پاتی شد، اون بدترکیبا ریختن دورهم، بقول پدر بزرگم، عینهو جهنم شلوق پلوق شد، زمین داشت میلرزید. پدر بزرگم با دقت بقیافه های اونا نگاه میکرد. تعجب کرد با خودش گفت: «خدا یا، اینا دیگه کیا هستن؟» پدر بزرگم متوجه شد همونقدر که از اون بدترکیبا اونجا بود همونقدرم زن جادوگر بود. این زنا مته همون دخترایی بودن که شب عید نوئل صورتشونو پر از سرخاب سفیداب میکنن و ولو میشن تو بازار... خلاصه، اونا همهشون مته مستتا شروع کردن برقصیدن، رقص شیطونی. یه گرد و غباری بلند کردن که خدا میدونه! آدم از دیدن این رقص و این ورجه و ورجه اونا چندشش میشد. پدر بزرگم با وجودی که ترس ورش داشته بود وختی میدید که این شیطونا با اون قیافه های سنگیشون دم خودشونو تاب میدادن و مته جوونا دور دخترای جادوگر میچرخیدن ماتش برد. نوازنده هاشونم از همون شیطونا بودن که عوض دمبك زدن با لپای باد کردهشون و با دماغاشون مته شیپور بوق میزدن... وختی اونا پدر بزرگمو دیدن همهشون اومدن پیش اون. قیافه هاشون عجیب بود، یکی مته سنگ، اون یکی مته اسب، یکی مته خوک، اون یکی مته بز... همه جور جونورای دیگه توشون بود. با اون قیافه هاشون گردن کشیده بودن و میخواستن پدر بزرگمو ماچ کنن. پدر بزرگم دلش بهم خورد، تف انداخت زمین! آخر سر پدر بزرگمو گرفتن و نشوندن سر یه میز درازدراز که درازیش از شهر «کسانوتوپ» تا «باتورین» بود. پدر بزرگم نیگا کرد، رو میز گوشت خوک، کالباس و چیزای خوشمزه دیگه رو دید و با خودش گفت: «نه بابا، اینکه دیگه بد

نیست!... معلوم میشه این شیطونای لعنتی تو خوردن صرفه جویی و قناعت نمیکنن! بد نیس بدترین که پدر بزرگم اهل شکم بود، خیلی دوس داشت چیزای خوب و خوشمزه بخوره، خدایا بامر خلی هم با اشتها میخورد. سرتونو درد نیارم پدر بزرگم بشقاب پر گوشت خوک و چربی رو کشید جلو خودش، یه چنگالی هم که از چارشاخ دهاتیها کوچکتز نبود و زداشت یه تیکه نون هم حاضر کرد و خواست لقمه رو بذاره تو دهنش... اما یهو دید که لقمه رفت تو دهن یکی دیگه. حس کرد که یه نفر داره بیخ گوشش ملچ ملچ چیز میخوره و صدای دهنش همه جارو گرفته... پدر بزرگم اهمیت نداد یه لقمه دیگه حاضر کرد و برد نزدیک دهنش. لقمه حتی بلباش خور، اما بازم لقمه تو گلوی خودش نرفت. دفعه ی سوم لقمه رو حاضر کرد اما بازم نداشتن بدهنش بیره. پدر بزرگم حرصش گرفت، ترسش ریخت، فراموش کرد که گیر جادوگر افتاده پرید جلو زنای جادوگر گفت:

— ای طایفه ی موزی، چی خیال دارین؟ میخواین متو دس بندازین؟ اگه همین الان کلاهو بهم ندین بدین وایمون کاتولیکی خودم قسم قیافه ی بدترکیب شماهارو وارونه میکنم، کله هاتونو بیچ میدم!

هنوز پدر بزرگم حرفشو تمام نکرده بود که اون بدترکیبا دهناشو واکردن و دندوناشو بهم زدن و چنان خنده ای سردادن که دل پدر بزرگم توریخت.

یکی از اون زنای جادوگر که یه خورده از دیگرون شکلش بهتر بود و پدر بزرگم خیال کرد که رئیس اوناس زوزه کشید که:

— خوب باشه! کلاهو بهت میدیم، اما پیش از اون باهاس سه بار با ما «دوراکي» بازی کنی!

خوب چیکار باید کرد؟ قزاق باید ناچار بشینه با جادوگرا «دوراکي» بازی کنه! پدر بزرگم خیلی فکر کرد، سرگردون موند، آخرش مجبور شد پشت میز بشینه... یه دست ورق کهنه ی چرب و چیلی آوردن، از همون ورقایی که دخترای کشیش واسه شوهر

کردن باهاشون فال میگیرن...

یه زن جادوگر مته سگ وقوق کرد و گفت:

«خوب، گوش کن! اگه حتی یه دفعه از ما بزدی کلاحتو بهت میدیم، اما اگه هر سه دفعه باختی و «احمق» شدی، ازما نرنجی ها، کلاحتو که بهت نمیدیم هیچ، خودتم ممکنه بزی اون دنیا!»
«خوب پیرزن! بسه دیگه! ورق بده! هرچی بادا بادا!

ورق دادن... پدربزرگم ورقاشو برداشت. تو دستش گرفت، اما نمیخواست نیگا کنه: خیلی بد آورده بود. واسه خنده شم شده یه دونه آتو تو دستش نبود. حتی یه جفت هم دستش نبود. اما جادوگره می پنج لو مینداخت... خلاصه، مجبور شد «احمق» بشه و بازی رو ببازه. تا پدربزرگم باخت از همه جا صدای خنده و وقوق و خرخر بلند شد که: احمق! احمق! احمق! احمق!
پدربزرگم انگشتاشو تو گوشش کرد که صدای جیغ و داد اونارو نشنوه و فریاد زد:

«شیطونا، کاش همه تون میترکیدین!

پدربزرگم با خودش فکر کرد که لابد این جادوگره ورقارو جور کرده... حالا خودم ورق میدم. ورق داد. آتورو معلوم کرد. ورقاشو نیگا کرد. دستش خوب بود، آتوهم داشت. شروع کردن ببازی، وضعیت خیلی خوب بود. جادوگره پنج لو داشت و یه شاه! اما تو دست پدربزرگم همه ش آتو بود. بی اونکه زیاد فکرکنه شاهارو با آتو برید.

«اینکه دیگه رسمش نیست! اینکه دیگه قزاقی نیست! با چی داری میبری؟

«یعنی چه باچی؟ با آتو!

«شاید بنظر تو «آتو» باشه، اما بنظر من «آتو» نیس!

پدربزرگم نیگا کرد، دید عجب، خال معمولیه! این دیگه چه حقه بازی یه! بازم مجبور شد «احمق» بشه. بازم صدای خنده و قهقهه بلندشد: احمق! احمق!... تموم میز میلرزید و ورقا میپریدن هوا. پدربزرگم خیلی عصبانی شد، از کوره ذرفته بود. دفعه ی سوم

ورق دادن. دست پدربزرگم خوب بود. جادوگره پنج لو انداخت. پدربزرگم برید دستش پر از آتو بود. پدربزرگم جیغ زد: «آتو!...»
و همچنین ورقو رومیز کوبید که ورق از وسط تا خورد. اما جادوگر لعنتی با آرامی و ساکت همون ورقو با هشت لو برید.

«شیطون پیر، با چی میبری؟

جادوگر ورقو برداشت، نشون داد، شش لوی عادی بود.
پدربزرگم دیگه داشت دیوونه میشد، مشتشو محکم کوبید رو میز و گفت:

«خوب، لعنتی، اینجور کلک میزنی!

از خوشبختی ایندفعه جادوگره دست بادی داشت. اما پدربزرگم تو دستش همه ش جفت بود. پدربزرگم از دسته ورق چندتا برداشت، اما دیگه خیلی بد میآورد. دیگه حرصش گرفته بود. تو دسته ورق دیگه ورق نمونده بود. پدربزرگم یه شیش لوی عادی زد زمین. جادوگر اونو برداشت. پدربزرگم خدایامرز تعجب کرد. نکنه کلکی تو کار باشه! یواشکی ورقارو برد زیر میز و روی اوتا صلیب کشید. آورد بیرون دید همه ش آس و شاهه و سرباز... همه شم «آتو»! پدربزرگم عوض شیش لو یه بی بی داده بود...
«عجب احمقی بودم من! بیا، این شاه آتو! برداشتی؟ ها؟...»

«خوب آس رو نمیخوای؟... بیا... آس! سرباز!

سر میز توفان بلند شد. جادوگر دست و پاشو گم کرد، حس کرد داره کرخ میشه... یهو کلاه پدربزرگم از یه جایی اومد و خورد تو صورتش.

پدربزرگم کلاهو برداشت گذاشت سرش و یه خورده جرأت پیدا کرد و فریاد زد:

«نه، این که! اگه همین الان اسب جوونم اینجا حاضر نشه،

بخدا قسم رو همه تون صلیب میکشم!

... داشت دستشو بلند میکرد که صلیب بکشه که صدای

استخوانای اسبو شنید:

«بیا، اینم اسبت!

پدر بزرگ بیچاره‌م باستخوانای اسبش نگاه کرد. مته بچه‌ها شروع بگریه کرد. دلش واسه دوست نجیب و قدیمیش خیلی سوخته بود!

— خوب، اقلا به اسبی بهم بدین که از این لونه‌ی شیطونی بریم بیرون!

شیطون شلاقو زمین زد به اسب مته آتیش جلوش سبز شد. پدر بزرگ مته گنجشک پرید رو اسب...

اما تو راه ترس پدر بزرگمو ورداشت. این اسبه نه حرف حالیش میشد، نه دهنه... از روی دره‌ها و باتلاقا مته پرنده میپرید. این اسبه پدر بزرگمو به جاهایی برد که وختی تعریف میکرد موهای بدنمون سیخ میشد. وختی زیر پاشمو نیگا کرد دید به پرتگاهی به که نکو، خیلی خطرناک! اما این اسب لعنتی اصلا تو این خطا نبود و بی‌هوا از رو پرتگاه خیز ورداشت... پدر بزرگم خیلی خواست خودشو رو اسب نیگداره، اما نتونس. از روی تپه‌ها و کنده‌های درخت افتاد تو پرتگاه. ته پرتگاه همچی محکم خورد زمین که خیال کرد الان جونش درمیره... خلاصه هرچی فکر کرد که بعد چی شد، چی بسرش اومد، دیگه نفهمید...

وختی به‌خورده حالش جا اومد باین طرف و اون طرف نیگا کرد دید هوا روشن شده، اما دوروبرش بنظرش آشنا اومد. خوب نیگا کرد، دید روپشت بوم خونه‌ش خوابیده...

پدر بزرگم از پشت بوم اومد پایین، صلیب کشید. این دیگه چه حادثه‌ی شیطونی بود! این پرتگاه چی بود؟ چه بلاهای عجیبی سر آدمیزاد میاد؟... بدستاش نیگا کرد غرق خون بود. پهلوش به‌شکه آب بود، توی آب بصورتش نیگا کرد صورتش پر خون بود. خوب صورتشو با آب شست که بچه‌ها ترسن. بعد یواشکی رفت تو خونه‌ش. بچه‌ها که اونو دیدن با انگشتاشون اونو بهم تشون میدادن و عقب‌عقب می‌رفتن و میگفتن: «مامان، مامان، این دیوونه‌رو ببین!» پیرزن پشت چرخ ریسبافی نشسته بود به کلافه تو دستش بود و همونجور خوابیده بود. پدر بزرگم دست زنبشو گرفت و

یواشکی بیدارش کرد و گفت: «سلام، زن! حالت خوبه؟ زن چشاشو خوب وا کرد، خیلی بهش نیگا کرد تا آخرش پدر بزرگمو شناخت و تعریف کرد که خراب میدید. بخاری تو خونه راه افتاده و اون با بیل کوزه‌ها و چیزای دیگه‌رو از خونه بیرون میریخته. پدر بزرگم میگه: «خوب، تو اینارو تو خواب دیدی، من تو بیداری. بنظرم باید خونه‌مونو با آب مقدس تطهیر کنیم. زود باش، وخت نداریم». اینو گفت و بعد از کمی استراحت سوار اسبش شد. نه شب استراحت کرد و نه روز تا رسید بمقصد و سند و داد بخود ملکه. اونجا اونقدر چیزای عجیب و غریب دید که مدت‌ها بعد واسه همه تعریف میکرد که چه جور ی اونو بردن توی کاخ، اونم چه کاخی! اونقدر بلن بود که اگه ده تا خونه‌ی دهاتی‌رو زوهم بذارن بازم بقدر اون کاخ نمیشه. اطاق اولی... خالی بود... دومی... خالی... سومی... خالی... چارمی... بازم خالی... اما اطاق پنجمی... خود ملکه نشسته بود، تاج طلا روسرش بود، به روپوش اطلس خاکستری نو پوشیده بود، چکمه‌های برقی قرمز پاش بسود. ملکه داشت غذا میخورد. ملکه دستور داد اونقدر بهش انعام دادن که دیگه نگو. البته پدر بزرگم دیگه فکر شیطنارو هم نمیکرد، وختی هم یادش مینداختن سکوت میکرد، مته اینکه اصلا هیچی بسرش نیومده. خیلی مشکل بود وادارش کنیم قضیه‌رو از نو تعریف کنه. هر وخت هم صحبتش تموم میشد حتما خونرو با آب مقدس تطهیر میکرد. سال بعد درست همون موقع مادر بزرگم حالت عجیبی داشت، هی دلش میخواست برقصه. اصلا نمیدونس چیکار کنه. میشست و با پاهاش بیخودی جفتک مینداخت و میپرید وسط اطاق و میرقصید...

بخش دوم

پیشگفتار

و اینهم کتابی دیگر، بهتر بگویم، آخرین کتابی که بشما تقدیم میکنم! مایل نبودم... بهیچوجه مایل نبودم دست بساینکار بزنم. باید اعتراف کرد که حالا دیگر در دهکده شروع کرده‌اند مرا دست بیندازند، مسخره کنند. میگویند: «این عمو پیرمرد را ببین! عقلش کم شده! در سر پیری کار بچه‌ها را از پیش گرفته!» راستش اینست که از مدت‌ها پیش بایستی دست از کار میکشیدم. شما، خوانندگان عزیز، لابد خیال میکنید که من خود را به پیری زده‌ام... اما آخر چه جای تظاهر به پیری است؟ من که حتی يك دندان در دهن ندارم! اگر خوراك نرمی گیرم بیاید، خوب، يك طوری آنرا میبلعم... اما اگر خوراك سخت باشد... نه... بهیچ قیمتی نمیتوانم آنرا بخورم...

باری، بفرمایید، باز هم يك کتاب دیگر! اما فقط خواهش مندم بمن دشنام ندهید! آخر خوب نیست بهنگام وداع با اشخاصی که خدا میداند دیگر کی آنها را خواهید دید ناسزا گفت! در این کتاب

شما داستانهای اشخاصی را خواهید دید که تقریباً همه‌ی آنها برای شما ناآشنا هستند و فقط «فوماگوریه‌ویچ» را باید استثنا کرد. اما آن آقای کذابی که با آن زبان مغلق حرف می‌زند و بسیاری از بذله‌گوهای مسکوی نیز زبانش را نمی‌فهمیدند... آن آقا مدتیست که دیگر پیدایش نیست. بعد از آنکه با همه در آن مجلس دعا کرد رفت و دیگر سری‌بخانه‌ی ما نزد. اما مگر من این رویداد را برای شما تعریف نکرده‌ام؟ خوب، حالا گوش کنید. این يك كمدي واقعی بود! پارسال، نزدیکیهای تابستان، تقریباً مقارن سالروز تولدم... چند نفر مهمان بخانه‌ی من آمدند. (این را هم، ای شنوندگان عزیز، باید بگویم که همسپریهای من، خدا سلامتشان بدارد، این پیرمرد را هیچوقت از یاد نمی‌برند. تقریباً حالا پنجاه سال است که من زادروزم را برگزار میکنم اما دقیقاً چند سال دارم؟ - این را نه خودم میدانم و نه عیال مربوطه... باید در حدود هفتاد باشند... کشیش دیکانکا - پدر «خارلامبی» - میدانست که من چهوقت بدنیا آمده‌ام... اما افسوس... او پنجاه سال قبل درگذشته است)... بله، این آقایان در آنموقع بخانه‌ی من آمدند: زاخار کریلوویچ، چوخوپوینکو، استپان کوروچکا، تاراس سماچنکی، کدخدا «خلوست»... یکنفر دیگر هم آمده بود که حالا نام و نام‌خانوادگی او را بیاد ندارم... اوسپ... اوسپ... اه، یادم نیست... تمام اهالی میرگورود او را میشناختند! او وقتی صحبت میکند معمولاً با انگشتانش بشکن می‌زند و دست را بکمر می‌گذارد... بهرحال... بعد اسمش را بیاد خواهم آورد. آها، يك نفر پان‌هم از پلتاوا آمده بود. البته فوماگوریه‌ویچ را حساب نمی‌کنم. او دیگر از خرومان است... همه‌مان صحبت میکردیم (باز هم باید بیادتان بیآورم که ما هیچوقت صحبت‌های بیخودی نمی‌کنیم. من دوست دارم صحبت‌های با نزاکت و خوب بشود که هم لذت ببریم و هم عبرت بگیریم)... بله، صحبت از این بود که کنسرو سیب را چطور باید تهیه کرد. اول از همه عیال بنده گفت که باید قبلاً سیب‌ها را خوب شست. بعد باید آنها در کواش خیساند و بعد... اما آقای پلتاوی فرصت نداد، حرف عیال را برید، دست را بکمر زد

و شروع کرد با تانی در وسط اتاق قدم زدن و گفت: «نه، هیچ‌چیز از این در نخواهد آمد، هیچ‌چیز! قبل از هر کار باید قدری گرد علف روی آن پاشید و بعد...»

خوب، خوانندگان عزیزم، من از شما میپرسم، خودتان انصاف بدهید، تا حالا شنیده‌اید که روی سیب گرد علف بپاشند؟ درست است قدری برگ انگور فرنگی و یا بعضی برگهای معطر دیگر روی آن میریزند... اما گرد علف خشک؟ - نه... من که نشنیده‌ام. آخر کسی بهتر از عیال من اینکارها را بلد نیست. شما خودتان بگویید مگر غیر از اینست؟ بهرحال، من با کمال ادب و آهسته آن آقا را بکناری کشیدم و یواشکی باو گفتم: «گوش کن، ما کارنظروویچ! خودت را مضحک‌ی مردم نکن! خوب نیست! آخر تو، بقول خودت، آدم مهمی هستی... خودت می‌گویی که حتی یکدفعه با استانداری هم پشت يك ميز ناهار خورده‌ای... خوب نیست... چیز دیگری بگو... اما نه اینجور... مردم می‌خندند!» حالا خیال میکنید در جوابم چه گفت؟ هیچ‌چیز! کلاهش را برداشت يك تف بزرگ روی زمین انداخت... اقلاً با یکنفر خداحافظی کرد؟ با کسی حتی با سر تعارف کرد؟ خدا نکند... از خانه رفت و فقط ماشینیدیم که کالسکه‌اش بازنگوله‌ی اسمبایش بدر حیاط نزدیک شد... نشست و رفت... خوب شد که رفت! از اینجور مهمانها برای ما چه لازم است؟ من، خوانندگان عزیز، بشما عرض میکنم که در این دنیا بدتر از این آقایان مهم کسی نیست. بماچه که مثلاً عمویش روزی کمی‌سار بوده، که حالا این آقا باد بدماغش انداخته است؟ گویا کمی‌سار بودن وظیفه‌ی مهمی است که بالاتر از آن در دنیا وظیفه نیست! شکر خدا که بالاتر از کمی‌سار هم خیلی هست! نه، من اینجور آدم‌های مهم را دوست ندارم. حالا يك نمونه‌ی دیگر از آدم‌های خوب... همین فوماگوریه‌ویچ را ملاحظه کنید او در ظاهر آدم مهمی نیست، ولی وقتی بصورتش نگاه میکنی آقای و بزرگی از صورتش می‌بارد... اما این آقا... چه عرض کنم... خیال میکند که اگر داستانهای او نباشد کار ما بکلی لنگ می‌ماند... باری... اینها هستند داستانهای که

شما در این کتاب خواهید خواند.

آه، یادم آمد... بشما قول داده بودم که در این کتاب چندتا قصه از خودم هم بگویم. واقعا هم خیال داشتم این کار را بکنم. اما دیدم که برای قصه‌های من لااقل سه تا از این کتابها لازم است... بعد هم فکرم را عوض کردم... من آخر شما را می‌شناسم. شما من پیرمرد را مسخره خواهید کرد... نه... نمی‌خواهم! خدا نگهدار شما! شاید تا مدتی و شاید هم برای همیشه شما را ندیدم. مگر اینطور نیست؟ برای شما بودن بود من علی‌السویه است. یکسال دیگر، دو سال دیگر... هیچکدام از شما پیاد هم نمی‌آورد. که يك پاسیچنیک - رودی پانکا در این دنیا بوده است.

شب قبل از عید میلاد مسیح

آخرین روز قبل از میلاد مسیح سپری شد و متعاقب آن شبی زمستانی و سرد، اما ماهتابی و روشن فرا رسید. ستاره‌ها با تلاعلو خاصی می‌درخشیدند و ماه باشکوهی خیره‌کننده در اوج آسمان بنورافشانی و خودنمایی مشغول بود تا انسانهای خوب و نیکوکار بتوانند در چنین شبی در پرتو انوار ماه شادمان و مسرور بخواندن سرود بپردازند و مسیح را ستایش نمایند. شدت سرما از صبح هم بیشتر شده بود. اما در عوض چنان سکوتی حکمفرما بود که حتی صدای خش‌خش برف یخ‌زده در زیر چکمه‌ها از مسافت دوری شنیده می‌شد. هنوز هیچیک از دستجات جوانان روستایی در کوچه و زیر پنجره‌های خانه‌ها دیده نمی‌شدند. تنها ماه بود که در آن بالا خودنمایی میکرد، گاه بگاه دزدکی از خلال پنجره‌ها سرک میکشید و گویی دوشیزگانی را که هنوز سرگرم خودآرایی بودند دعوت مینمود تا هرچه زودتر بکوچه بیایند و برفها را در زیر پاهای خود بگویند و بصدا درآورند.

ناگهان از دودکش یکی از خانه‌های روستایی ستون دود غلیظی بهوا برخاست. در میان ستون دود نیز زنی جادوگر سوار بر جادوگر بآسمان بلند شد.

اگر در همین لحظه کدخدای قریه‌ی «سروچینتس» با آن ارابه‌ی سه‌اسبی مخصوصش از آن حوالی می‌گذشت، اگر کدخدا با آن کلاه سوارکاری و با آن لبه‌های پوستی آن، با آن نیمته‌ی آبی رنگش که

دورتادور آنرا پوست بره‌ی سیاه دوخته بودند، با آن شلاق لعنتی خودش که عادتاً سورچیها را با آن میزد... خلاصه، اگر کدخدا با آن هیأت مخصوصش در آن لحظه از آنجا عبور میکرد بدون شك آن زن جادوگر را در میان ستون دود میدید، زیرا هیچ زن جادوگری در این دنیا قادر نیست از نظر تیزبین کدخدا پنهان بماند. این کدخدا دقیقاً میدانست که فرد فرد زنان دهکده در خانه‌های خود چند رأس خوك نگاه میدارند و هر خوك چند بچه میزاید. او خیلی خوب میدانست که هر زنی چند قواره پارچه در صندوق خانه‌اش دارد، میدانست که آن شوهرهای محترم این بانوان روستایی چه لباسها و یا اموال دیگر را در روز یکشنبه در دکان مشروبفروشی گسرو میگذارند و با پول آن مست و لول میشوند... اما کدخدای «سروچینتس» از این نقاط عبور نمیکرد. او اصولاً کاری باین کارهای دیگران نداشت. او ملك مخصوص خودش را داشت و اعتنایی هم باین چیزها نمیکرد. در خلال این مدت آن زن جادوگر بقدری اوج گرفته بود و بالا رفته بود که دیگر بشکل لکه‌ی سیاه کوچکی دیده میشد. جالب توجه اینجا بود که این لکه‌ی سیاه از هر جا میگذشت ستاره‌های آن محل یکی پس از دیگری محو میشدند. طولی نکشید که زن جادوگر یکی از آستینهای بزرگ خود را پر از ستاره کرد. اما هنوز هم سه یا چهار ستاره در آسمان سوسو میزدند. ناگهان لکه‌ی مشابه دیگری از سوی دیگر نمایان گردید. این لکه رفته رفته بزرگتر و پهنتر شد، بطوریکه دیگر نمیشد آنرا لکه نامید. اگر يك آدم دوربین بعوض عينك دوربینی بزرگی چرخ ارابه هم روی بینی میگذاشت باز هم قادر نبود تشخیص دهد که این هیولا از قسمت مجلو عینا شبیه يك شخص بیگانه و اجنبی بود. اما پوزه‌ی بازيك او که دائماً در حرکت بود و بهره میرسید بو میکرد عینا مثل پوزه‌ی خوکهای خودمان بود که بدماغ گرد و پهنی نیز منتهی میشد. باهایش بقدری نازك و بازيك بود که اگر فی‌المثل آن پاها را

کدخدای قریه‌ی «یارسکی»^۱ میداشت بدون شك در اولین منزل میشكست. اما در عرض، این هیولا از قسمت عقب عینا نظیر مأمورین اجرای اونیفورم پوش دادگستری مرکز ولایت بود، زیرا از پشت سرش دمی دراز و نوك تیز آویزان بود که کاملاً بدامن دراز اونیفورمهای کنونی شباهت داشت. اما از ریش بزی زیر چانه‌اش و شاخهای كوچك روی سرش که همه سیاه سیاه بودند میشد حدس زد که این هیولا نه اجنبی است و نه مأمور اجرا، بلکه شیطانی واقعی است که آخرین شب خود را در این دنیا میگذراند و درصدد است از آخرین فرصت استفاده کرده، گناه و معصیت را بهر دمان تلقی نماید. سپیددم فردا با نخستین صداهای ناقوس صبحگاهی که مردم را برای عبادت از خواب بیدار میکند، او شتابزده میگریزد و حتی بیشت سرش هم نگاه نمیکند. دمش را لای پایش میگذارد تا هر چه زودتر خود را بکنامش برساند.

باری شیطان آهسته و بیسرو صدا بهام نزدیک میشد، دستش را دراز کرد و خواست ماه را بگیرد. اما ماه دستش را سوزاند و فوراً آنرا عقب کشید. انگشتش را که سوخته بود لیسید و ایندفعه از طرف دیگر بهام نزدیک شد. اما باز هم بعقب پرید و دستش را پس کشید. اما شیطان حیلہ گر علیرغم ناکامیهایش دست از شیطنت خود برنمیداشت. آخر الامر از عقب دوید و ناگهان ماهرآ با هر دو دستش محکم گرفت و چسبید و بعد مثل دهاتیهای که آتش سر چیق خود را با انگشتان میگیرند بدن خود را خم و راست میکرد، ماه را از این دست بآن دست میانداخت به دستهایش فوت میکرد و بالاخره ماه را با شتاب تمام در چنته‌اش پنهان کرد... بعد هم گویا هیچ اتفاقی نیفتاده راه خود را کشید و بسرعت از آنجا دور شد. در دهکده‌ی «دیکانکا» هیچکس نشنیده بود که شیطان ماه را دزدیده است. البته میرزای دهکده که چهار دست و پایی، مست و لایعقل

۱- «یارسکی» قریه‌ای نزدیک دهکده‌ی «واسیلوگا» است که ملك خانوادگی کوگول بود. ظاهراً کوگول با این کدخدا میانه‌ی خوبی نداشته است - ف.ش.

از میخانه‌ی آنجا خارج میشد دید که ماه بیخود و بیجهت در آسمان میرقصد. او این جریان را بهمه گفته بود و سوگند هم یاد میکرد که بچشم خود این را دیده است. اما مردم دهکده سرهای خود را تکان میدادند و حتی او را مسخره میکردند. آخر چه انگیزه‌ای شیطان را وادار کرده بود که بچنین امر نامشروعی اقدام نماید؟ اما اصل قضیه از اینقرار بود:

شیطان خبر داشت که قرار است کشیش دهکده امشب قزاق پولدار - «چوپ» را بعیش و عشرت دعوت کند. او میدانست که در این مجلس عیش و سرور این اشخاص هم حضور خواهند داشت. رئیس دهکده، یکنفر آوازخوان که از خویشاوندان خود کشیش است، نیمتنه‌ی آبی دارد و صدای او کاملاً «بم» است. ضمناً در این مجلس قزاقی بنام «سوربیگز» و چند نفر دیگر نیز شرکت خواهند جست. او همچنین خبر داشت که در این مهمانی خوراکی‌های خوب، عرق زعفران و خیلی چیزهای خوشمزه‌ی دیگر نیز خواهد بود. ضمناً شیطان میدانست که دختر «چوپ» که زیباترین دختر قریه بسود امشب در خانه تنها خواهد ماند و یقیناً آن مرد آهنگر تنومند و پرزور نیز از فرصت استفاده کرده نزد دختر خواهد آمد. این آهنگر خیلی بیشتر از موعظه‌های کشیش «کندرات» مورد تنفر و غضب شیطان بود. دلیلش هم اینست: این آهنگر در مواقع فراغت سرگرم نقاشی میشد و رفته‌رفته بهترین نقاش دهکده بشمار رفت. خود یوزباشی «ل»... وقتیکه هنوز زنده بود او را بشهر «پولتاوا» دعوت کرده بود تا طارمی چوبی دور منزلش رانگ بزند. تمام بشقابهایی نیز که قزاقهای دیکانکا بورش خود را در آنها میخوردند توسط همین آهنگر نقاشی شده بود. این آهنگر آدم باخدایی بود و غالباً شمایل مقدسین را میکشید. هم‌اکنون نیز میتوان در کلیسای «ت» تابلوی «لوکا»ی مقدس او را مشاهده نمود. اما نقطه‌ی اوج هنر او تابلویی بود که بردیوار جلوخان کلیسیا ترسیم شده بود. نامبرده در این تابلو «پتر» مقدس را در روز قیامت و روز بازخواست کشیده بود که کلیدهایی در دست دارد و ارواح خبیثه را از جهنم بیرون

میراند. در این تابلو شیطان دیده میشود که چون نابودی خود را دریافته است اینطرف و آنطرف میدود، اما در جهنم گناهکاران سابق نیز او را با شلاق و هر چه دستشان رسیده است میزنند و از جهنم بیرون میرانند. بهنگامی که نقاش این تابلو را روی تخته‌ی بزرگی میکشید شیطان نیز سعی میکرد با تمام قوا مانع انجام کارش شود، آهسته و مخفیانه دست نقاش را تکان میداد، از کوره‌ی آهنگران خاکستر داغ میدزدید و روی تابلو میپاشید. اما علیرغم تمام این خرابکاریهای شیطان کار نقاش پایان رسید، تابلو بکلیسیا برده شد و روی دیوار جلوخان نصب گردید. از همان وقت نیز شیطان سوگند خورده بود که از آهنگر انتقام بگیرد.

فقط همین امشب مانده بود که شیطان میتوانست در این دنیا آزادانه بگردد. درست در همین شب بود که او سعی میکرد بهانه‌ای بدست آورده انتقام خود را از آهنگر بگیرد. صرفاً نیز بهمین دلیل بود که تصمیم گرفت ماه را بدزد، بامید آنکه اولاً «چوپ» سالخورده و تنبل بود و ثانیاً راه خانه‌ی او تا منزل کشیش آنقدرها هم نزدیک نبود و ثالثاً این راه نیز از پشت دهکده از پهلوی آسیاب و کنار قبرستان میگذشت و دره را دور میزد. البته چنانچه شب مهتابی میبود عرق زعفران و خوراکی‌های لذیذ میتوانستند «چوپ» را بخانه‌ی کشیش بکشانند، ولی در یک چنین شب ظلمانی هیچ نیرویی قادر نبود او را از خانه بیرون بکشد و از کنار بخاری گرم جدا سازد. از طرفی دیگر نیز آن آهنگر که از مدت‌ها قبل میانه‌ی خوبی با او نداشت با وجود نیرومندی بهیچوجه قادر نبود نزد دختر برود.

با این ترتیب وقتی شیطان ماه را دزدید و در جیبش مخفی نمود تمام دنیا در ظلمت عجیبی فرو رفت. تاریکی طوری بود که احدی قادر نبود نه تنها خانه‌ی کشیش بلکه محل میخانه را هم پیدا کند. اما زن جادوگر که غفلتاً خود را در تاریکی مطلق دید بنای داد و فریاد را گذاشت در همین موقع بود که شیطان آهسته خود را باو رسانید، زیر بغلش را گرفت و زیر گوش وی چیزهایی را پچ پچ کرد که معمولاً در گوش زنهای... میخوانند... واقعا دنیای عجیبی

شده است! تمام موجودات روی زمین سعی دارند کارهای یکدیگر را تقلید کنند، بهمدیگر دهن کجی نمایند. سابق براین مثلا در شهر «میرکورد» فقط قاضی و رئیس پلیس در زمستان پوستین و لباس گرم میپوشیدند، بقیه‌ی مأمورین عادی هرچه بدستشان میرسید برتن میکردند. اما حالا هم کدخدا و هم دیگر مردم عادی پوستینهایی نازه از پوست پره برای خود تهیه کرده‌اند. هم مأمور دفتر و هم میرزای دهکده لباسهای مرغوب بتن دارند. یارو... برای فصل ناپستان خودش شلوار فلانل و جلیقه‌ی رامراه دستوپا کرده است... خلاصه، همه داخل آدم شده‌اند. چه وقت این مردم دست از این کارها برمیدارند؟... یقینا خیلیها متعجب خواهند شد وقتی ببینند که شیطان هم داخل آدم شده و دست بهمان کارهایی میزند که آدمها انجام میدهند. مضحك اینجاست که شیطان پیش خودش خیال میکند که خوشگل هم هست و حال آنکه نمیشود بریخت و عیكلش نگاه کرد. قیافه‌ی او، بقول فوماگریکوریه‌ویچ از نکبت هم نکبت‌تر است. معینا این شیطان خیال معاشقه در سر میپوراند! اما در آسمان و زمین چنان تاریکی عجیبی حکمفرما شده بود که دیگر امکان دیدن هیچ چیز موجود نبود و نمیشد دید که آنها چه میکنند...

* * *

قزاق «چوپ» بهنگام خروج از درب خانه‌اش خطاب بدھانی لاغر اندام و بلندقدی که نمیتندی کوتاهی بتن داشت چنین گفت:
- قوم و خویش جون، پس تو تا حالا شب عید خونه کشیش نرفته‌ای؟

این دھاتی ریشش را فتراشیده بود و معلوم بود که بیشتر از دو هفته است تیغ دلاکی بصورتش نخورده است. اما «چوپ» که دید دھاتی همچنان ساکت مانده است با خوشحالی ادامه داد:
- حالا اونجا عیش و نوش مفصلی رو براه میشه! باید زودتر بریم که دیر نگنیم!

چوپ در ضمن چین و چروک دور نیمته‌اش را که در اثر فشار

کمر بند بوجود آمده بود صاف و هموار کرد، کلاهش را روی سرش جابجا نمود، شلاقش را که بلای جان سنگهای مزاحم بود محکم در دست گرفت قد را راست‌تر کرد و سر را بالا گرفت... در جفا خشك شد...

- لعنت برشیطون! این دیگه چیه! نیگا کن، نیگا کن! ماه نیس!...

آن دھاتی سر را بالا برد و گفت:
- چیه مگه؟

- مگه میخوای چی باشه؟ نمی‌بینی ماه نیستش؟

- خوب، چی میشه مگه؟ ماه نیس که نیس... نباشه...

چوپ که از لاقیدی و بیخیالی دھانی ناراحت شده بود گفت:

- نباشه؟... آره دیگه، واسه تو که فرق نمیکنه، باشه یا نباشه...

- خوب، حالا چیکار کنم که ماه نیس؟

چوپ دستی بسبیل‌های چخماقی خود کشید و گفت:

- آخه لازم بود... معلوم نیس کار کدوم شیطونه... کاشکی تا فردا صبح نکشه، پدرسگ!... مانع کارمون شد!... راس‌راسی که خیلی عجیبه... کارا برعکس میشه... تو خونم که نشسته بودم اتفاقا چشمم با سمون افتاد، چه شب عالی‌یه بودا همه‌جا روشن بود... برف زیر نور ماه برق میزد. همه‌جا مته روز روشن بود. همه چی دیده میشد... اما هنوز پامو از خونه بیرون نداشتم چشم‌چشو نمی‌بینه!

چوپ همینطور مدتی غرغر میکرد، بزمین و آسمان دشنام میداد و ضمنا پیش خود فکر میکرد که حالا باید چکار کند. بی‌نهایت مایل بود بهر قیمتی شده بخانه‌ی کشیش برود و از هر دری صحبت نماید. او میدانست که بنون شك حالا در آنجا رئیس دهکده هم هست، آوازخوان تازه‌وارد و قطران‌ساز «میکیتا» هم آنجا هستند. این میکیتا هر دو هفته یکبار برای دادوستد به «پولتاوا» میرود، اینقدر خوشمزه است و اینقدر لطیفه‌های خوب نقل میکند که آدم

از خنده روده بر میشود. چوپ جلو چشمش مجبم میکرد که میز مشروبخوری چیده شده و او در کنار آن ایستاده است... این تصورات برای او البته بسیار دلنشین و فریبنده بود، ولی از طرف دیگر تاریکی شبانه آن تنبلیها و لم دادنهای راحت را بیادش می‌انداخت که تصور آن قند را در دلش آب میکرد. چه خوب است که حالا انسان در رختخواب گرم و نرم لمیده باشد، پاهایش را زیر بدنش جمع کند و آهسته آهسته چپق بکشد و در عالم خواب و بیداری پترانه‌ها و صحبت‌های پسران و دختران جوان که دسته‌دسته زیر پنجره‌ها جمع شده‌اند گوش فرا دهد! اگر او تنها بود بدون شك و تردید راه دومی را ترجیح میداد، و برمیگشت بخانه‌اش. اما در يك چنین تاریک شبی دو نفری که ترسی ندارد، آدم دل‌تنگ و ملول هم نمیشود. بعلاوه او مایل نبود جلو دیگران تنبل و ترسو جلوه کند. این بود که پس از اتمام ناسزاها و بدوبیراها مجدداً بدعاهاتی گفت:

— پس اینطور. میکی که ماه نیس، ها؟

— آره دیگه، نیس.

— باورکن، خیلی عجیبه. خوب... کیسه توتونو یده بینم، جونم... توتون خلی عالی‌ها! اینارو از کجا گیر میاری؟
آن مرد ضمن اینکه بند کیسه توتونش را که از پوست درخت توس ساخته شده بود و روی آن نقشی ونگار کرده بودند میبست جواب داد:

— چی چیش خوبه؟ این که بو کند میده!

اما چوپ همچنان بصحبت خود ادامه داد و گفت:

— خوب یادمه که خدا بیا مرز «زوزولیا» واسه من یه توتونی از «نژین» آورده بود،... اوه، نگو، چه توتونی! واقعا عالی بود!... خلاصه، عزیزجون... حالا میکی چیکار کنیم؟ آخه خیلی تاریکه...
مردك دهاتی دستگیره‌ی در را گرفت و گفت:

— خوب دیگه، بلکه بمونیم خونه!

اگر آن مرد این جمله را نمیگفت یقیناً چوپ تصمیم میگرفت

در خانه بماند. ولی حالا پس از شنیدن این کلمات گویی نیرویی او را وادار بلجاجت میکرد و میخواست بهر قیمتی شده برود.

— نه جونم، نمیشه، باید رفت، خوب نیس! برویم!

البته بعد از گفته‌ی خود پشیمان شد که چرا این پرسش را کرده است. بهیچوجه حال و حوصله نداشت که در این شب تاریک بجایی برود. ولی چون خودش اظهار تمایل پرفتن نموده بود وادار شد برود و بمصلحت دوستش گوش ندهد.

در قیافه‌ی آن روستایی کوچکترین آثار نگرانی ظاهر نشد. درست مثل اشخاصی بود که اصولاً برایش فرقی نمیکند در خانه بنشینند، یا بیرون بروند. باین طرف و آن طرف نگاه کرد، کمی پشتش را خاراند و بعد هر دو نفر براه افتادند...

خوب، حالا برویم بسراغ دخترک زیباروی چوپ — آکسانا و بینیم که او تنها در خانه چه میکند. آکسانا هنوز هفده ساله هم نشده بود. در همه جا، در تمام اطراف و جوانب «دیکانکا» صحبت‌ها فقط در اطراف و جاهت او دور میزد. جوانان همگی و باتفاق آراء معتقد بودند که تا حالا بهتر از آکسانا در دهکده دختری نبوده و بعد از این نیز نخواهد بود. آکسانا تمام این حرف‌ها و صحبت‌ها را شنیده بود و از همه چیز مطلع بود و مانند دختر زیبارویی خیلی هم طنازی میکرد. او حتی اگر بجای لباسهای شیک و قشنگ يك لباس معمولی هم میپوشید، باز هم بین دختران دیگر بیسپا و بی‌رقیب بود. جوانهای دهکده دسته بدسته بدنبالش میافتادند. ولی رفته رفته مایوس میشدند، دست از تعقیب برمیداشتند و بدنبال دخترهایی میرفتند که کمتر ناز و کرشمه داشتند. تنها آهنگر جوان بود که پافشاری میکرد و علیرغم تحاشی دختر بی‌اعتنا نسبت باو باز هم دست از تعقیب برنمیداشت.

پس از رفتن پدرش آکسانا مدتی سرگرم آرایش خود بود و جلو يك آیینی کوچک که قاب فلزی هم داشت عشوه میریخت و نمیتوانست چشم از خودش بردارد، با خودش حرف میزد و میگفت:

«من نمیفهمم این مردم چی میگویند، مگر من قشنگم؟ نه، اونا دروغ میگویند، من اصلاً قشنگ نیستم.» ولی چهره‌ی زیبای او که در آینه آنهمه طراوت، شادابی و نوباوگی را نمایان میساخت، چشمهای سیاه براق و آن لبخند غیر قابل توصیف دل‌انگیز او که تا اعماق روح نفوذ میکرد، عکس ادعای او را بشود میرسانید و ناکهان در حالیکه هنوز هم آینه را در دست داشت بگفته‌های خود چنین ادامه داد: «مگر واقعا این چشم و ابروی مشکمی من تو دنیا بینظیره؟ خوب، آخه کجای این دماغ من که نوکش هم رو ببالاس قشنگه؟ یا مثلاً این لبام؟ یا این لبام؟ مگر اینا قشنگن؟ مگر این زلفای سیاه من قشنگه؟ اوه، اگه شب کسی اینارو ببینه میترسه، خیال میکنه مارای سیاه درازی دور سرم پیچ خورده‌ن! نه، من حالا خوب می‌بینم که اصلاً قشنگ نیستم!... بعد کمی آینه را دورتر از خودش نگاهداشت خود را در آن ورنانداز کرد و ناگهان با صدای بلند گفت: «نه نه، من خوشکلم! خیلی هم خوشکلم! عالی هستم! آخ، چقدر خوشبخته اون کسیکه من زنش بشم! شوهرم از دیدن من سیر نمیشه! اصلاً از خودش یادش میره. تا آخر عمرش منو خواهد بوسید...»

آهنگر که در اینموقع آهسته وارد شده بود زیر لب گفت:

«عجب دختری‌ه، ها! خیلی‌یم از خودش تعریف میکنه! به ساعته جلو آینه وایساده خودشو نیگا میکنه، سیرم نمیشه. بلند بلندم از خودش تعریف میکنه!»

اما دختر که متوجه ورود آهنگر نشده بود همانطور بلند بستایش از زیبایی خود ادامه داد و با ناز و عشوه گفت:

«آخه جوونا، مگر من همتای شما هستم؟ ببینید چه جور قشنگ راه میرم! پیرهن من از ابریشم قرمز دوخته شده. ببینید چه روبانهای قشنگی رو سرم! در عمقون بهتر و قیمتی‌تر از این لباسا ندیده‌یین! پدرم همه‌ی اینارو واسه من خریده تا بهترین جوونا خواستگار من بشه.»

در اینموقع تبسمی رضایت‌آمیز بر لبانش نقش بست روی خود را بطرف دیگر برگردانید و آهنگر را دید...

بجرد دیدن آهنگر جیغ کشید و با اخم و افاده جلو او ایستاد. آهنگر شرمند شد و سر بریز افکند.

بدشواری میتوان گفت که چهره‌ی گندمگون این دخترک زیبا بیانگر چه عواطف و احساساتی بود. در آن چهره آثار خشونت مشهود بود، ولی درخلال همان خشونت نیز يك حالت استهزاء در برابر شرمساری آهنگر دیده میشد. بعلاوه تازه‌تازه در چهره‌اش سرخی خجالت نیز بظهور میرسید. تمام این آثار طوری درهم آمیخته بودند و بحدی زیبا و فریبنده بودند که بی‌نهایت لذتبخش شده و شایستگی آنرا داشتند که انسان آن صورت را همیشه ببوسد. آکسانا چنین شروع بصحبت کرد:

«چرا اینجا اومدی؟ مگر میخوای تورو با خاك انداز بندازمت بیرون؟ شما همه‌تون اوستا شده‌یین که چه‌جوری میشه اومد اینجا. همینکه بو میبرین پدرم خونه نیست، فوراً پیداتون میشه. اه، من شماهارو خوب میشناسم؟ خوب، بگو ببینم صندوق منو حاضر کرده‌ی؟»

«حاضر میشه، جیگر جون؟ بعد از عید حاضر میشه اگه بدونی چقدر روش کار کرده‌م دو شبانه‌روز از آهنگر خونه پامو بیرون نذاشته‌م. عوضش هیچ زن‌کشیشی هم‌همچی صندوق نداره دورتادور صندوق یه آهنایی کوبیدم که حتی از آهنایی که بکالسکه‌ی یوزباشی کوبیده‌م - وختی میخواس بره «پلتاوا» - خیلی بهتره. آه، چه نقش ونگارایی داره! اگه تموم دهکده‌رو با این پاهای سفیدت بگردی لنگه‌شو پیدا نمیکنی! تموم بدنه‌ی صندوق پر از گل قرمز و آبی میشه. مته چراغ میدرخشه! خواهش میکنم از دست من عصبانی نشو! اجازه بده اقلاً دوتا کلمه باهات صحبت کنم، نیگات کنم!»

«کی جلوتو گرفته؟ حرف بزن، نیگا کن!»

در اینموقع دخترک روی نیمکت نشست، مجدداً بآینه نگر بست و گیسوان خود را روی سرش مرتب کرد. بسر و گردن خود، پیراهن نو ابریشمی خود نگاه کرد. آثار خفیف خودپسندی و غرور در لبانش و در گونه‌های باطراوتش نمایان شد و دو چشمان

سیاهش منعکس گردید.

آهنگر گفت:

— اجازه بده پهلوت بیشینم!

آکسانا که هنوز هم آثار خودپسندی و غرور را در لبان و دیدگان حفظ کرده بود پاسخ داد:

— بیشین!

آهنگر که از این لطف دخترک قدری جسارت پیدا کرده بود گفت:

— آکسانای قشنگ و دلربا، اجازه بده تورو ببوسم!

و بلافاصله خود را بدخترک نزدیکتر نمود. ولی آکسانا بتندی صورت خود را بکناری کشید و او را از خود راند:

— چشم روشن! دیگه چی میخوای... باینا رو کسه میدی آسترم میخوان! برو گمشو! دستات از آهنم خشن تره. خودتم بو دود میدی. فکر کنم منم بو دود گرفته‌م.

مجدداً آینه را برداشت و دوباره شروع به آرایش خود نمود. آهنگر سر را بزییر افکنده پیش خود میاندیشید: «اون هئو دوس نداره، واسه اون همه‌چیز مئه اسباب‌بازی. اما من مئه یه احق جلوش وایسام و چشم از صورتش برنمیدارم. اما حاضرم همیشه همینجور جلوش وایسم و هی نیگاش کنم! دختر عجیبیه! حاضرم داروندارمو بدم، اما بدونم تو قلبش چیه، چی فکر میکنه و عاشق کیه؟ اما نه، اون بهیشکی اعتنا نمیکنه، بهیشکی احتیاج نداره. اون فقط عاشق خودشه و من بیچاره رو اینجسوری اذیت میکنه... من بدبخت از غم و غصه دنیا جلو چشم سیاه شد. اما من اونو همچی دوس دارم که هیشکی تا حالا اونو اینقدر دوس نداشته و بعد از اینم دوس نخواهد داشت...»

آکسانا درحالیکه تبسم میکرد از آهنگر پرسید:

— میگن مادرت جادوگره... این حقیقت داره؟

آهنگر هم بشنیدن این سخن بشدت خندید، چنانکه تمام بدنش بلرزه درآمد... دختر هم میخندید و آهنگر متأسف بود که

نمیتواند این چهره‌ی زیبای خندان را ببوسد. بعد جواب داد:

— چیکار بپادرم داری؟ تو واسه من هم مادری، هم پدري، هم عزیزترین آدمای دنیایی. اگه همین الان شاه منو صدا میزد و میگفت: «آهنگر واکولا، هرچی دلت میخواد از من بخواه! هرچی که از اون بهتر نباشه تو این مملکت بتو میدم. حتی فرمون میدم که یه کارگاه از طلا واسه ت بسازن، با چکش نقره آهن بکوبی...» اما من پیش میگفتم: «نه، نه، هیشکدوم از اینارو نمیخوام، نه جواهراتو میخوام، نه آهنگر خونهای طلایتو... نه همه‌ی مملکتو... عوض همه‌ی اینا آکسانارو بمن بده!»

آکسانا تبسم موزیکرانه‌ای کرد و گفت:

— خیلی زرنگی‌ها! اما پدرم از توهم زرنکتره. می‌بینی که پدرم نمیخواد مادرتو بگیره، واسه اینم اینجور میگی... ای‌وای پس چرا این دخترا نیومدن؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟ خیلی‌وخته بایدمیومدن. داره حوصله‌م سر میره...

— ولش کن عزیزم!

— خیالت رسیده! حتماً با اونا چندتا پسر میان... کیف داریم! حتماً چیزای خنده‌دارم تعریف میکنن!

— پس تو با اونا خوشی؟

— البته که با اونا خوشتر میگذره... آ... مئه اینکه یه نفر در زد. حتماً دخترا و پسرا هسن...

آهنگر با خود گفت: «من دیگه منتظر چی هستم؟ اون هی سرسرم می‌داره، منو دوس نداره. منو دس میندازه، لابد من همونقدر واسه‌ش اهمیت دارم که یه تیکه آهن پاره... خوب حالا که اینطوره، اقلاً نپاس بذارم ریشخندم کنه. من فقط میخوام بسونم کسوم یگی از اینارو بیشتر از من دوس داره... اونوخت حسابشو میرسم...»

در اینموقع صدای کوبیدن در و صدایی که نمایانگر شدت سرما بود از پشت در بگوش رسید:

— دررو وازکن!

این صدا رشته‌ی افکار آهنگر را برید و گفت:

— وایسا، من خودم درو واژ میکنم...

این را گفت، در دهلیز را باز کرد و تصمیم داشت سرزکله‌ی هرکسی را که اول در برابرش ظاهر شود بشکند.

سرما شدت یافته بود. در بالا، در آسمان هوا بقدری سرد شده بود که شیطان مجبور بود روی سمهای خودش بپرد و لیلی کند و با بخار نفسش دستهایش را حتی الامکان گرم نماید. آخر بیخود نیست که او از این آفتاب تا آن آفتاب در جهنم پرتاب میزند، در جهنمی که البته از زمستانهای ما سردتر نیست، در جهنمی که آتش‌زبانی‌ها کلاه آتش‌پزی بر سر گذاشته و با شوق و شغفی که بانوان ما معمولا قبل از عید کالباسا سرخ میکنند آنها نیز گناهکاران را کباب میکنند.

اما زن جادوگر علیرغم اینکه لباس گرم و پوستی برتن داشت احساس سرما میکرد. این بود که دستها را بطور موازی بالا برده، پاها را جفت کرد و از آن بالا مثل آنهایی که روی یخ سر میخورند بدون کمترین حرکتی، گویی از تپه‌ی مستور از برفی پایین میخزد فرود آمد و درمست در دودکش افتاد و فرود رفت.

شیطان نیز بهمین ترتیب متعاقب او فرود آمد. اما چون این حیوان بدجنس از آن خانم ژینگولو زرنکتر و چالاکتر بود در حین فرود آمدن توانست روی گردن معشوقه‌اش قرار گیرد. کمی بعد هردو در فضای بخاری در میان گوزه‌ها بودند.

این زن مکار آهسته در بخاری را باز کرد تا ببیند پسرش «واکولا» مهمان دارد یا خیر. همینکه مطمئن شد که در خانه‌اش بغیر از چند کیسه گونی که وسط اتاق‌ولو بودند چیز دیگری نیست از بخاری بیرون آمد، پوستین خود را درآورد، سرو وضع خود را مرتب نمود و دیگر هیچکس نمیتوانست حدس بزند که این همان زنیست که تا چند دقیقه قبل سوار بر جاروب‌مسافرت فضایی میکرد. مادر آهنگر واکولا بیش از چهل سال نداشت. او نه زیبا بود

و نه آنقدرها زشت. در این سن و سال نیز خوشگل ماندن کسار آسانی نیست. معذا او استعداد عجیبی داشت. قادر بود قزاقهای عالیرتبه را بطرف خود جلب نماید. این قزاقها نیز توجه چندانی بر زیبایی و یا زشتی او نداشتند. رئیس دهکده، کشیش «اوسپ نیکیفوروچ» (البته فقط وقتی همسرش در خانه نبود)، قزاق «چوپ»، قزاق «سوریگزن»... گاهگاهی نزد او میآمدند. خوشبختانه باید گفت که او ماهرانه میتوانست با همه‌ی آنها بکنار بیاید. هیچیک از آنها حتی نمیتوانست تصور کند که رقیبی نیز دارد. یک مرد دهاتی معتبر و بقول خود قزاقها یک نفر اشراف، از همانهایی که پالتو بارانی کلاهگوشی‌دار میپوشند و روزهای یکشنبه بکلیسیا میروند و وقتی هوا بد باشد بمیخانه سر میزنند، مگر ممکن بود دندان طمع را کشیده و سری بخانه‌ی «سولوخا» نزنند و خوراک «گوشواره»ی چرب و خامه‌دار او را نخورد و با این زن پرچانه که ضمنا کدبانوی خوبی نیز هست صحبت نکند؟ این نجیبزاده بخصوص قبل از آنکه بمیخانه برود راه خود را کج میکرد و باصطلاح «سراهی» سری به «سولوخا» میزد. روزهای عید سولوخا بهترین لباس خود را پوشیده بکلیسیا میرفت و در قسمت راست و چپو همه میایستاد. کشیش سرفه‌اش میگرفت و بی اختیار بطرف او خیره میشد. رئیس دهکده نیز سبیل خود را تاب می‌داد، موهایش را مرتب میکرد و آهسته درگوش شخص پهلودستی خود چیزی پیچ می‌کرد و میگفت: «آخ عجب زنی‌یه! واقعا که شیطونه!»

سولوخا در برابر همه تعظیم و تواضع میکرد و هر کس خیال میکرد که آن زن تنها نسبت باو ادای احترام مینماید.

ولی یک آدم فضول و عارف فورا میتواند دریابد که سولوخا بیش از همه نسبت بقزاق «چوپ»، ابراز علاقه مینمود. چوپ مجرد بود. جلو خانه‌اش هشت خرمن گندم توده بود. دو جفت گاو نر تنومند و چاق در طویله‌ی چوبی او بسته بودند و هر وقت میدیدند که خاله‌شان (گاو ماده) و یا دایشان (گاو نر) از کوچه میگذشتند سر خود را از نرده‌ی طویله بیرون آورده ماغ بلندی میکشیدند. بز

ریشوی «چوپ» نیز غالبا پشت بام میرفت و از آنجا همانند کدخدای دهکده با صدای بلند خود سرپسر بوقلمونهایی که باوقار تمام در حیاط میگشتند میگذاشت. ولی همینکه دشمنان خود، یعنی پسر بچههایی را که بخاطر ریش درازش او را اذیت میکردند میدید روی خود را برمیکرداند. صنلوقهای خانهای «چوپ» نیز مملو بودند از مقدار زیادی پارچه، بلوز، نیمتنه و انواع لباسهای نفیس دیگر. اینها بازماندههای همسر مرحومه اش بودند که بسیار شیکپوش بود. هر سال در جالیز منزلش بغیر از خشخاش، کلم و آفتابگردان دو خرمن توتون نیز بعمل میآمد. سولوخا پیش خود حساب میکرد که اگر همه اینها را با اموال خود منضم سازد بدنمیشود. او قبلا نیز در اندیشهی رتق و فتق و ادارهی این دارایی بود. کلیهی این عوامل نیز محبت و کشش او را باین «چوپ» سالمند مضاعف میساخت. اما چون میترسید که نکند پسرش «واکولا» دختر «چوپ» را بگیرد و دست روی مال و دارایی او بگذارد و مانع دخل و تصرف او در کارها شود، لذا تصمیم گرفته بود بحیلههایی متوسل شود که معمولا زنان بیش از چهل سال میزنند: تا ممکن است بین «چوپ» و آهنگر (پسر خودش) نفاق بیندازد و کسورت بوجود آورد. احتمالا در اثر همین دوز و کلکهای سولوخا بود که در اغلب مجالس دهکده پیرزنهای بخصوص وقتی سرها از باده گرم بود، صحبتهایی دربارهای او میکردند، حرفهای زیادی پیرامون او میزدند و میگفتند که سولوخا جادوگر است. حتی میگفتند که یکی از قزاقهای جوان دیده بوده است که سولوخا دمی بدازی يك دوك نخریسی دارد. یا مثلا پنجشنبهی قبل در شکل يك گربه از کوچه رد شده است. یا مثلا گفته میشد که روزی خوکي نزد زن کشیش آمده، مثل خروس بانگ برآورده بود، بعد نیز کلاه پدر مقدس «کندرات» را بسر گذاشته و فرار کرده است.

روزی از روزها موقعیکه زنهای سرگرم غیبت دربارهی این زن بودند چوپان دهکده نیز سر میرسید. او تعریف کرد که تابستان سال گذشته قبل از عید «پتروفکاء» در انبار روی غلغسا دراز کشیده،

قدری کاه زیر سر توده کرده و میخواست است بخوابد. بعد بسا چشمان خود دیده است که زن جادوگر با گیسوان پریشان و فقط با يك پیژامهی خواب آمد و شروع بدوشیدن گاوها نمود. خود او نیز قادر نبوده است کمترین حرکتی بکند، زیرا بقول خودش جادو شده بود. آن زن پس از آنکه گاوها را دوشید باو نزدیک شد و چیزی روی لباسش مالید که بعد از آن مدت يك شبانهروز تف میانداخت. اما البته همهی اینها شبیه آمیز و مشکوک بود، زیرا فقط کدخدای قریهی «سروچینتس» میتواند جادوگر را ببیند. بهمین دلیل نیز تمام قزاقهای مشهور و فهمیده وقتی این صحبتها را میشنیدند دستها را بالا برده میگفتند: «باز که این زنای پرچونه و دروغگو مشغول چرندبافی هستن»... و این تنها پاسخ آنها به پیرزنها بود. اما سولوخا پس از آنکه از بخاری بیرون آمد و سرو وضع خود را مرتب نمود مانند يك کدبانوی شایسته مشغول جمع وجور کردن و نظم و ترتیب خانه اش شد. اما بکیسه های کونی دست نزد و با خود گفت: «اینارو واکولا آورده، بذار خودش جمع کنه»... اما شیطان قبل از آنکه بدرون دودکش فرو رود تصادفا متوجه شد که «چوپ» دست اندر دست خویشاوندش مقدری از خانه دور شده است. او بسرعت برق از میان بخاری بیرون پرید، خو را بسر راه آنها رسانید و توده های برف یخ زده را پراکنده ساخت. در نتیجهی این کار فوراً کولاک و بورانی بلند شد. آسمان سفید شد، برف از هر سو کوبیدن گرفت و بیم آن میرفت که چشم و گوش و بینی و دهان عابری را پر کند. شیطان پس از آنکه اطمینان کامل یافت که «چوپ» و دوستش دوباره بخانه سرخواهند گشت مجددا بمیان دودکش پرید. او یقین داشت که «چوپ» در بازگشت بخانه با اتفاق دوستش جوان آهنگر را در آنجا خواهد دید و آنوقت درست و حسابی او را له و لورده خواهد کرد تا دیگر تا مدت ها نتواند فرجه بدست بگیرد و آن کاریکاتورهای مسخره و توهین آمیز را بکشد.

براستی نیز بورانی شدید برخاست و باد و برف مجال چشم

گشودن نمیداد. چوپ از تصمیم خود اعلام انصراف نمود، کلاه گوشه‌دار خود را خوب پایین کشید، بارانی از فحش و ناسزا نثار خود، شیطان و خویشاوندش نمود. اما در اصل این اظهار عدم رضایت او ساختگی بود. چوپ حتی از این بوران خوشحال هم شده بود، زیرا راه آنها تا خانه‌ی کشیش هشت برابر راهی بود که تا آنوقت آمده بودند. راه‌پیمایان شبانه‌ی مابعد برگشتند. حالا دیگر باد از پشت سر آنها میوزید، ولی از خلال باد و برف هیچگونه چیزی قابل رؤیت نبود.

چوپ چند قدمی بعقب برگشت و بهمراهش گفت:

— وایسا عزیزم، مته اینکه ما درست نمیریم. من حتی به‌خونه‌م از دور نمی‌بینم. اوخ، عجب بورانیه! تو، قوم و خویش‌جون، به‌خورده از اون طرفتر برو! ببین میتونی راهو پیدا کنی. من همینجا هسا میگردم... این دیگه چی بود که مارو مجبور کرد تو این بوران راه بیفتی! اگه راهو پیدا کردی حتما جیغ بزنی تا من بیام! آخ، این شیطون بدجنس چقدر تو چشای ما برف پر کرده!

معنای از راه و جاده اثری نبود. خویشاوند چوپ که راهش را کج کرده بود با چکمه‌های درازش مدتی اینطرف و آنطرف رفت تا بالاخره درست در سمت میخانه بحرکت آمد. همینکه آنجا را دید از کشف خود بعدی دچار مسرت شد که همه چیز را بالمره از یاد برد. برف را از روی لباسش تکاند و بدون توجه باینکه چوپ را تنها و چشم‌انتظار گذاشته است وارد میخانه شد.

ازطرف دیگر چوپ خیال کرد که راه را پیدا کرده است. ایستاد و با تمام قوا مشغول فریاد کردن شد. اما چون دید که از همراهش خبری نیست و جوابی نمیدهد تصمیم گرفت خودش تنها برود. پس از طی مسافت اندکی خانه‌ی خود را یافت. توده‌های برف اطراف خانه و حتی پشت‌بام را پوشانده بود. با دستهای یخ‌زده‌اش در را کوبید. در را میکوبید و با لحن آمرانه‌ای بدخترش فریاد میزد که در را باز کند.

آهنگر در را باز کرد و با صدای خشک فریاد کشید:

— تو اینجا چیکار داری؟

چوپ که صدای آهنگر را شناخت چند قدم عقب رفت و باخود اندیشید: «اه، اینجا که خونه‌ی من نیس. آهنگر که خونه‌ی من نیما. ببینم، درست نیگا کنم... اینجا که بخونه‌ی آهنگر هم شباهت نداره... پس اینجا خونه‌ی کی میتونه باشه؟ آها، فهمیدم! این خونه‌ی «لوچنکو» چلاقه‌س که تازگی به زن جوون گرفته. فقط خونه‌ی اونه که شبیه خونه‌ی منه. منم از اول تعجب کردم که چطور شد اینقدر زود بخونه‌م رسیدم! اما آخه حالا لوچنکو تو خونه‌ی کشیش نشست. من اینو خوب میدونم. پس آهنگر اینجا چیکار میکنه؟... آها... فهمیدم... اومده پهلوی زن جوون یارو خوب... خوب... پس اینطور!... حالا همه‌چی رو فهمیدم.

دراینموقع آهنگر با خشونت بیشتن از اول باو نزدیک شد و فریاد زد:

— تو کی هستی، آخه؟ چرا مزاحم مردم میشی؟

چوپ با خود اندیشید: «نه، نمیگم... بهتره نگم که من کی هستم. اگه نه این لعلتی‌به‌کتکی هم بهم میزنه...» این بود که صدای خود را اندکی تغییر داد و گفت:

— آقای عزیز، من اومدم اینجا فالگوش وایسم.

واکولا با عصبانیت فریاد زد:

— برو گمشو! مرده‌شورت بیره با این فالگوش وایسادنت! بازم که وایسادی! مگه بتو نگفتم برو گمشو؟

البته خود چوپ هم درصدد بود که برود و این راه حل‌عقلانه را انجام دهد، ولیکن کسر شان خود میدانست که با این وضع اوامر آهنگر را اجرا نماید. ظاهرا روحی خبیث او را وادار میساخت که چیزی خلاف گفته‌ی آهنگر بگوید. این بود که با همان صدای عوضی گفت:

— آخه چرا اینقدر داد میزنی؟ مگه چی شده؟ من فقط میخوام

فالگوش وایسم... همین!

آهنگر فریاد زد:

— اهه! اینجوری که می بینم تو اصلاً حرف سرت نمیشه!...
و متعاقب آن ضربه‌ی بسیار شدیدی برشانه‌ی چوپ زد. چوپ
چند قدمی عقب رفت و گفت:

— تو مته اینکه خیال داری دعوا راه بندازی!

آهنگر مجدداً فریاد برکشید:

— بتو میگم برو گمشو!...

و ضربه‌ی دیگری نثار چوپ نمود.

چوپ با صدایی که آثار درد شدید و ضامن عصبانیت در آن

هویدا بود گفت:

— آخه چته؟ مته اینکه واقعاً داری دعوا میکنی، خودشم دعوی

راس راسی!

بار دیگر آهنگر فریاد زد:

— برو گمشو!...

و در را محکم بهم زد و بست.

چوپ که در کوچه تنها مانده بود گفت:

— اینو ببین‌ها، چطور داره قلچماقی میکنه! جرات داری بیا

نزدیک! این دیگه کیه! خیلی از خودش راضیه! خیال کردی

همینجوری میمونه... من دیگه گیرت نمیارم؟ نه، جونم، من صاف

میرم پهلوی کمیسار، اونوخت میفهمی باکی طرفی! بمن مربوط نیست

که تو آهنگری یا نقاشی یا هر زهرمار دیگه... اما راستی یقین که

پشتم کبوده... پدرسگ، بدجوری زدا حیف که هوا خیلی سرده و

نمیخوام پوستینم و دریاورم! صبر کن، آهنگر بدبخت، خدمتت میرسم.

کاش چوب شیطانو بخوری! کاش اون آهنگر خونه‌ت داغون بشه!

خوب، اکه این اینجاس فکر کنم سولوخا حالا تو خونه تنها باشه.

هوم... خونه‌شم که نیاس از اینجا زیاد دور باشه. بلکه برم اونجا!

الان یه وقتی‌یه که هیشکی سراغمون نمیاد... اما این لعنتی خیلی

بدجوری منو زدا

در اینموقع چوپ کمی پشت خود را خاراند و بطرف دیگری

روانه شد. فکر دیدار دلپسندی که در ملاقات با سولوخا خواهد

داشت تاحدی درد ضربات آهنگر را تخفیف داد. سرمای شدید
و برف نیز در اثر همین تصورات مطبوع دیگر تأثیر چندانی
نداشت. بوران برف دیش و سبیلش را مانند سلمانی که قصد
صورت‌تراشی دارد سفید کرده بود، گویی صابون‌مالی کرده بودند.
او با چنین هیأتی میرفت، اما در صورت پر برف او آثار خشنودی
نمایان گردید. اگر بوران برف او را از جلو و عقب نمیراند ممکن
بود دید که چوپ می‌ایستد، پشتش را میخاراند و ناسزایی هم
میدهد: «این پدرسگ بدجوری منو زد...» و بعد مجدداً براه خود
ادامه میدهد.

درست در همان موقعیکه شیطان زرنگ دمدار با آن ریش
بزی خود از دودکش بیرون پرید و دوباره با آنجا بازگشت چننه‌ای
که بگمرش بسته بود و ماه را در آن مخفی کرده بود تصادفاً باهنی
در بخاری گیر کرد و قدری پاره شد. ماه نیز از این فرصت استفاده
نموده از دودکش بخاری خانه‌ی سولوخا بیرون آمد و با آرامی بسوی
آسمان بلند برخاست. همه‌جا روشن شد. بوران برف نیز دفعتاً
از بین رفت و گویی اصلاً وجود نداشته است. برف روی زمین همانند
گشتزاری نقره‌فام میدرخشید و قطعات یخ‌بسته‌ی آن مانند ستاره‌های
بلورین بر سطح زمین پاشیده شده بودند. چنین بنظر میرسید که
حتی سوز سرما نیز کمتر شده است. دستجات متعادل پسران و
دختران جوان با کیسه‌هایی در پشت بکوچه‌ها ریختند. آوای دلپسند
ترانه‌ها طنین‌انداز شد و دیگر قاشق‌زنی و فالگوشی موقوف گردید.
ماه بطور شگفت‌انگیزی درخشندگی را از سر گرفت!
بدشواری میتوان توصیف کرد که گردش در میان انبوه دخترانی
که آواز میخواندند و به‌تپه میخندیدند و دستجات پسران جوانی که
سرگرم شوخیهای شادی‌آفرین بودند چه لذت خاصی دارد. دیگر
پوستینه‌های کلفت قدری گرم مینمودند، سرخی گونه‌ها در اثر سرما
شدت یافته بود. شیطان هم خود را داخل در جرکه‌ی بازیگوشها
نمود.

چند دختر با کیسه‌های خود بخانه‌ی چوپ ریختند و دور

آکسانا را گرفتند. جیغ و داد و قهقهه‌ها و صحبت‌های جوانان آهنگر را گیج و منگ کرده بود. همه سعی داشتند چیزهای تازه‌ای برای آکسانا تعریف کنند و محتوی کیسه‌ها را بر روی میز خالی میکردند و شروع بخودستایی نمودند که در مدت کمی از قاشقزنی اینهمه نان شیرینی و کالباس و دیگر چیزهای خوب جمع کرده‌اند. بنظر میرسید که آکسانا نیز از این وضع بسیار لذت میبرد. او با این و آن صحبت میکرد و پیوسته بقهقهه میخندید. آهنگر جوان با غبطه باین شادی و سرور و نشاط مینگریست و با وجودیکه زمانی قاشقزنی، این سنت دیرین را، خیلی دوست میداشت این‌بار آنرا از دل لعنت میکرد.

دخترک زیباروی یکی از دختران را مخاطب قرار داده گفت:
- ای، «آوارکا»! تو چه کفشای تازه‌ای داری! چقدرم قشنگن!
طلایی هم حسن! خوش‌بخت! راستشو بگو، آوارکا، تو کسی رو داری که این چیزای خوبو واسه‌ت میخوره؟ اما من کسی رو ندارم که اینجور کفشای قشنگ واسه‌م بخره.

آهنگر وسط حرف او دوید و گفت:
- هیچ ناراحت نباش، آکسانای خوشگل من. من خودم واسه‌ت یه کفشایی پیدا میکنم که پولدارترین خانمانتونه پیدا کنه.
آکسانا نگاهی تند و غرورآمیز باو انداخته گفت:

- تو، تو پیدا میکنی؟ خیلی دلم میخواس ببینم از کجا کفشی پیدا میکنی که من اونو بپوشم. مگه تو میتونی کفشای رو پیدا کنی که خود شهبانو میپوشه؟

دخترها همه بشدت خندیدند و گفتند:
- حالا فهمیدی چه کفشایی رو میخواد؟
دخترک زیباروی با غرور تمام ادامه داد:
- بله! همه‌تون شاهد باشین: اگه این واگولا همون کفشایی رو که شهبانو میپوشه واسه‌م بیاره، من قول میدم همون ساعت زنش بشم...

بعدهم دختران این دختر بوالهوس را با خود بردند...

آهنگر که پشت سر آنها از در خارج شد میگفت:

- بخندید! بخندید! منم خودم بخودم میخندم! هی فکر میکنم، فکر میکنم، اما نمیتونم بفهمم عظم کجا رفته! آخه اون منو دوس نداره... ولش کن بابا، مگه دختر قحطه؟ مگه تو دنیا فقط همین یه دونه آکسانا حسش؟ شکر خدا، تو دهمون هرچی بخوای دختر هست، اونم دخترای خوب. اصلا آکسانارو میخوام چیکار؟ اون هیچوقت یه خونه‌دار خوب نمیشه. آخه چه کار از دسش برمیاد؟ اون فقط بلده آرایش کنه! نه دیگه، بسه! احمق! بسه! ولش...!

اما در همان لحظه که نزدیک بود آهنگر تصمیم قطعی خود را بگیرد، روحی خبیث قیافه‌ی خندان آکسانا را روبروی دیدگان او مجسم ساخت که میگفت: «آهنگر، کفشای شهبانورو واسه‌م بیار تا زنت بشم!» و مجدداً غوغایی در اندرون وجودش برپا میشد و تنها و تنها به آکسانا می‌اندیشید.

انبوه قاشقزن‌ها، دختران و پسران جدا از یسکدیگر از يك كوجه بکوجهی دیگر میشتافتند. اما آهنگر همانطور میرفت، چیزی را نمیدید و در این چشمن و سروری که زمانی خیلی هم مسرور علاقه‌اش بود شرکت نمیکرد.

اما از شیطان بشنویسد. او در این میان واقعا نیز دچار احساسات شده بود. با همان ادب و احترامی که کدخدا دست زن کشیش را میبوسد او نیز بردست سولوخا بوسه میزد... دست روی قلب می‌گذاشت، آه میکشید و بوضوح میگفت که اگر سولوخا تمنای او را اجابت ننماید دست پیر اقدامی خواهد زد: خود را در آب خواهد افکند و یکسره روانه‌ی جهنم خواهد شد... سولوخا هم زیاد پافشاری نمیکرد... آخر همه میدانیم که شیطان نیز با او همراهی و همدستان بود. او معمولا دوست داشت که عده‌ای را بدنبال خود ببیند. هیچوقت تنها نبود. اما امشب را تصمیم داشت تنها بگذراند، زیرا میدانست که تمام اشخاص مهم و معتبر دهکده در منزل کشیش بمهمانی دعوت دلوند. اما دیدیم که گارها بکلی برعکس شد... در

این اثنا همینکه شیطان تمنای خود را بر ملا ساخت ناگهان صدای کلفت رئیس دهکده بگوش رسید و سولوخا دوید در را باز کند. شیطان زرتکی کرد و فوراً بدرون کیسه‌ای که آنجا افتاده بود خزید و پنهان شد...

رئیس وارد شد، برفها را از روی لباسش تکاند. بعد لیوان عرق را از دست سولوخا گرفت و سرکشید و شروع به تعریف کرد که چون بوران برف بلند شد، از رفتن بمنزل کشیش منصرف گشته است. و چون روشنائی را در پنجره‌ی خانه‌ی سولوخا دیده است با خود گفته است خوبست بروم و سری باو بزنم... هنوز رئیس دهکده این سخنان را تمام نکرده بود که صدای کوبیدن در و بعد نیز صدای خود کشیش شنیده شد...

رئیس با التماس افتاد و آهسته به سولوخا گفت:
- منو به جایی قایم کن! من اصلاً حاضر نیستم که کشیش منو اینجا ببیند...

سولوخا مدتی فکر کرد که این مهمان چاق و گنده را در کجا میتوان پنهان کرد. بعد هم بزرگترین کیسه‌ی زغال را برداشت، زغال آنرا در گوشه‌ای خالی کرد و رئیس چاق و چله‌ی دهکده را با آن سبیلهای کلفت و کلاه بزرگش در کیسه جا داد...

کشیش با طمانینه وارد شد. درحالیکه دستها را از شدت سرما بهم میمالید شروع به صحبت کرد و گفت که هیچکدام از مهمانهایش نیامدند و او که باطن از این پیشامد خوشحال بوده تصمیم گرفته است علیرغم باد و بوران نزد سولوخا بیاید و ساعتی را با او بگذرانند. بعد نزدیکتر آمد و با انگشتان درازش بازوی چاق و سفید سولوخا را لمس کرد و با قیافه‌ای که حاکی از شیطننت و خودپسندی بود پرسید:

- سولوخا خانم، این چیه؟...

و بعد گویی دست بچیز خطرناکی زده قدمی بعقب برداشت.

سولوخا با تعجب جواب داد:

- یعنی چه چیه، اوسیب نیکیفوریچ؟ معلومه که دسته!

کشیش که از شروع کار راضی بنظر میرسید گفت:

- هوم... دسته! ها! ها! هاها!...

بعد دوباره باو نزدیک شد و با احتیاط تمام دست را بگردن زن نزدیک کرد و باز فوراً آنرا عقب کشید و گفت:

- پس این چیه، سولوخای عزیز؟

و باز سولوخا جواب داد:

- اوسیب نیکیفوریچ، مگه نمی‌بینی؟ این گردنه دیگه... یه گردنبندم ازش آویزونه.

هوم... پس این گردنه... گردنبندم ازش آویزونه! هاهاهاها! و دوباره شروع به قدم زدن در اطاق نمود، دستها را بهم میمالید و ظاهراً نقشه‌ی بعدی را طرح میکرد:

- خوب، پس این چیه، سولوخای بیهمتا؟...

اما ناگهان صدای کوبیدن در و فریاد قزاق چوب بگوش رسید. کشیش که سخت برآشفته و وحشتزده شده بود فریاد برآورد:

- وای، خدایا! یه آدم غریبه اومد! حالا اگه منو اینجا ببینه چی میشه؟ حتما خبرش بپدر مقنس کندرات هم میرسه!...

اما دراصل ترس کشیش از بابت دیگری بود. او میترسید که اگر خبر به سرش برسد روزگارش سیاه است و او با دستهای نیرومندش موهای سرش را خواهد کند. این بود که درحالیکه از ترس و حشت میلرزید گفت:

- سولوخای عزیز و نیکوکار، تروبخدا!... لطف کن... یه کاری بکن... مگه نمیشنوی دارن درمیزنن! تروبخدا منو به جایی قایم کن!

سولوخا کیسه‌ی دیگری از زغال را خالی کرد و کشیش با هیكل نسبتاً کوچک خود در درون آن خزید و در گوشه‌ای از این کیسه چمباتمه زد. تقریباً نصف کیسه هنوز خالی بود و ممکن بود که سر آن را با زغال پر کرد.

دراینموقع چوب وارد منزل شد و گفت:

- سلام، سولوخا! تو مته اینکه هیچ منتظر من نبودی، ها؟

درسته؟ منتظرم نبودی؟... نکنه مانع شدهم...

این را گفت و قیافه‌ی بشاش و پرمعنائی بخود گرفت. معلوم بود که میخواهد نیشی بزند. و در دنباله‌ی آن بازهم گفت:

— نکنه اینجا با کسی مشغول خوشگذرانی بوده‌ی، ها؟... بلکه کسی رو اینجاها قایم کرده‌یی، ها؟...

و چوپ که ظاهراً از این تیزهوشی و فراست خود لذت میبرد، تبسمی کرد. او قلباً شاد بود و فکر میکرد که تنها اوست که میتواند مهمان دلخواه سولوخا باشد. بعد نیز ادامه داد:

— خوب، سولوخا، حالا به گیلان عرق ریخته بخورم. خیال میکنم از این سرمای بی‌پیر گلوم بکلی خشک شده، یخ بسته... ببین تو این شب پیش از میلاد مسیح چه سرماییه شده! اگه بدونی، سولوخا، چطوری یهو شروعشدا!... دستام شده عین چوپ. حتی نمیتونم دگمه‌های پوستینمو واکنم! اگه بدونی چه بورانی شده!... دراینموقع مجدداً صدای کوبیدن در بکوش رسید، کسی میخواست در منزل را بزور باز کند و مرتب فریاد میزد:

— درو واکن!

چوپ که یکباره از این حادثه‌ی غیرمترقبه درجا خشک شده بود گفت:

— مته اینکه درمیزنن؟

از پشت در همان صدا، اما ایندفعه خشنتر از اول، فریاد زد:

— میگم درو واکن!

چوپ بسرعت کلاهش را برداشت و گفت:

— این آهنگره، سولوخا... میشنوی... زودباش منو به جایی

قایم کن!

و بعد با نگرانی ادامه داد:

— من اصلاً نمیخواهم که این لعنتی مرده‌شور برده منو ببینه...

کاش قلم پاش میشکست!

سولوخا نیز که بشدت ترسیده بود دستپاچه شد، دیوانه‌وار اینطرف و آنطرف میدوید و نمیدانست چه کند... و بالاخره بچوپ

اشاره کرد که در همان کیسه‌ای که کشیش را مخفی کرده پنهان شود. وقتی اینمرد سنگین‌وزن داخل کیسه شد، تقریباً روی کشیش نشست و چکمه‌های یخ‌زده‌اش را بشقیقه‌های او چسبانید. کشیش جرات نکرد دروازه‌ی خود را ابراز دارد...

آهنگر وارد شد. بدون آنکه يك کلمه حرف بزند، یا کلاهش را از سر بردارد تقریباً نیمه‌جان روی نیمکت افتاد. معلوم بود که اوقاتش تلخ است...

درست وقتی که سولوخا در حیاط را بروی پسرش میبست، مجدداً کسی درزد. اینشخص نیز قزاق «سوریگز» بود. دیگر در خانه‌ی سولوخا کیسه‌ای نبود که بتواند وی را مخفی کند. بعلاوه او از رئیس نیز تنومندتر و از چوپ دلازتر بود. این بود که سولوخا وی را بطرف باغچه‌ی حیاط راند...

آهنگر با پریشانی کامل بگوشه و کنار خانه‌اش مینگریست، گاهگاهی نیز صدای ترانه‌هایی که از دور شنیده میشد گوش میداد. بالاخره نیز بکیسه‌هایی که آنجا بود خیره شد و بسا خود گفت: «این کیسه‌ها اینجا چیکار میکنن؟ خیلی‌وخت پیش از این باید اینارو از اینجا میبردیم. این عشق بیمعنی منو بکلی دیوونه کرده! فردا عیده، اما تو خونه‌مون هنوز اینجه ات‌آشغال مونده. بهتره اینارو وردارم ببرم تو آهنگرخونه!»

آهنگر برخاست، جلو توده‌ی انبوه کیسه‌ها نشست، سرهای آنها را محکم بست و میخواست آنها را روی دوش بیندازد. ازقرار معلوم افکار آهنگر متوجه مطلب دیگری بود، زیرا صدای ناله‌ی خفیف چوپ را نشنید. موقعیکه سر کیسه را میبست موهای زلف چوپ نیز زیر طناب سر کیسه ماند و او ناخواسته فریادی ضعیف برگشید.

اما آهنگر تمام هوش و حواسش متوجه آکسانا بود و با خود میگفت:

— واقعا که فکر آکسانا نمیخواد از کله‌ی من بیرون بره! من اصلاً نمیخواهم فکرشم بکنم، با وجود این تموم حواسم پیش اونه!

نمیدونم چرا نمیتونم هیچ فکر دیگه‌یی بکنم... آخه چرا اینطوریه؟... اما ببینم... این دیگه چیه؟ کیسه‌ها مته اینکه از اولش سنگین‌تر شده! لابد توی اینا غیر از ذغال چیزای دیگه‌م چپونده‌ن... امانه، من عجب احمقی‌م! یادم رفته که حالا همه چی بنظرم سنگین میاد. سابق برای این براحتی میتونسم با یه دستم سکه‌های مسی یا نعل اسبو خم کنم و باز راست کنم... اما حالا نمیتونم این کیسه‌های ذغالو بلند کنم! اگه همینجوری برم جلو، لابد بزودی باد منو میبره...

کمی مکث کرد، بخود روحیه داد و گفت:

نه، مگه من زنم؟ بهیشکی اجازه نمیدم منو دس بندازه! ده تا از این کیسه‌هام باشه بلند میکنم...

این را گفت و با چابکی کیسه‌های سنگین را که دو مسرد نیرومند هم نمیتوانستند بلند کنند روی دوش انداخت. بعد کیسه‌ی کوچکی که شیطان در آن بود نظرش را جلب کرد و گفت:

خوبه، اینم ور دارم. مته اینکه ابزارمو تسوی این کیسه گذاشتم...

او این کیسه را هم روی دوش انداخت و درحالیکه سوت میزد و ترانه میخواند از خانه خارج شد.

در کوچه‌های دهکده رفته‌رفته صدای ترانه و جیغ و داد زیادتر میشد. غوغای عجیبی برپا بود. از دهات اطراف نیز اشخاص متفرقه‌ی زیادی آمده بودند و باعث افزایش ازدحام شده بودند. جوانها شلوغ کرده بودند، شادمانی و نشاط آنها را حدوحصری نبود. غالباً در میان انبوه جوانان ترانه‌ی جدیدی بگوش میرسید. یکی از آنها همانجا و بدهات آنها میسرود و همه دستجمعی آنها میخواندند. گاهی نیز یکنفر از انبوه مردم جدا شده با صدای بلند میخواند:

بدین، بدین، یالا، بدین!

چیزای خوب بما بدین!

شیرینی بدین، حلوا بدین!

کالباس بدین، یالا بدین!...

مردم نیز با خنده و شادی او را تشویق میکردند. پنجره‌های كوچك خانه‌های روستایی باز میشد، دستهای خشك و پرچین و چروك پیرزنان که فقط بخاطر شوهران درمانده و ناتوانشان در خانه‌ها مانده بودند از پنجره بیرون میآمد و شیرینی و کالباس و خوراکی بجوانان میدادند. جوانان و دوشیزگان نیز کیسه‌ها را باز کرده، بتناسب زرنکی و چالاکی خود میکوشیدند زودتر از دیگران این هدایا را بقایند. درجایی دیگر گروهی از جوانان دسته‌ای از دختران را درمیان گرفته، سروصدا و جیغ‌وداد عجیبی بپا کرده بودند. یکی گلوله برف بروی دخترها میانداخت. دیگری کیسه‌ی مملو از هدایا را از دست دختری میریود... جای دیگر دخترها پسری را دوره کرده بودند، باو پشت‌پا میزدند و او با کیسه‌ی دستش زمین میخورد و همه میخندیدند. بنظر میرسید که آنها آماده بودند تمام شب را در کوچه‌ها بگذرانند و شادی کنند. اتفاقاً شب هم کاملاً ملایم و مطبوع شده بود. روشنایی ماه بدرخشندگی برف افزوده بود.

آهنگر با کیسه‌های خود ایستاد. بنظرش رسید که در بین انبوه دختران صدای نازك و دلنشین آکسانا و طنین خنده‌ای او را شنیده است. تمام عضلاتش منقبض شد. از فسرط خوشحالی کیسه‌ها را بر زمین انداخت. کیسه‌ای که کشیش در آن بود محکم زمین خورد و کشیش از درد جیغی کشید. رئیس دهکده هم فریادی بلندتر کرد. آهنگر با همان کیسه‌ی كوچك که شیطان در آن بود بدنبال جوانان و در پی دخترانی که صدای آکسانا را از میان آنها شنیده بود براه افتاد...

پس او اینجااست! همانند شبانویی در میان دختران ایستاده و چشمان سیاه فتانش همه را بدور خود جمع کرده است. ظاهراً جوانی خوش‌تیپ چیزی باو میگوید، مطلب جالبی است، زیرا او میخندد... اما نه، او همیشه میخندد... دیگر آهنگر هیچ‌چیز نمی‌فهمید، بی‌اختیار بجلو میرفت، از میان انبوه ازدحام مردم عبور

میکرد و... بالاخره در کنار او ایستاد...

آکسانا با لبخندی که نزدیک بود واکولا رادیوانه کند باو گفت:
- آ... واکولا، تو اینجا هستی؟ سلام! خوب، بگو ببینم زیاد
قاشقزنی کرده‌یی؟ عجب کیسه‌ی کوچیکی داری! همه‌ش همین؟ خوب،
کفشایی که شهبانو میپوشه واسه‌م گیر آوردی؟ کفشارو بیار، زنت
میشم!...

این را گفت، خنده‌ی بلندى کرد و با رفیقه‌های خود دوباره
دوید و از آنجا دور شد.

از این طرز برخورد آهنگر در جای خود میخکوب شد، قادر
به حرکت نبود و بالاخره گفت: «نه دیکه، دیکه طاقتشو ندارم... اما
خدایا، آخه این دختر چرا اینقدر قشنگه؟ نگاهاش، حرفزدنش،
همه‌ی کاراش قلبمو میسوزونه... نه دیکه، دیکه هیچ جور نمیتونم جلو
خودمو بگیرم! باید دیکه تمومش کرد! بسه، میرم خودمو تو سوراخ
یخ رودخونه میندازم و جونمو راحت میکنم...»

بعد با گامهای مصمم بجلو رفت، رفت، تا بدستهای دخترها
رسید، نزدیک آکسانا رفت و با صدای قاطعانه‌ای گفت:

- خداحافظ، آکسانا! واسه خودت یه نامزد دیکه پیداکن! برو
یکی دیکه رو خرکن! تو دیکه منو تو این دنیا نمیبینی، خداحافظ!
دخترک زیبا متمجب بنظر رسید و خواست چیزی بگوید، اما
آهنگر دستش را بعلامت بی‌اعتنایی تکان داد و بسرعت از آن محل
دور شد.

دوستان آهنگر که دویدن او را دیدند فریاد زدند:

- واکولا، واکولا، کجا میری؟

و آهنگر در جوابشان گفت:

- خداحافظ! اینشالا تو اون دنیا همدیگه رو می‌بینیم. تو این
دنیا دیکه نمیتونیم باهم باشیم. خداحافظ! اگه بدی خوبی از من
دیدن حلالم کنین! بیدر مقدس کندرات بگین که واسم دعاکنه،
گناهام بخشیده بشه! تموم دار و ندارمو به کلیسا بدین! خدا
نکهدارتون باشه!

آهنگر پس از ادای این کلمات دوباره شروع بدویدن کرد و
کیسه‌ی کوچک را همچنان بردوش داشت. جوانها گفتند:

- مته اینکه مخش عیب کرده!

پیرزنی که از کنارش می‌گشت گفت:

- این یکی دیکه کارش تمومه... چطوره برم بگم آهنگر
خودشو بدار زده؟! *

واکولا پس از آنکه از چند کوچه پس‌کوچه بسرعت و تقریباً
یادو عبور کرد ایستاد تا نفسی تازه کند. ضمناً با خود اندیشید:
«خوب، راستی من کجا دارم میرم؟ مته اینکه دیکه همه‌چی رو از دس
دادم... خوبه یه شانس دیکه رو هم امتحان کنم. میرم پهلوس
«پاتسیوک شکم‌کنده». می‌گن اون با تموم شیطونا آشناس هرچی هم
بخواد میتونه بکنه. بهتره برم پیشش ببینم چیکار میتونه واسه‌م
بکنه. هرچه باداباد! آب که از سر گنشت چه يك گز، چه ده گز!»
در همین لحظه شیطان که تا آنموقع بیحرکت در ته کیسه
دراز کشیده بود از خوشحالی ازجا پرید. اما آهنگر که از جریان
بیخبر بود خیال کرد کیسه بجایی گیر کرده و تکان خورده. یکی دو
تا مشت محکم بکیسه زد، آنرا روی شانه‌اش جابجا کرد و رفت
بسراغ «پاتسیوک شکم‌کنده».

این پاتسیوک شکم‌کنده زمانی از اهالی زاپاروژیه بود. اما
هیچکس نمیدانست که او را از زاپاروژیه بیرون کرده بودند یا
آنکه خودش از آنجا فرار کرده بود. بهر حال، از مدت‌ها قبل، از ده
پانزده سال قبل از این او در دیکانکا زندگی میکرد. در ابتدا او مثل
یک نفر زاپاروژی واقعی بسر میرد. اصلاً کار نمیکرد، در شبانه‌روز
بیشتر از چهارده پانزده ساعت میخوابید، بقدر شش نفر غذا
میخورد، هردفعه هم که برای مشروب‌خوری مینشست در حدود يك
سطل مشروب میخورد. اما باید گفت که ظرفیت اینهمه پرخوری
را هم داشت. درست است که خیلی بلندقد نبود، اما از پهنا خیلی
قطور بود. شلوار او بقدری گشاد بود و پاچه‌های شلوارش طوری

بود که وقتی قدم برمیداشت راه رفتن او احساس نمیشد و بنظر میرسید که يك كندوی بزوغ در کوچه میخزد. شاید هم بهمین دلیل لقب «شکم‌کنده» را باو داده بودند. هنوز چند روزی از ورود او بدهکده نگذشته بود که همه دانستند او دعانویس است و با دعا مردم را معالجه میکند. هر که بیمار میشد و احساس ناراحتی میکرد فوراً پاتسیوک را صدا میزد. او نیز چند کلمه‌ای در گوش بیمار میگفت و بیماری فوراً تمام میشد. روزی یکی از اشراف و اعیان دهکده حین خوردن غذا تصادفاً تیغ ماهی در گلویش گیر کرد. پاتسیوک با مهارت تمام مشتی بیشت آن اعیان زد و تیغ ماهی بیرون پرید، بدون آنکه کمترین آسیبی باعیان برسد. اما در این اواخر پاتسیوک بندرت در کوچه دیده میشد. دلیل این امر یا تنبلی فوق‌العاده‌ی او بود و یا آنکه بقدری چاق و قطور شده بود که دیگر واقعا عبور او از درب خروجی منزل بتدریج دشوارتر میشد. بهمین دلیل نیز روستاییان در صورت پیش‌آمدن ناراحتی مجبور میشدند خود نزد وی بروند.

آهنگر با احتیاط تمام در را باز کرد و مشاهده نمود که پاتسیوک چهارزانو روی زمین در کنار میز کوتاهی نشسته و در مقابل او بشقاب توگودی پر از خوراک «گوشواره» بود. این بشقاب درست همسطح دهان او قرار داشت و پاتسیوک نیز بدون آنکه حتی يك انگشت خود را حرکت بدهد سرش را اندکی خم میکرد، چند گوشواره را بدن‌دان میگرفت و میخورد.

واکولا که این وضع را دید پیش خود فکر کرد که «ای بابا، این‌که از چوب هم تنبل‌تره! اون لااقل با قاشق میخوره، اما این حتی نمیخواد دستش تگون بده!»

ظاهراً پاتسیوک سخت سرگرم خوردن بود، زیرا متوجه ورود آهنگر هم نشد. اما آهنگر همینکه پا در آستانه‌ی در گذاشت تعظیم بلندبالایی کرد و تا کمر خم شد و گفت:

— من اومدم خدمت تو و میخوام در حق من مـرحمتی بکنی،

پاتسیوک!

ر دوباره تعظیم نمود.

پاتسیوک چاق و قطور سر خود را بلند کرد و مجدداً مشغول خوردن شد.

آهنگر قدری بخود جرات داد، سینه را صاف کرد و باو گفت:
— مردم میگن... ببخش‌ها... من اصلاً قصد ناراحت کردن نورو ندارم... آره، مردم میگن که تو با شیطونا آشنایی داری...

واکولا پس از ادای این کلمات دچار وحشت شد. ترسید که مبدا خیلی رك و پوست کنده ادای مطلب کرده باشد. کلمات را آنطور که لازم است برگزیده و با لحن نرم و ملایمی نگفته است. انتظار نیز داشت که پاتسیوک عصبانی شده بشقاب غذای داغ را بطرف سر او پرتاب خواهد کرد. این بود که حتی سرش را کنار کشید و صورت را با دست پوشانید که خوراك داغ صورتش را نسوزاند.

اما پاتسیوک نگاهی باو انداخت و دوباره مشغول خوردن شد. آهنگر نیز که جرات یافته بود تصمیم گرفت بصحبت خود ادامه دهد و چنین گفت:

— پاتسیوک! من خدمت تو اومدم... خدا عمرت بده... خدا روزیتو زیاد کنه... خدا هرچی بخوای بهت بده!

این دفعه دیگر توانست کلمات خوبی برگزیند. این طرز حرف زدن را در پلتنوا، وقتی که نرده‌های یوزباشی را رنگ میزد یاد گرفته بود. این بود که چنین ادامه داد:

— اومدم خدمتت بگم که وضع خیلی نـاجوره، دارم ازبین میرم... دستم بدومنت! هیچ کاری از دستم برنمیاد! هرچه باداباد، علاجی نیس... باهاس از خود شیطون کمک بگیرم. خوب پاتسیوک، میگی چیکار کنم؟ چه مصلحت میدونی؟

این‌بار پاتسیوک بدون آنکه سر بلند کند و چشم از غذا بردارد، در حالیکه مشغول بلعیدن گوشواره‌ها بود گفت:

— اگه با شیطون کار داری... خوب... پس چرا پهلوی خود شیطون نمیری؟

آهنگر درحالیکه مجددا تعظیم کرد گفت:

«واسه همینم اومدم بهلو تو... فکر کنم هیشکی غیر از تو نمیتونه پیش شیطون بره.»

اما پاتسیوک بازهم ساکت ماند. حالا دیگر مسئول خوردن آخرین قسمت غذا بود. آهنگر نیز جسارت یافته چنین ادامه داد:

«ای مرد مهربون و نیکوکار! آخه به چیزی بگو! هرچی دلت بخواد واسه ت میارم: گوشت خوک، کالباس، آرد، پارچه، لباس... هرچی بخوای... اصلا مضایقه تو کارم نیست... فقط بگو تقریبا چهجوری میشه راه شیطونو پیدا کرد؟!»

پاتسیوک با خونسردی و بدون آنکه وضع نشستن خود را تغییر دهد گفت:

«کسی که شیطون رو کولشه دیگه راه درازی با شیطون نداره!...»

واکولا چنان در قیافه‌ی پاتسیوک خیره شد که گویی در پیشانی او توضیح این کلمات نوشته شده بود. در صورت او آثار بهت و حیرت کامل مشهود بود. با خود میگفت: «اون داره چی میگه؟... با دهان نیمه باز حاضر بود هریک از کلمات او را مانند تکه‌ی گوشواره ببلعد.»

اما پاتسیوک دیگر سکوت اختیار کرد.

در اینجا بود که واکولا متوجه شد که دیگر در جلو پاتسیوک نه بشقابی است و نه نیز گوشواره‌ای... درعرض روی زمین دو کاسه بود. یکی پر از «واره نیک»^۱ و دیگری پر از خامه. تمام هوش و حواس آهنگر متوجه این خوراکیها بود. بی اختیار با خود میگفت: «خوب، حالا ببینم پاتسیوک این واره نیکارو چهجوری «بخوره». حتما نمیخواد خم بشه که مته گوشواره‌ها اینارو سر بکشه. اول باهاس

۱- «واره نیک» یکنوع نان شیرینی اوکرائینی است که معمولا با خامه خورده میشود. ف. ش.

واره نیکو تو خامه بغلتونه بعد بخوره...»

هنوز در این اندیشه بود که دید پاتسیوک دهان خود را باز کرد، نگاهی به واره نیک انداخت، دهانش را بازهم بیشتر باز کرد. دید که یکی از واره نیکها از کاسه بلند شد، در کاسه‌ی دیگر، کاسه‌ی خامه، افتاد، غلتی خورد، زیرورو شد، بعد مجددا بهوا بلند شد و صاف وارد دهان گشاده‌ی پاتسیوک شد. پاتسیوک دهان پرهم نهاد و آنرا خورد و مجددا دهان باز کرد و باز همان جریان تکرار گشت، یک واره نیک دیگر همان مسیر را طی کرد و همینطور ادامه یافت. یگانه زحمتی که پاتسیوک متحمل میشد این بود که آنها را میجوید و بعدهم می بلعید.

دهان آهنگر از فرط حیرت باز مانده بود و با خود میگفت: «این دیگه خیلی عجیبه!... اما ناگهان متوجه شد که یک واره نیک بهمان ترتیب اول در خامه غلتید و وارد دهان گشاده‌ی وی شد و حتی لبانش را هم آغشته بخامه کرد. آهنگر بخود آمد، فوراً واره نیک را بکناری انداخت، لبانش را پاک کرد و در فکر فرو رفت که در این دنیا با چه عجایبی میتوان روبرو شد. این نیروی ناپاک قادر است چه تواناییهایی برای انسان بوجود آورد. درضمن باین نتیجه رسید که فقط این پاتسیوک میتواند مشکل او را حل کند. با خود اندیشید: «عیبی نداره، بذار به دفعه‌ی دیگه تعظیم کنم، تا خوب بکارم رسیدگی کنه... اما... امروز که روز عیده... باید روزه گرفت... اما این یارو هی داره میلمبونه... منم مته به احمق اینجا وایسام، نیگاش میکنم. این خودش گناه داره! خوبه زودتر برگردم و برم از اینجا بیرون!...» آهنگر بسرعت از خانه‌ی او خارج شد.

اما شیطان که در تمام این مدت در کیسه خزیده بود از این پیشامد نیز بسیار خوشحال بود و نمیتوانست دیگر ساکت بماند و این شکار عالی را از دست بدهد. همینکه آهنگر کیسه را روی زمین گذاشت شیطان از آن بیرون آمد و پرید روی دوش آهنگر نشست. آهنگر احساس کرد که بدنش موزمور میشود. شدت

ترسید، رنگ از رویش پرید و نمیدانست چه بکند. کار بجایی رسید که درصدد برآمد صلیب بکشد... ولی شیطان پوزه‌ی خوک مانند خود را بگوش راست او نزدیک کرد و گفت:

— این منم، دوست تو هستم، من هرچی از دستم برمیاد واسه‌ت انجام میدم!...

بعد سر را پهلوی گوش چپ او برد و گفت:

— پول‌مول هرچی بخوای بهت میدم...
و مجدداً پوزه‌اش را بگوش راست آهنگر چسبانید و گفت:

— همین امشب آکسانا مال ما خواهد بود...
آهنگر ایستاد و در فکر فرو رفت و بالاخره چنین گفت:

— باشه، من با این قیمت حاضریم در اختیار تو باشم!

شیطان از فرط خوشحالی دستها را برهم زد و روی دوش آهنگر شروع برقصدن نمود. شیطان دراینموقع با خود اندیشید:

«خوب، آهنگر! آخر که گیرت آوردم! هر بلایی که تا حالا ب سرم آوردی، هر کاریکاتوری که واسه‌م کشیدی، هرچی واسه‌م گفتی، همه‌شو یکی یکی جواب میدم. اگه دوستام بدونن که من مؤمنترین مرد این دهکده‌رو در اختیار گرفته‌م چی میگن؟ ها ها ها!...» در اثر این اندیشه‌های شیرین بشدت خوشحال شد. تصور کرد که چگونه در جهنم تمام نسل شیطانها را ریشخند خواهد کرد و چطور شیطان چلاق که محیل‌ترین شیطان بشمار میرود از شدت عصبانیت برخود خواهد لرزید...

اما شیطان از ترس اینکه ممکنست آهنگر فرار کند همچنان روی دوش او باقی ماند و در گوشش پیچ‌پیچ کرد:

— خوب، واکولا! تو خودت میدونی که هیچ کاری رو بدون قرار داد انجام نمیدن.
آهنگر گفت:

— من حاضریم اما من شنیدم که شما شیطانها با خونتون امضا میکنین. پس بذار از جیبم یه میخ دربیارم...
با این بهانه دستش را به پشت کمرش برد و ناگهان دم

شیطان را گرفت.

شیطان خندید و جیغ زد:

— تو عجب آدم شوخی هستی! خوب، بسه دیگه، بازیگوشی و شوخی بسه!
اما آهنگر فریاد زد:

— وایسا عزیزم! بگو. ببینم با این چطوری، ها...
و فوراً صلیبی کشید. شیطان نیز فوراً مثل کوساله‌ای ساکت و آرام شد. بعد آهنگر دم شیطان را کشید و او را از دوشش بزمین انداخت و گفت:

— حالا بهت یاد میدم که چه‌جوری میشه آدمای خوب و درستکارو از راه دربرد و گولشون زد!...

این را گفت و بدون آنکه دم شیطان را رها کند روی گردنش شست و دست را بلند کرد تا بازهم صلیب بکشد.
شیطان با ناله و تضرع گفت:

— نه، رحم کن، واکولا! هرچی بخوای واسه‌ت میکنم، فقط روحمو عذاب نده! دیگه واسه‌م صلیب نکش!

— ببین، حالا شدی روبرو! الان میدونم با تو چیکار کنم...
همین الان منو ببر خونه! میشنوی، زودباش، مته پرنده ببر، دیالا! شیطان با لحن اندوهناکی پرسید:

— گفتی کجا ببرمت؟

— من... ببر... ببر... ببربورک... راست ببر پیش ملکه کاترین!

... وقتی آهنگر احساس کرد که بهوا بلند میشود از فرط وحشت زبانش بند آمد.

★ ★ ★

آکسانا مدتی در یکجا ایستاده و پیرامون گفته‌های عجیب آهنگر می‌اندیشید. ندایی در اندرون وی میگفت که برخوردش با آهنگر بیش از اندازه خشن بوده است. با خود میگفت: «خوب، اگه واقعا هم خیال بدی بکله‌ش بزنه و بخواد خودشو سربه‌نیست کنه

چی میشه؟ چیکار باید کرد؟ نکنه عاشق یکی دیگه بشه! نکنه از حرصش باون بگه که تو خوشگلترین دختر این دهکده هستی! اما نه، اون منو دوس داره. من که خیلی قشنگم! اون نمیتونه غیر از من هیشگی رو بیسنده... اینارو همینطوری میگه، شوخی میکنه... ده دقیقه دیگه اینجا پیدااش میشه. یازمیاد منو ببینه. اما راس راسی که من خیلی خشن باعاش رفتار میکنم. باید یه خورده نرمتر باشم... اما باید طوری وانمود کنم که خودم نمیخوام اما دلم بحالش میسوزه... اگه اینجا برکنم اون خیلی خوشحال میشه!

و دختر بوالهوس مجدداً سرگرم شوخی با رفیقه هایش شد. یکی از آنها بلو گفت:

— اینجا رو تماشا کنین! آهنگر یادش رفته کیسه هاشو بپره... بیستین چه کیسه های بزرگیه! یقین اون منه ما قاشقزنی نکرده. فکر کنم تو هر کدام از این کیسه ها اقلا یه شعله گوسفند جاداده. کالباس و نون شیرینی و از اینجور چیزا که دیگه حساب نداره. خیلی عالی! تموم مدت عیدو میشه نشست و خورده!

آکسانا نیز گفت:

— اینها کیسه های آهنگره؟ خوبه اینارو ببریم خونه ی من. بینم توش چیه. توی اینا چی پر کرده؟...

همه ی دخترها با خنده این پیشنهاد را پذیرفتند. درصدد برآمدن آنها را بلند گفتند و چون موفق نشدند دسته جمعی فریاد کشیدند:

— ما که نمیتونیم اینارو بلند کنیم!

آکسانا پیشنهاد کرد:

— وایسین! خوبه بدوین بریم سورتها مونو بیاریم و اینارو با سورتها ببریم!

... و گروه دختران برای آوردن سورتها دویدند...

محبوسین کیسه ها سخت ناراحت شده بودند. کشیش با انگشتش سوراخی بزرگ در کیسه تعبیه کرده بود و با وجود این

دیگر بتنگ آمده بود. اگر مردم در آن حوالی نمیبودند مسلماً چاره ای میانیدیشیدند و از کیسه خارج میشدند. ولی بیرون آمدن از کیسه در برابر دیدگان انبوه مردم بدون شك موجب تمسخر و ریشخند همگانی میشد...

این فکر کشیش را وادار میکرد که یازهم تحمل کند، فقط کمی در زیر چکمه های زمخت چوب بی اختیار ناله میکرد. خود چوب هم کمتر از کشیش مشتاق رهایی از این زندان عجیب نبود بخصوص که احساس میکرد روی چیز ناهمواری نشسته است. اما همینکه تصمیم دخترش را شنید ساکت شد و دیگر نمیخواست از کیسه خارج شود. با خود فکر میکرد که از اینجا تا خانه اش لااقل صد قدم و شاید هم بیشتر راه هست. اگر از کیسه درآید لازم است سرو وضع خود را مرتب کند و دگمه های پوستینش را ببندد و کمر بندش را محکم نماید... اینها همه کلی کار بود! علاوه بر این کلاهش را در خانه ی سولوخا گذاشته است... پس بهتر است که دخترها آنها را با سورتها بخانه اش ببرند. اما تصادفاً آنچه چوب انتظار داشت رخ نداد و برعکس شد.

در جریان مدتی که دختران برای آوردن سورتها رفتند دهاتی خویشاوند و لاغر وی از میخانه خارج شده بود. او عصبانی و ناراحت بود، زیرا زن مشروب فروش بهیچوجه حاضر نشد باو نسیه مشروب بفروشد. او خیال داشت منتظر بماند، شاید يك نفر از اعیان دهکده برسد و او را مهان کند. اما از بدشانسی در آن موقع تمام اعیان و اشراف دهکده در خانه های خود مانده و مانند مسیحیان واقعی در جمع کانون خانوادگی صرف شام میکردند. این بود که تمام افکارش پیرامون فساد اخلاق و سنگدلی زن مشروب فروش دور میزد. ناگهان بکیسه ها برخورد و با حیرت درجا خشک شد. او کیسه ها را از هر طرف و رانداز کرد و گفت:

— بین چه کیسه هایی رو سر راه انداخته! حتماً گوشت خوک تو ایناس. هر کی اینارو از قاشقزنی جمع کرده، خوب شانسی آورده! راسی راسی چه کیسه هایی! اگه فرض کنیم توی اینا پرنون یا کلوچه

هم باشد، بازم خیلی خوبه. اگه تو اینا حتی نون سیاه هم باشد بازم بد نیس. یارو مشروبفروشه واسه هر یه دونه نون سیاه نیم چطول عرق میده. بهتره تا کسی ندیده زودتر اینارو ببرم...

آنمرد کیسه‌ای را که چوپ و کشیش در آن بودند روی دوش انداخت، ولی احساس کرد که بیش از حد سنگین است. با خود گفت: «نه، یه نفری نمیشه اینو برد... اما ببین‌ها... این «شاپووالنکو» ی پارچه باف داره میاد. چه خوب شد... سلام، اوستاپ، چطوری؟»

شاپووالنکو ایستاد و گفت:

– سلام! حالت چطوره؟

– بد نیس... کجا داری میری؟

– ای، همینجوری واسه خودم راه میرم... خودم نمیدونم...

– خوب، دوست عزیز، کمک کن این کیسه‌هارو ببریم!...

لابد یه نفر فاشقزنی کرده، بعدشم اینارو وسط راه انداخته و رفته. نوش هرچی باشد با هم نصف میکنیم...

– چی؟ کیسه‌هارو؟ مگه تو میدونی تو اینا چیه؟

– فکر کنم همه چی توش باشه...

هر دو نفر سرعت از چپری که در آن نزدیکی بود چندتاچوب کلفت کردند، یکی از کیسه‌ها را روی آن گذاشتند و براه افتادند.

در وسط راه آنمرد پارچه باف پرسید:

– خوب، اینو کجا میبریم؟ بمیخونه؟

– منم اینجور فکر میکردم... اما زن یهودی مشروبفروش باور نمیکنه، خیال میکنه اینو از یه جایی بلند کردیم. خودشم من همین الان از اونجا میام. خوبه اینارو ببریم خونه‌ی من. تو خونه‌ی من هیشکی نیس، زنم هم نیس، هیشکی مزاحم ما نمیشه.

سناج با احتیاط پرسید:

– تو یقین داری که زنت خونه نیس؟

آن خویشاوند چوپ جواب داد:

– شکرخدا که هنوز عقلم سر جاشه. فقط شیطون میتونه منو

جایی ببره که زنم اونجا باشه. فکر کنم اون حالا تا بوق سگ با زنای دیگه وراجی خواهد کرد...

این دو دوست با کیسه‌ی خود صحبت را تا دهلیز خانه ادامه میدادند. زن مرد صاحبخانه نیز که در خانه بود و این صداها را شنیده بود درحالیکه داشت در را باز میکرد با صدای بلند گفت:

– کیه اونجا؟

سناج دستها را پایین انداخته و با کمال تعجب گفت:

– خیلی عجیبه!

همسر این خویشاوند چوپ از آن زمره زنان بود که نظیرش کمتر در این جهان یافت میشود. او نیز مانند شوهرش تقریباً هیچوقت در خانه نمی‌نشست و اغلب ساعات روز را نزد رفیقه‌هایش و پیرزنهای پولدار بسر میبرد. کارش تملق و چاپلوسی بود، دائماً از آنها تعریف میکرد، با اشتیهای فراوان همه چیز را میخورد و فقط بهنگام صبحانه با شوهر خود چار و چنجال برپا میکرد، زیرا تنها دراینموقع بود که شوهرش را میدید. خانه‌ی مسکونی آنها کهنه‌تر از شلوار میرزای ناحیه بود. بام خانه‌شان در بعضی جاها رویوش کاه نداشت. از چپر خانه‌شان فقط اثری باقی مانده بود. دلیل این امر نیز آن بود که هرکس از خانه‌ی خود خارج میشد چوبی برای راندن سنگها با خود برنمیداشت زیرا امیدوار بود که در سر راه خود هر چوبی را که برایش لازم باشد از چپر باغچه‌ی آنها درخواهد آورد. بخاری خانه‌ی آنها سه روز سه روز روشن نمیشد. این همسر نازک نارنجی هرچه را که نمیتوانست با خواهش و التماس از همسایه‌ها بچنگ آورد از شوهرش کش میرفت. در عین حال نیز غالباً دستاوردهای شوهر را بنحوی از انحاء متصرف میشد. این البته هنگامی بود که شوهرش زرنگی بخرج نداده و قبلاً آنرا در میخانه گرو نگذاشته باشد. خویشاوند چوپ علیرغم خونسردی دائمی خویش مایل نبود در مقابل زنش عقب‌نشینی نماید و بهمین دلیل نیز اغلب اوقات با دو کبودی زیر چشمان از خانه خارج میشد. همسرش نیز آه و ناله‌کنان از خانه بیرون رفته، برای

پیرزنها از خشونت، بی‌بندوباری و کتکهای شوهرش با آب و تاب تمام تعریف میکرد.

با این تفصیل اکنون دیگر میتوان تصور کرد که مرد صاحبخانه و نساج تا چه حد از این رویداد غیرمترقبه دچار محمصه شده بودند. آنها کیسه را زمین گذاشته، جلو آن ایستاده و با دامنهای لباس خود آنرا میپوشاندند. اما دیگر دیر شده بود. همسر صاحبخانه علیرغم چشمهای فرسوده‌اش متوجه وجود کیسه شده بود. او با قیافه‌ای که در آن آثار مسرت یک شاهین بهنگام بدست آوردن طعمه هویدا بود گفت:

— این خیلی خوبه! خیلی خوبه که شماها اینقدر قاشقزنی کرده‌یین! آدمای خوب همیشه از این کارا میکنن. اما نه، من خیال میکنم شما اینوازیه جایی کش رفته‌یین. یالا زودباشین، همین الان اونو بمن نشون بدین! شنیدین؟ همین الان کیسه‌توتو واژکنین نشونم بدین!

همسرش بادی بغضب انداخت و گفت:

— اگه پشت گوشتو دیدی، توی این کیسه‌رو هم خواهی دید.

نساج نیز بنوبه‌ی خود گفت:

— آخه بتویچه مربوطه؟ ما خودمون اینو قاشقزنی کرده‌یینم،

تو که نگرده‌یی!

ولی زن صاحبخانه مشت محکمی بجانه‌ی شوهر فدا بلندش زد و ضمن آنکه میکوشید خود را بکیسه برساند فریاد برآورد:

— تو باید اونو بمن نشون بدی، بدست لعنتی!

اما نساج و صاحبخانه با شجاعت از کیسه حفاظت کردند و زن را وادار بقب‌نشینی نمودند. آنها هنوز بخود نیامده بودند که کدبانوی خانه بدهلیز دوید و با سیخ بخاری در دست بساطاق بازگشت. با مهارت تمام ضربه‌ای بدست شوهر و ضربه‌ی دیگری بکمر نساج زد و خود را به کیسه رسانید و در کنار آن ایستاد.

نساج که تازه بخود آمده بود گفت:

— ای‌وای، چطور شد که ما گذاشتیم بکیسه نزدیک بشه؟

صاحبخانه با خونسردی جواب داد:

— اه، چطور شد؟ میخواستی نذاری نزدیک بشه!

نساج پس از اندکی سکوت درحالیکه پشتش را میخارانند گفت:

— سیخ بخاری شما مئه اینکه آهنیه! بدنیس... خیلی درد

نیماره...

در این ضمن همسر پیروزمند صاحبخانه اسلحه‌اش را بر زمین نهاد و سر کیسه را باز کرد و بدرون آن نگریست. اما چشم کهنه‌کار او که چند لحظه قبل کیسه را دیده بود ایندفعه دچار اشتباه شد و خوب تشخیص نداد. او از فرط شغف جیفی کشید، دستها را بهم زد و در حالیکه شوهرش را هل میداد فریاد زد:

— گراز! به‌به! میشنوی؟ یه گراز درسته این توهس. همه‌ش تقصیر تو خودته!

شوهرش شانه‌ها را بالا انداخته گفت:

— خوب، چیکار کنم دیگه!

— یعنی چه چیکار کنم؟ واسه چی معطلی، وایسادی؟ کیسه‌رو

بازکنیم! یالا زودباش!

نساج قدری جلوتر آمد و فریاد کشید:

— برو کنار! برو عقب! این گراز مال ماس!

صاحبخانه نیز که یواش‌یواش نزدیک میشد بهمسرش گفت:

— برو کنار، زنیکه‌ی لعنتی! این دیگه مال تو نیس!

همسر صاحبخانه دوباره دست بسیخ بخاری برد که آنرا

بردارد، ولی در همین هنگام چوپ از کیسه خود را بیرون کشید...

در وسط دهلیز ایستاد... مانند شخصی که از خوابی طولانی بیدار شده باشد خمیازه‌ای کشید.

زن صاحبخانه از شدت بهت و حیرت دو دستی بپاهای خود زد و جیفی کشید. هر سه نفر بی‌اختیار دهانشان از فرط حیرت باز ماند.

صاحبخانه با چشمانی که از حیرت گرد شده بود گفت:

— واسه چی این زنیکه‌ی احمق گفت «این گرازه»... این که

گراز نیس!

نساج نیز که از ترس چند قلعی بعقب رفته بود گفت:
- ترو بخدا ببین! یه همچی آدمی رو انداخته تو کیسه! هرچی
میخواهی بگی بگو! میخوای خودتو تیکه پاره کن! این کار حتما کار
شیطونه. آخه این هیکل تو پنجره نمیتونه بره، چطوری رفته
تو کیسه؟

صاحبخانه نیز بدقت نگریست و فریاد کشید:

- ای وای، اینکه قوم و خویش خودمه!

چوپ خندید و گفت:

- پس تو خیال کردی کیه؟ دیدید چه شوخی خوبی با شما
کردم؟ شما میخواستین منو عوض خوک بخورین! صبر کنین، میخوام
شمارو خوشحال کنم. تو کیسه یه چیز دیگه هست. اگه گسرازم
نباشه، بچه خوک یا یه جونور دیگه هست... زیر پام دایم ولول
میزد...

بازهم نساج و صاحبخانه بطرف کیسه دویدند و بازهم زن
صاحبخانه طرف دیگر کیسه را جسیبید و اگر کشیش وضعیت وخیم
را درک نمیکرد و نفیهمید که دیگر اختفا مقدور نیست و از کیسه
بیرون نمی آمد مسلما بازهم جنگ و جدالی تازه درمیگرفت.
زن صاحبخانه که پای کشیش را گرفته بود و میکشید همینکه
دید خود کشیش از کیسه خارج میشود از فرط تعجب در جای خود
خشک شد.

نساج نیز از تعجب فریادی کشید و گفت:

- بفرما، اینم یکی دیگه... خدا میدونه تو این دنیا چه اتفاقاتی
میفته... سرم داره گیج میره... مردم عوض اینکه تو کیسه ها
کالباس و شیرینی بر کنن آدم جا میدن!

چوپ که بیشتر از همه متحیر شده بود گفت:

- اینکه کشیش خودمونه! واقعا عجیبه! بفرما، اینم سولوخا!
مردمو یکی یکی تو کیسه میچپونه! منم هی با خودم میگم آخه چرا
نصفه طاقش پر کیسه هست... پس نگو اینطور... حالا فهمیدم: تو هر

کیسه یه جفت آدم قایم کرده! من فکر میکردم که فقط من یکی رو...
ای سولوخای بدجنس!

★ ★ ★

وقتی دخترها برگشتند و دیدند که یکی از کیسه ها نیست
تا حدی متعجب شدند. آکسانا خندید و گفت: «عیبی نداره، چیکار
میشه کرد؟ همین یکیشم بسمونه...» دخترها همه دست بکار شدند
و بکمک هم کیسه را روی سورتمه انداختند.

رئیس تصمیم گرفت بازهم ساکت بماند. او پیش خود اینطور
حساب میکرد که اگر سروصدا راه بیندازد و فریاد کند که کیسه
را باز کرده و او را آزاد سازند حتما دخترها خیال خواهند کرد که
شیطان در کیسه است. خواهند ترسید و فرار خواهند کرد و او
مجبور خواهد شد احتمالا تا فردا صبح در آن سوز سرما در کوچه
بماند.

اما دخترها دست بدست هم داده با سرعت تمام سورتمه را
روی برف لغزنده پیش میبردند. بعضی از آنها حتی شیطنتشان
گل کرده روی کیسه و برخی روی سر رئیس مینشستند. اما رئیس
مصمم بود همه چیز را متحمل شود... بالاخره رسیدند، در حیاط
را طاقواز کردند و با خنده و هیاهو کیسه را بسدرون دهلیز
کشانند....

همه شروع بباژ کردن کیسه کرده و بلند بلند میگفتند:

- بیابین ببینیم توش چیه!

اما عطسه و سرفه ای که در تمام مدت اختفای رئیس در کیسه
او را رنج میداد در این لحظه یکباره شدت گرفت و بالاخره او
عطسه ای شدیدی کرد...

دخترها بشنیدن صدای عطسه فریادی برکشیدند و همه از
اتاق گریختند و میگفتند:

- ای وای، اینجا یه نفر قایم شده!

در همین موقع چوپ که میخواست وارد خانه ی خودش شود
وقتی آنها را هراسان دید پرسید:

— چی شده مگه؟ کجا درمیرین؟ مگه دیوونه شده یین! آکسانا گفت:

— باباجون، یه نفر تو کیسه قایم شده!

— چی؟ تو کیسه؟... شما اونو از کجا پیدا کردین؟ دخترها همه باهم گفتند:

— آهنگر اونو سر راه انداخته بود...

چوپ پس از شنیدن این جمله با خود اندیشید:

— پس همونه که من فکر میکردم...! خوب، چرا دیگه اینجور

ترسیدین؟ حالا کیه این تو... آهای فلانی، البته میبخشی که اسمتو بلد نیستم... بیا بیرون از کیسه!

و رئیس از کیسه خارج شد.

دخترها از تعجب جیغ کشیدند:

— او!!

چوپ نیز مات و متحیر او را از سرتاپا ورنانداز میکرد و با

خود میاندیشید: «پس رئیس هم رفته تو کیسه! این دیگه چی بود؟... و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

البته خود رئیس نیز کمتر از او ناراحت نبود و نمیدانست

چه باید بکند. بالاخره خطاب به چوپ چنین آغاز سخن کرد:

— لابد بیرون هوا خیلی سرده، ها؟

چوپ جواب داد:

— آره، یخبندونه! اما اجازه بده ازت بیرسم که چکمه هاتو با

چی واکس میزنی؟

البته او نمیخواست این را پیرسد، او در اصل مایل به بود

بیرسد که «خوب، جناب رئیس تو دیگه چرا رفتی تو کیسه؟»...

وای خودش هم نمیفهمید که چطور شد چیز دیگری از رئیس پرسید.

رئیس هم جواب داد:

— با دوده بهتره!... خوب، چوپ، خداحافظ!...

این را گفت، کلاه خود را خوب پایین کشید و از خانه بیرون

رفت.

چوپ درحالیکه بدر حیاط که رئیس از آن خارج شده بود چشم دوخته بود گفت:

— آخه من احمق چرا ازش پرسیدم «چکمه هاتو با چی واکس

میزنی؟»... آی سولوخا... تو حتی این رئیسو چپوندی تو کیسه!...

ای زن شیطون جادوگرا! من احمقو ببین... خوب، اون کیسه‌ی

لعنتی کجاس؟

— آکسانا جواب داد:

— من اونو اون گوشه انداخته‌م، دیگه چیزی توش نیس...

— من میدونم که این چه جور شوخی‌یه. چیزی توش نیس؟

اونو بیارین اینجا، هنوز یکی دیگه اون تو هس! خوب تگوش بدین!

خوب... چیه؟ هیچی توش نیس؟ ای زن لعنتی! بهش که نگاه میکنی

خیال میکنی یه زن مقدسی‌یه...

خوب... در اینجا چوپ را بحال خود واگذاریم که ناراحتیهای

خود را بازگو کند و برویم سراغ آهنگر. چونکه دیروقت است...

احتمالا ساعت ۹ شب است...

در ابتدا و هنگامی که واکولا از زمین بلند شد و بنقطه‌ای رسید

که دیگر نمیتوانست چیزی را در زیر پای خود ببیند دچار وحشت

شدید شد. بنظرش رسید که مانند مگسی از زیرماه رد میشود...

سرش را خم کرد که کلاهش بآن گیر نکند. اما پس از گذشت اندک

زمانی بخود آمد، جرات و جسارت از دست رفته‌اش را بازیافت و

حتی شروع بشوخی با شیطان نمود و سر بر او میگذاشت. وقتی

صلیب خود را که از چوب درخت کاج ساخته شده بود از گردن

درمیاورد و جلو شیطان میکرفت شیطان شروع به عجز و لابه میکرد و

او خیلی از این جریان لذت میبرد. او عمدا دست خود را بلند میکرد

که سرش را بخاراند و شیطان بخیال اینکه میخواهد صلیب بکشد

برسرعت پرواز خود میافزود. وقتی به بالای آسمان رسید همه چیز

روشن بود. مه نقره‌فام رقیقی در آسمان بود و هوا را شفاف کرده

بود. همه چیز دیده میشد. آهنگر بخوبی میدید که جادوگری سوار

برکوزه بسرعت از کنار آنها گذشت، ستاره‌ها دورهم جمع شده قایم‌باشک بازی میکردند. شیطان دیگری را دید که در نزدیکی ماه میرقصید و همینکه آهنگر را سوار برشیطان دید بهلامت احترام کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد. حتی جاروبی را مشاهده کرد که زن جادوگری را بمقصد رسانیده و حالا دارد برمیکرد. آنها چیزهای بیپوده و مزخرف دیگری را نیز در مسیر خوددیدند. همگی اشخاص و اشیاء وقتی آهنگر را میدیدند قدری متوقف میشدند، باو مینگریستند و بعد مجدداً براه خود ادامه میدادند.

آهنگر نیز همچنان پیرواز خود ادامه میداد و ناگهان شهر پتربورگ را غرق در نور و روشنایی در برابر خود دید (در آن شب بمناسبتی چراغانی کرده بودند). شیطان از فراز چسب عوارض گذشته و بعد بشکل اسبی درآمد. آهنگر خود را سوار براسب تیزتکی دید که از خیابانها عبور میکرد.

باللعب! اینهمه سروصدا، زرق‌وبرق و جاه و جلال! در هر دو طرف خیابانها ساختمانهای چهارطبقه دیده میشد. صدای سم اسبها روی سنگفرش خیابان و صدای چرخ آهنی کالسکه‌ها هنگامه میکرد و بهرطرف منعکس میشد. بنظر میرسید که درهر قدم‌خانه‌ای سرآسمان کشیده است. پله‌ها در اثر حرکت اسبان و کالسکه‌ها میلرزید. کالسکه‌ها بسرعت پیش میرفتند. سورچپها جیغ و داد میکردند. برن‌ها در زیر پای هزاران غابر صدا میکرد. پیاده‌ها از کنار دیوار خانه‌ها رد میشدند و سایه‌های آنها بر دیوارها میافتاد و گاهی نیز این سایه‌ها تا ارتفاع شیروانیها و دودکشها میرسید. آهنگر مات و متحیر باطراف مینگریست. بنظرش میرسید که خانه‌ها و عمارات همه باو نظر دوخته‌اند و متوجه او هستند. آقایان شیک‌پوش و پوستین برتن بقدری زیاد بودند که او نمیدانست نسبت بکدام يك از آنها باید ادای احترام کند و کلاه از سر بردارد. با خود فکر کرد: «خدايا، چقدر اینجا اعیان و اشراف داره! من خیال میکنم اینهایی که پوستین پوشیده از خیابون رد میشن، کم کمش رئیس‌یه جایی هستن! اما اونایی که سوار کالسکه‌های قشنگ شیشه‌دار

هسن. اگه شهردار نباشن، حتما کمیسار که هستن!... اما پرسش شیطان رشته‌ی افکار او را ازهم گسیخت. شیطان پرسید: «راست برم پیش ملکه؟ یا نه، جای دیگه برم؟». آهنگر با خود اندیشید: «نه میترسم... اما اینجا چقدر تا از این زاپاروژیا هستن که پاییز از دیکانکا رد شدن... اونو سندای خودشونو پیش ملکه میبردن... بهتره برم با اونو مشورت کنم...» این بود که بشیطان نهیب زد و گفت:

— ای شیطون، برو تو جیبم قایم شو... بعدشم منو ببر پیش زاپاروژیا!

در يك لحظه شیطان بحدی کوچک شده که باسانی توانست وارد جیب آهنگر شود. واکولا هنوز بخود نیامده بود که خود را در مقابل ساختمان بزرگی یافت. وارد عمارت شد. خودش اصلاً متوجه نشد که چگونه از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد. ولی همینکه زیبایی و جلال تالار را دید چند قدم بعقب رفت. اما خوب که بدقت نگریست. متوجه شد که همان زاپاروژیهای معهود که از دیکانکا آمده بودند حالا در اینجا روی مبلهای مخملی نشسته، چکمه‌های براق و واکس‌زده پوشیده و پاها را روی هم انداخته‌اند. آنها بهترین توتون‌ها را دود میکردند. چون آهنگر آنها را شناخت قدری جرأت یافت. نزدیک رفت، تعظیم غرابی کرد، بطوریکه سرش تا نزدیک زمین رسید و بعد گفت:

— السلام‌علیکم، آقایون محترم! دست خدا به‌مراहतون! خدا یارتون باشه! یادتون نیس کجا همدیگه رو دیده‌یم؟ یکنفر از آنها که جلو آهنگر نشسته بود خطاب بنفر دیگری که قدری دورتر بود پرسید:

— این کیه؟

آهنگر گفت:

— شما منو نشناختین؟ من آهنگر واکولا هستم! شما وختی تو پاییز از دیکانکا میگذشتین، خدا عمرتونو زیاد کنه، دو روز مهمون من بودین. یادتون رفته که من رزین تازه بچرخ جلو ارابسه‌هاتون

انداختم؟

همان مرد مجدداً گفت:

— آها شناختمش. این همون آهنگره که خوب نقاشی هم می‌کنه. خوش‌اومدی، همشهری، چه حال و خبر؟ اینجا چیکار داری؟
— هیچی، می‌خواستم تماشا کنم... می‌گن...

زاپاروژی که می‌خواست نشان دهد می‌تواند روسی هم حرف بزند بادی بغیب انداخت و با لهجه‌ی روسی غریبه‌یی گفت:

— شیه، شمار بزرگی‌یه؟

آهنگر نیز که نمی‌خواست خود را از تنگ‌وتا بیدازد و تازه کار قلمداد شود و ضمناً نیز باسواد بود و زبان ادبی روسی را میدانست با خونسردی پاسخ داد:

— بله، آقا، ایالت معروفی‌یه، شهر بزرگی‌یه! خونه‌هاش بزرگه، خیلی... خیلی تابلو آویزونه... حرفی توش نیس... بیشتر خونه‌ها با حرفای آبطایی نشون داده شده... هیچ حرفی توش نیس... خیلی قشنگه!

زاپاروژی که دید آهنگر آنچنان روسی حرف می‌زند نسبت‌باو حسن‌رغبت یافت، ولی چنین گفت:

— خوب، همشهری، بعد باهات مفصل صحبت می‌کنیم. حالا ما باهاس بریم خدمت ملکه...

— پیش ملکه؟ آقایون محترم، لطف کنین، منم با خودتون ببرین!

آن زاپاروژی قیافه‌ی عجیبی گرفت. قیافه‌اش شبیه قیافه‌ی دایه‌ای بود که مسئول تربیت کودک چهار ساله‌ایست و آن کودک تقاضا میکند سوار براسبی واقعی و بزرگ شود... با همان قیافه باهنگر گفت:

— تورو؟ تو اونجا می‌خوای چیکار کنی؟ نه، نه، ممکن نیس...

بعد با وقار و افاده‌ی خاصی اضافه کرد:

— ما، برادر، با ملکه راجع به کارای خودمون صحبت خواهیم

کرد...

ولی آهنگر همچنان باصرار خود ادامه داد و گفت:

— خواهش می‌کنم... منو با خودتون ببرین!

و ضمناً دستی بجیب خود زد و آهسته بشیطان گفت:

— تو هم خواهش کن!

در همانحال يك زاپاروژی دیگر گفت:

— راسی، برادر... چرا اونو با خودمون ببریم؟ بذار بیاد،

چی میشه؟

دیگران نیز گفتند:

— بهتره اونو با خودمون ببریم!

یکی دیگر گفت:

— خوب، برو از همین لباسا که ما پوشیده‌یم تو هم بپوش!

آهنگر فوری شروع بپوشیدن لباس مخصوص «شرفیایی»

نمود و هنوز اینکار را تمام نکرده بود که ناگهان در باز شد و

شخصی با لباس رسمی وارد شد و اعلام داشت که وقت رفتن است...

وقتی آهنگر در کالسکه‌ی مجلل بزرگی که فرهای نر می

داشت نشست و براه افتاد، وقتی در دوسوی معبرش عمارات چهار-

طبقه را میدید و سنگفرش خیابان در زیر سم اسبان کالسکه آنچنان

صدا میکرد دچار حیرت گردید و با خود می‌اندیشید: «خدایا، عجب

این شهر روشنه! تو دیکانکای ما حتی روزم اینطور نمیشه!»

کالسکه در مقابل کاخ پر عظمتی متوقف شد. زاپاروژیا پیاده

شده و قدم در سراسرای مجللی نهادند و از پله‌های پر نور و روشن

بالا رفتند.

آهنگر زیر لب با خود حرف می‌زد: «عجب پلکونایی‌یه! آدم

حیفش میاد پاشو رو اینا بذاره! عجب زیورآلاتی‌یه! می‌گن قصه‌ها و

افسانه‌ها دروغن... پس اینا که می‌بینم دروغه؟ خدایا، چه چیزای

عجیب و غریبی می‌بینم!

زاپاروژیا از پلکان بالا رفتند و وارد نخستین تالار شدند.

آهنگر نیز با احتیاط از پی آنها روان بود. در هر قدم خیال میکرد

که همین الان روی پارکت لیز خواهد خورد. از سه تالار عبور کردند

ولی آهنگر هنوز غرق در حیرت بود. وقتی وارد تالار چهارم شدند آهنگر بی اختیار بتابلویی که بدیوار نصب بود نزدیک شد. این تابلوی مریم مقدس بود که کودکی نیز در آغوش داشت. او با خود اندیشید: «عجب تابلویی! چه رنگامیزیهای داره! مته اینکه داره بآدم نیکاه میکنه و با آدم حرف میزنه! میگی زنده‌س! این بچه هم مقدسه... ببین چه جور دستاشو جمع کرده، مته اینکه داره میخنده. اما ببین چه رنگ و روغنی! عجب کارقشنگیه!... این دستگیره‌های مسیرو ببین، این قفلو ببین! چه چیزایی! گمونم همه‌ی اینارو آهنگرای آلمانی درس کرده‌ن، خیلی خیلی هم پول گرفته‌ن...»

اگر پیشخدمت با آن لباسهای مجلل رسمی باو نزدیک نمیشد و یادآوری نمیکرد که نباید از دیگران عقب بماند آهنگر شاید بازهم مدت زیادی سرگرم ارزیابی میماند. زاپاروژیها هنوز بحرکت ادامه میدادند و از دو تالار دیگر نیز گذشتند و بعد متوقف شدند. بآنها دستور داده شد که در آنجا منتظر بمانند. در این تالار چند نفر ژنرال با لباسهای رسمی زردوزی شده نیز دور هم جمع بودند. زاپاروژیها بهمه تعظیم کردند و در يك گوشه دور هم حلقه زدند.

دقیقه‌ای بعد شخصی با هیکل بلند و تنومند در مشایعت چند نفر وارد تالار شد. این شخص اونیفورم سرکرده‌ها را بپوشیدن و چکمه‌های زرد پیا داشت. موهایش قدری نامرتب بود. يك چشمش نیز اندکی کج بود. در قیافه‌اش آثار ابهت و غرور و در حرکاتش نیز علائم فرماندهی و ریاست هویدا بود. تمام ژنرالهای حاضر در تالار با آن اونیفورمهای مليله‌دوزی شده بمجسرد دیدن او خود را جمع‌وجور کرده، تعظیم غرائی در برابر او بعمل آوردند و طوری با فروتنی متوجه کوچکترین حرکت او بودند که گویی حاضرند فوراً با اجرای اوامرش بپردازند. ولی سرکرده حتی توجه زیادی نیز بآنها ننمود و پس از تکان مختصر سر بطرف زاپاروژیها روانه و بآنها نزدیک شد. زاپاروژیها تا کمر در برابر او خم شدند و بعد بحالت مؤدب ایستادند. سرکرده نیز درحالیکه قدری تودماغی حرف میزد و کلمات را هم میکشید شمرده شمرده گفت:

— همه‌تون اومده‌یین؟
 زاپاروژیها مجدداً تعظیم کرده گفتند:
 — بله، پدر، همه‌مون!
 — فراموش نکنین همونجوری که بهتون یاد دادم حرف بزنین‌ها!
 — نه، پدر، یادمون نمیره!
 آهنگر از یکی از زاپاروژیها پرسید:
 — این تزاره؟

— چی میگی، تزار؟ این خود «پاتیومکینه»^۱.
 در اطاق مجاور صداهایی شنیده میشد. تعداد بسیار زیادی از بانوان درباری با لباسهای بسیار فاخر و مجلل از تالار مجاور خارج شدند. آهنگر که آنها را دید. بکلی دستپاچه شد و دیگر نمیدانست بکدام يك از آنها بنگرد. او فقط زرق‌وبرق و طلا و جواهر میدید و دیگر هیچ چیز... ناگهان تمام زاپاروژیها بخاك افتادند و همه با هم گفتند:

— رحم کن، مادر، رحم کن!
 آهنگر چیزی نمیدید و درك نمیکرد. او نیز مانند دیگران بخاك افتاد... صدایی آمرانه و در عین حال لطیف و ملیح شنیده شد که میگوید:

— بلندشین!
 بعضی از زاپاروژیها دستپاچه شدند و به‌مدیگر با آرنج فشار می‌آوردند... همه‌شان یکصدا فریاد برآوردند:
 — مادر، ما بلند نمیشیم، بلند نمیشیم! میمیریم و بلند نمیشیم! پاتیومکین از شدت غضب لبان خود را میگزید. بالاخره نزدیک آنها رفت و آمرانه بآنها چیزی گفت... بعد از آن همه بلند شدند. آهنگر نیز برخاست، قدری جسارت یافت و سر خود را بلند نمود. در مقابل خود زنی را دید متوسط‌القامه، اندکی هم فسربه.

۱- پاتیومکین. کنیز معروف (۱۷۹۱-۱۷۳۹) سرکرده و یکی از دولتمردان معروف تزاریه

چشمهای او آبی‌رنگ بود. او با وقار مخصوصی تبسم میکرد و با مهارت همه را تحت تأثیر خود درمیآورد. این اطوار و نگاهها مسلماً باید مخصوص ملکه باشد.

آن زن بسا کنجکاری در فیافه‌ی زاپاروژیا خیره شد و بعد چنین گفت:

— حضرت اجل وعده داده بود که امروز مرا با ملت خودم که با امروز ندیده بودم آشنا کنه. حالا شما بگین اینجا بشما خوب رسیدگی میکنند؟

— بله، مادر، متشکریم! خوب، بما میرسند. البته گوسفندای اینجا اونقدر شبیه گوسفندای ما در زاپاروژیه نیستن... آخه چرا که بدجوری زندگی کنیم؟ یه‌جوری زندگی میکنیم... پاتیومکین از اینکه میدید زاپاروژیا آنچه را بآنها آموخته بود نمیگویند اخمها را درهم کشید...

یکنفر از زاپاروژیا قدری جلوتر آمد و گفت:

— رحم‌کن مادر مهربون! پترا تو ملت وفادار خودتو از بین میری؟ ما چه گناهی کرده‌یم؟ مگه ما نبریم که جلو تاتارای کنافو گرفتیم؟ مگه ما با ترکا همراهی کردیم؟ مگه ما خدا نکرده بتو خیانت کرده‌یم؟ پس چرا اینقدر نسبت بسا کسم انتقادی؟... بیش از اینا می‌شنفتیم که امر کرده‌ی همه‌جا در مقابل ما قلعه و برج و بارو بسازن. بعد شنفتیم که خیال داری مارو از تفنگداری خودت کنی... حالام چیزای تازه‌یی میشنفیم... مگه ساه زاپاروژیا چه گناهی کرده؟ بلکه گناهش اونه که قشون تورو از تنگه‌ی «پره‌کپ» کنورنده و یا بژنالات کمک کرده تا تاتارای کریمه‌رو شکست بدن؟...

پاتیومکین همچنان ساکت مانده بود و با بی‌اعتنایی با قلم‌موی ریزی مشغول تمیز کردن پرلیانهای دست خود بود. بالاخره کاترین با دلسوزی از آنها پرسید:

— بگید بیسم حالا چی می‌خوایین؟ زاپاروژیا بیکدیگر نگاه معناداری انداختند. آهنگر نیز با خود گفت: «خوب، حالا دیگه وختشه! ملکه خودش داره میپرسه چی

می‌خوایین؟... و ناگهان خود را در برابر ملکه بخاک انداخت و گفت: — علیاحضرت ملکه! فرمون ندین منو بکشن، فرمون بدین رحم کنن! من فقط می‌خواسم جسارت کنم و از شما بپرسم که کفشای پاتون از چی درس شده؟ فکر کنم هیچ کفشدوزی تو هیچ مملکتی از دنیا نمیتونه اینجور کفش بنوزه... خدایا، آخه چی میشد اگه زن من میتونست از ین کفشها بیوشه!

ملکه خندید، درباریان نیز همه بشدت خندیدند. پاتیومکین هم می‌خندید و هم اخم کرد. زاپاروژیا شروع کردند پیچ‌پیچ کردن و بهم سقلمه زدن که سکنه اینمرد دیوانه شده باشد. اما ملکه با مهربانی گفت:

— بلندشو! اگه تو می‌خوای از اینجور کفشها داشته باشی، اینکه چیز مشکلی نیست... همین الان گرونترین کفشارو که زردوزی هم شده باشه واسه‌ش بیارین! راستی که من از سادگی این‌مرد خیلی خوشم اومد...

بعد ملکه درمیان اطرافیان خود بشخص میانسالی که صورت چاق و پرکرشت و لباس نسبتاً ساده‌ای داشت و معلوم بود که جزء درباریان نیست^۱ و قدری نیز دورتر از دیگران ایستاده بود روآورده گفت:

— بفرمایین! اینم یه سررژه برای قلم سحرآفرین شما! مخاطب ملکه که دکمه‌های صدفی بلباسش دوخته بود تعظیمی کرد و گفت:

— علیاحضرت! شما در حق من خیلی اظهار لطف فرمودین. در اینجا صاحب قلمی مته «لافونتن»^۲ لازمه!

ملکه در جواب او گفت:

— من می‌خوام صمیمانه بشما بگم که من هنوزم شیفته‌ی اثر

۱- اشاره به «فونویزین» (۱۷۹۲-۱۷۴۵) نویسنده‌ی شمیر روس و خالق اثر سرگروه.

۲- قصه‌نویس مشهور فرانسوی (۱۶۹۵-۱۶۲۱).

«سر گروه» شما هستیم. شما بسیار خوب آثار خودتونو میخونین! بعد مجدداً روبه زاپاروژیا کرده گفت:

— راسی شنیده‌م که شما در «سپچه» زن نمیگیرین. این درسنه؟ همان زاپاروژی که قبلاً با آهنگر صحبت کرده بود... در پاسخ ملکه گفت:

— مکه میشه، مادر جون! آخه آدم... تو خودت اینو خوب میدونی... آدم بی‌زن که نمیتونه زندگی کنه!

آهنگر از تغییر لهجه‌ی آنمرد متعجب شد. آنشخص قبلاً بزبان روسی ادبی با آهنگر صحبت کرده بود و حالا بلهجه‌ی دهاتی حرف میزد. این بود که آهنگر با خود گفت:

— عجب مردم حقه‌بازی‌ین! معلومه که بیخودی اینجور لهجه شو تغییر نداده. لابد یه کلکی تو کارش داره... زاپاروژی بگفته‌ی خود ادامه داد:

— مادر! ما که دیرنشین و تارک دنیا نیستیم. ما آدمای عادی و البته گناهکاریم. ما هم مته همه‌ی مسیحی‌یای دیگه دوس داریم ساده باشیم. تو ی ما خیلیها حسن که زن دارن. اما توی خود «سپچه» با اون زندگی نمیکنن. بعضیها حسن که تو اهستان زن دارن، بعضیها تو اوکرایین زن دارن، بعضیام تو ترکیه زن دارن...

دراینموقع کفشها را برای آهنگر آوردند و او با خوشحالی فوق‌العاده فریادی برآورد، کفشها را گرفت و گفت:

— به‌به، عجب کفشای عالی‌یه! همه‌ش که زیور و زینته! آهنگر که از این لطف و مرحمت بینهایت مسرور شده بود

درصدد بود او هم چیزهایی از ملکه بپرسد. مثلاً میخواست بپرسد که آیا راست است که شاهان فقط غسل و کره میخورند... اما زاپاروژیا باو سقلمه زدند که ساکت باشد و او دیگر چیزی نگفت.

دراینموقع ملکه روبه پیرمردان زاپاروژی کرده از طرز زندگی آنها در «سپچه» و آداب و رسومشان شروع پرسش نمود. آهنگر نیز از فرصت استفاده کرده قدری عقب رفت و بعد سر را بطرف چپ خود خم کرده گفت: «زود منو از اینجا ببر!»...

و ناگهان خود را در آنطرف چوب عوارض یافت.

★ ★ ★

زن ریسنده‌ی چاقی در وسط کوچه در حلقه‌ی دیگر زنان دیکانکا ایستاده بود و میگفت:

— غرق شد، بخدا قسم غرق شد! همینجا خشک بشم اگه دروغ بگم، غرق شد!

زن دیگری که لباس فزاقی بتن داشت و بینی قرمز مایل به بنفش‌ی هم در صورتش بود درحالیکه دستها را تکان میداد گفت:

— چی میگی؟ مکه شماها تاحالا ازمن دروغ شنیده‌یین؟ مکه من کار کسی‌رو دزدیده‌م؟ مکه من کسی‌رو چش زدم که حرفمو باور نمیکنین؟ زبونم لال بشه اگه دروغ بگم، «پره‌پرچیخا» ی پیر باچشای خودش دیده آهنگر خودشو دار زده!

رئیس که از منزل چوب خارج میشد وقتی انبوه زنان را دید ایستاد، قدری هم بانها نزدیکتر شد و همینکه صحبتهای آنها را شنید گفت:

— آهنگر خودشو دار زده؟ راس میگی؟

اما زن ریسنده با اعتراض بزن دومی گفت:

— بهتره بکی که دیگه نمیخوای عرق بخوری، پیرزن عرقخور بدمست! آدم باید مته تو دیورنه باشه که خودشو دار بزنه! اون غرق شد! خودشو نو آب یخ‌زده انداخت و غرق شد. اینو من یقین میدونم، همونطوری که یقین میدونم تو همین الساعه از میخونه داری میای!

زن بینی قرمز غضبناک شده فریاد زد:

— دروغگوی پررو! اینو ببین که داره بمن سرکوفت میزنه! اگلا تو یکی صداتو درنیار! خفه‌شو! مکه من نمیدونم که کشیش هر شب میاد پیشت؟

زن ریسنده بمنتهای درجه برآشفته و گفت:

— چه کشیشی؟ کشیش پیش کی میره؟ چرا دروغ میگی؟ زن کشیش که پالتو پوستی کلفتی از پوست خرگوش پوشیده

بود باین دو خروس جنگی نزدیک شده گفت:

— چی گفتین؟ کشیش؟ کی اسم کشیشو برد؟ من بکشیش حالی میکنم!

زن بینی قرمز زن ریسنده را نشان داد و گفت:

— ایناهاشش! کشیش پیش این میره!

زن کشیش بسوی زن ریسنده حمله ور شد فریاد زد:

— پس این تو هسی؟ پتیاره! تویی نه هر کثافتی دستت

میرسه، بخوردش میدی، مستش میکنی تا بیاد پشست؟

زن ریسنده درحالیکه عقب عقب میرفت گفت:

— دست از سرم بردار، ابلیس لعنتی!

— جادوگر لعنتی! داغ بچه هات بجیگرت بمونه! تف بساون

روت بیادا...

... و زن کشیش تفسی بصورت زن ریسنده انداخت. زن

ریسنده نیز خواست معامله بمثل کند و تفی انداخت. اما این تف

درست بریش نتراشیده‌ی رئیس که برای بهتر شنیدن نزدیکتر

شده بود افتاد.

رئیس تف را با دامن لباسش تمیز کرد، دست را با شلاق

بلند نمود و گفت:

— زنیکه‌ی لعنتی!

این عمل رئیس موجب شد که زنان دیگر با فحش و ناسزا از

آن محل دور شدند. رئیس نیز که پاك کردن صورت خود ادامه

میداد گفت:

— کثافت لعنتی!... پس آهنگر غرق شد! حیف! چه نقاش

خوبی بود! چه چافوهای خوبی درس میکرد؟ چه داسهای خوبی، چه گاوآهنای

محکمی میساخت! چه زوری داشت! از اینجور آدم‌ها توی دیکانکا

خیلی کم هستن! میگم آخه، وقتی تو کیسه بودم حس کردم که

اوقاتش خیلی تلخه! بفرما، اینم عاقبت آهنگرمون! تا حالا بود، اما

دیگه نیس! من میخواسم بدم اسیمو نعل بزنه!

... و رئیس غرق در این افکار آهسته آهسته بسوی خانه‌اش

رهسپار شد.

آکسانا از شنیدن این شایعات اندوهگین شد. او البته آنقدرها

بگفته‌های زنان دهکده و به «مشاهدات» پیرزن بره پرچو خا باور

نداشت. او میدانست که آهنگر مردی متدین است و اینجور آدم

عادتاً تصمیم بخودکشی نمیگیرد. ولی اگر واقعا نیز رفته باشد و

مصمم است که دیگر به دیکانکا برنگردد چه خواهد شد؟ بندرت

میتوان در جایی دیگر جوانی نظیر واکولا یافت. آهنگر او را بسیار

دوست میداشت! او بیشتر از همه‌ی جوانهای دهکده بولپوسیه‌ای

بیجا و کرشمه‌های او را تحمل مینمود...

دخترک زیبا تمام شب را در زیر لحاف خود از این پهلوی بآن

پهلوی غلتید، نمیتوانست بخوابد. ناگهان از شدت ناراحتی لحاف را

از روی خود بکناری انداخت و تقریباً با صدای بلند بخودش ناسزا

میگفت. بعد کمی ساکت‌تر شد و تصمیم گرفت که دیگر فکر نکند،

اما موفق نمیشد و بازهم همان افکار بروی هجوم میآورد. تمام شب

را در آتش هیجان میسوخت و در بامداد روز بعد بتمام معنی عاشق

آهنگر شده بود.

و اما چوپ از شنیدن وضع ناگوار آهنگر نه شاد شد و نه

متأثر. تمام هوش و حواس او در اطراف يك محور دور میزد. او

بهمیچوجه نمیتوانست خیانت و عهدشکنی سولوخا را از یاد ببرد و

حتی در خواب نیز باو بدویراه میگفت.

... و بالاخره آن شب پره‌اجرا پایان رسید. صبح شد و تمام

محوطه‌ی کلیسبا حتی قبل از سپیده‌دم مملو از جمعیت بود. زنان

سالمند با روسریهای سفید کتانی و نیمتنه‌های ماهوتی سفیدرنگ

جلو درب ورودی کلیسیا ایستاده و صلیب میکشیدند. زنان اعیان

و اشراف با بلوزهای سبز وزرد، دیگران نیز حتی با روپوشهای

آبی جلوی ایستاده بودند. دختران جوان نیز که روبانهای الوان بسر

بسته، گردنبند، صلیب و سکه‌های گوناگون بگردن آویخته بودند

میکوشیدند که حتی المقدور بدیوار مزین شمایلها نزدیکتر شوند.

اما در جلو صفوف همه‌ی آنها اعیان و اشراف و برخی دهاتیهای

ساده با سبیل‌های کلفت و کاکل و باصورت‌های تازه تراشیده ایستاده بودند. اغلب آنها گردن کلفت و تنومند بودند. آنها غالباً شنل‌های سفید برتن داشتند که در زیر آن نیمتنه‌های سفید و گاهی نیز آبی دیده میشد. در سیمای تمامی حاضرین و در همه جا آثار عید و جشن و سرور به چشم میخورد. رئیس دهکده در اندیشه‌ی اینکه بزودی کالباسی لذیذ خواهد خورد آب دهان قورت میداد. دختر خانمها نیز بتصور اینکه بزودی پس از اتمام مراسم مذهبی با پسران روی برف و یخ سر خواهند خورد خوشحال بودند. تنها پیرزن‌ها با سعی و تلاش فراوان و فارغ از اندیشه‌های دیگران سرگرم عبادت بودند. صدای بم نیایش قزاق سوربیکز در فضای کلیسیا طنین‌انداز بود. تنها آکسانا بود که از خسود بیخود در کناری ایستاده، نیایش میکرد و خود نمیدانست چه میکند. فکرش جای دیگر بود. احساسات و عواطف بسیار گوناگونی بر قلب وی مستولی گشته بود و این عواطف یکی از دیگری تأسف‌انگیزتر و یکی از دیگری ملالت‌بارتر بودند. در چهره‌اش نیز آثار ناراحتی شدید هویدا بود. دوشیزگان رفیقه‌اش نمیتوانستند دلیل این ناراحتی او را حدس بزنند و نیز نمیتوانستند تصور کنند که دلیل اصلی آن‌همه ملال فقط و فقط آهنگر بوده است. اما تنها آکسانا در اندیشه‌ی آهنگر نبود. همه‌ی اهالی دهکده متوجه شده بودند که عید امسال نظیر سال‌های قبل نیست، کمبود محسوس بیچشم میخورد. کشیش نیز از بدبختی پس از آن سفر شبانگاهی در کیسه و بر پشت واکولا سرما خورده و صدایش گرفته بود...

مراسم صبحگاهی عید پایان رسید... بعد نیز هنگام عبادت نیمروز رسید و آنهم گذشت... اما هیچکس نمیتوانست بفهمد که آهنگر در کجاست و چه بر سر او آمده است.

★ ★ ★

در بقیه‌ی ساعات آن شب نیز شیطان آهنگر را روی دوش خود گرفته و با شتاب پیشتر در راه بازگشت بخانه طی طریق میکرد. پس از اندک زمانی بالاخره واکولا در مقابل خانه‌ی خود بود.

خروسهای سحرخوان تازه شروع بخواندن کرده بودند. آهنگر که دید شیطان میخواهد هرچه زودتر از چنگش فرار کند دست انداخت و دمش را گرفت و گفت:

— کجا؟ کجا میری؟ وایسا عزیزم، هنوز تموم نشده... من هنوز از تو تشکر نکرده‌م...

از روی برف‌ها ترکه‌ای برداشت و سه ضربه بشیطان بیچاره زد و شیطان همانند دهاتی‌هایی که از ارباب شلاق خورده‌اند پابفرار گذاشت.

با این ترتیب دشمن نسل بشر بجای آنکه دیگران را بفریبد و از راه راست منحرف سازد خود فریب انسان را خورد و بچنگ او افتاد...

واکولا وارد دهلیز خانه‌اش شد. در را بروی خود بست و روی علف‌ها دراز کشید و فوراً خواب سنگینی او را دربرپوشید. او تا هنگام ناهار همچنان در خواب بود. وقتی بیدار شد و دید که آفتاب خیلی بالا آمده است ناراحت شد، ترسید و با خود گفت: «من که تموم صبح و حتی ظهر خواب مونده‌م!... این آهنگر از این پیشامد بفکر فرو رفت و خیال کرد که چون قصد خودکشی داشته است یقیناً خدا او را غضب کرده، خواب سنگین را بسراغ او فرستاده و او را از شرکت در مراسم نیایش روز عید محروم ساخته است. معذراً خود را تسلی داد و فکر کرد که در هفته‌ی آینده نزد کشیش استغفار خواهد کرد و از امروز بعد در تمام عرض سال پنجاه بار شمایل مقدس را خواهد ستود و در برابرش تعظیم خواهد نمود. بعد که قدری تسکین یافت سری باتاق زد و کسی را در آن ندید. از قرار معلوم سولوخا - مادرش - هنوز بخانه برنگشته است. او با احتیاط تمام گفتم‌ها را از زیر بغل خود درآورد و بازهم در برابر زیبایی و نفاست آنها و نیز در برابر رویدادهای عجیب شب گذشته غرق در حیرت شد.

برخاست، دست و صورت خود را شست، لباسی را که از زاپاروژینها گرفته بود پوشید، کلاه تازه‌ای را که از پوست بره بود

و مدتی پیش در پلتاوا خریده بود و تاکنون نیز آنرا نپوشیده بود از صندوق برداشت. کمر بند تازه‌ای را نیز که بسیار الوان و قیمتی بود روی آن گذاشت... روی همه‌ی آنها نیز شلاقی جا داد. بعد همه‌ی آنها را در دستمالی پیچید و یکسره نزد چوپ رفت...

وقتی آهنگر وارد خانه‌ی چوپ شد چشمان آنمرد از فرط حیرت از حلقه خارج شد. باور نمی‌کرد که در بیداری او رامی‌بیند... نمیدانست چه کند... چطور آهنگر دوباره زنده شده است. بعد هم تعجب کرد که چطور جرات یافته است نزد او بیاید... و بالاخره متعجب بود از اینکه چطور اینطور لباسهای شیک آخرین مسد را پوشیده و خود را در هیأت زاپاروژیا درآورده است...

ولی تعجب او باز هم افزایش یافت وقتی دید که واکولا دستمال را باز کرد، کلاه و کمر بندی را که نظیرش در تمام دهکده یافت نمیشود جلو او گذاشت و بعد نیز بیای او افتاد و با صدای الحاح- آمیزی گفت:

- رحم کن، پدر! عصبانی نشو! بفرما این شلاق، هر قدر دلت میخواد بزن! خودمو در اختیار تو میذارم. بزن، هر قدر میخوای بزن، فقط عصبانی نشو! آخه یه وقتی تو با خدایا مرز پدرم دوست بودی، با هم نون نمک خورده بین...

چوپ بدون آنکه خرسندی خود را پنهان سازد مشاهده کرد که این آهنگر که هیچکس را در دهکده آدم حساب نمیکند، نعل اسب را و سکه‌ها را در دست خود مثل موم خم میکند... حالا همان آهنگر در جلوی پایش زانو زده است. این بود که بدون آنکه دست و پای خود را گم کند شلاق را برداشت و سه ضربه بر پشت او زد و گفت:

- خوب، دیگه بسه! پاشو! باید همیشه بحرف بزرگترا گوش داد. هرچی میون ما بوده فراموش کنیم. خوب، حالا بگو بینم چی میخوای؟

- پدرجون، آکسانارو میخوام، اونو بمن بده!
چوپ قدری بفکر فرو رفت، نگاهی بکلاه و کمر انداخت. کلاه

واقعا عالی بود و کمر بند هم دست کمی از کلاه نداشت. بعد بیاد عهدشکنی‌های سولوخا افتاد و با لحن قاطعانه‌ای گفت:

- خوب! خواستگار بفرست!

در اینموقع آکسانا که در آستانه‌ی در ظاهر شده بود تا چشمش بآهنگر افتاد فریادی از روی تعجب برکشید... با وجد و شغف چنان در سیمای واکولا خیره شده بود که گویی باور ندارد آنچه میبیند در بیداری است...

واکولا نیز چنین گفت:

- بیا ببین چه کفشایی واسه‌ت آوردهم... هموناس که ملکه میپوشه!

اما آکسانا دستی بعلامت بی‌اعتنایی تکان داد و در حالیکه دیده در دیده‌ی واکولا دوخته بود گفت:

- نه من کفشاتو لازم ندارم... من بیارنم نورو...

دیگر نتوانست حرفش را تمام کند و سرخی شرم بر چهره‌اش نقش بست.

آهنگر نزدیکتر رفت، دستهای او را در دست گرفت. دخترک زیبا روی سر را از شرم و حیا بریز افکند. تا آن دقیقه هرگز باین درجه از زیبایی نرسیده بود.

آهنگر مفتون و دلدايه نیز آهسته او را بوسید. چهره‌ی دخترک سرخی بیشتری گرفت و باز هم دلربا تر از پیش شد.

★ ★ ★

روزی اسقفی از دهکده‌ی دیکانکا عبور میکرد. او از محل دهکده خوشش آمده بود و آنرا تعریف میکرد. وقتی از يك کویه میگذشت در برابر خانه‌ی تازه‌ای متوقف شد...

اسقف از زن زیبارویی که نزدیک در خانه ایستاده و بچه‌ای نیز در بغل داشت پرسید:

- این خونه‌ی زیبا که اینقدر خوب نقاشی شده مال کیه؟

زن زیبا تعظیمی کرد جواب داد:

- خونه‌ی آهنگر واکولاس!

این زن البته همان آکسانای ما بود. اسقف نگاهی بندرودیوار خانه انداخت پنجره‌ها را از نظر گذرانید. پنجره‌ها همه با رنگ قرمز زیبایی رنگ شده بودند. روی دیوارها نیز قزاقهای اسب‌سوار و پیپ در دهان نقاشی شده بود. اسقف با نگاههایی تحسین‌آمیز باین کارهای هنری نگریست و گفت:

— آفرین! خیلی کارهای عالی‌یه!

ولی وقتی اسقف دانست که واکولا اعترافات کلیسایی را گنوانیده و بطور مجانی تمام قسمت چپ کلیسیا را با آکلپای قرمز روی زمینه‌ی سبز نقاشی کرده است بیشتر او را مورد تمجید قرار داد. اما واکولا کار هنری خود را بهمین‌جا خاتمه نبخشیده بود. در کنار در ورودی کلیسیا نیز واکولا شیطنانی را که در آتش میسوخت کشیده بود. این شیطان بقدری گریه و بدهیات بود که هر کس از آنجا رد میشد بی‌اختیار بروی او تف می‌انداخت. زنها نیز تا بچه‌ی بغلشان گریه میکرد، وی را نزدیک نقاشی مزبور میبردند و میگفتند: «اینو ببین! این شیطونه‌ها! و بچه تا چشمش بعکس شیطان میافندد دیگر گریه نمیکرد و خود را بیشتر باغوش مادر میچسبانید...»

انتقام وحشتناک

۱

در حومه‌ی شهر «کی‌یف» سروصدا و هیاهوی فراوانی برپا بود. یساول فزاق بنام «گوروپتس» برای پسرش جشن عروسی ترتیب داده بود. مهمانان زیادی نیز برای شرکت در این جشن گرد آمده بودند. مردم در آن دوران قدیم دوست داشتند خوب بخورند، میل زیادی نیز بمشروب‌خوری و عیش‌ونوش داشتند و از همه بیشتر دوست داشتند که در اینگونه مجالس شادی و پایکوبی نمایند. «میکیتکا» از اهالی زاپاروژیة نیز سوار بر اسب کهر خود یکسره از مجلس عیش‌ونوش دشت «پرومیشلیا» که هفت شبانه‌روز دایر بود و در تمام این مدت با لهستانیها شراب ارغوانی خورده بود باینجا آمده بود. ازسوی دیگر نیز «دانیلو بورولباش». برادرخوانده‌ی یساول از کرانه‌ی دیگر رود دنیپر آمده بود. این شخص که در دره‌ی بین دو کوه منزل داشت باتفاق «کاترینا» همسر جوانش و کودک یکساله‌اش در این جشن شرکت کرده بود. البته صورت سفید و زیبای کاترینا، ابروان مشکی او که چون مخمل آلمانی سیاه بود، لباس شیک و پرزرق‌وبرقش، دامن آسمانی‌رنگش، چکمه‌های پاشنه نقره‌ای او، همه و همه موجبات شگفتی و تحسین مهمانان را فراهم

ساخته بود. اما چیزی که بیش از همه تعجب حاضرین را برانگیخته بود همانا این بود که پدر سالخورده‌اش او را در این مهمانی همراهی نکرده بود. این پیرمرد فقط فقط يك سال در ناحیه «زادنیرویه» (ماوراء دنیس) زندگی کرده و سپس مدت بیست و یکسال تمام مفقودالثر گردیده و کسی نمیدانست بکجا رفته است. از وقتی بدهکده‌ی خود بازگشت که دخترش کاترینا شوهر کرده و صاحب پسری نیز گردیده بود. او مسلماً میتواندست چیزهای بسیار جالبی از سیر و سفرهای خود برای مهمانان این جشن تعریف کند. و چرا تعریف نکنند؟ آخر او مدت مدیدی در سرزمینهای بیگانه بسر برده است. در آنجاها وضع زندگی بکلی غیر از اینجا است، مردم آن دیار هم اصولاً طور دیگری هستند. در آنجا کلیسیا هم مثل اینجا نیست... بهر حال، حیف که او نیامده است...

برای مهمانان عرق کشمش و آلو آوردند. در سینی‌های کوچکی نیز کباب دادند. نوازندگان برای مدتی آلات موسیقی خود از قبیل تار و ویولون و دنبک را کنار گذاشته ساکت شدند و بخوردن آن اغذیه پرداختند. در این میان دختران جوان و دوشیزگان نیز دو گوشه‌ی روسریهای خود را بدست گرفته مجدداً بصنوف مقدم آمدند. پسران جوان نیز با غرور خاصی دست بکمر گذاشته باطراف خود مینگریستند، آماده بودند تا باستقبال دوشیزگان بشتابند و رقص را آغاز نمایند. در همین هنگام یساول دو قطعه شمایل مقدس بدست گرفته نزد آنها آمد تا برای آنها دعای خیر بخواند. این شمایلها را پیرمرد مؤمن و مقدسی بنام «وارفولومی» داده بود. اینها زیور و زینت چندانی نداشتند، طلا و نقره در آنها بکار نرفته بود، اما هیچ نیروی ناپاک و خبیثی قادر نبود بکسی که آنها را در خانه دارد آسیبی وارد سازد. یساول شمایلها را بلند کرده و میرفت تا دعای خیر کوتاهی بخواند که ناگهان بچه‌هایی که سرگرم بازی بودند فریادی از ترس و وحشت برکشیدند، مردم نیز متعاقب آنان هراسان بعقب رفتند و همه با انگشت بقزاقی که در وسط آنها ایستاده بود اشاره میکردند این شخص کی بود؟

هیچکس از حاضرین نمیدانست. اما او تا اینوقت بعدر کافی رقص قزاقی کرده و توانسته بود آنهاپی را که دراطرافش بودند ببخنداند. همینکه یساول شمایلها را بالا برد ناگهان در سیمای او دگرگونی عجیبی بظهور رسید: بینی او دراز شده بطرفی خم کش، چشمهای آبی‌رنگ او رنگ سبز گرفتند، لبانش کبود گشت. چانه‌اش بلرزه درآمد و نیز شد. دندانهای او از دهانش بیرون زدند، قوزی روی سرش پدید آمد و در ظرف چند ثانیه قزاق جوان بصورت پیرمردی نمایان گردید.

انبوه جمعیت درحالیکه بهمیدگر فشار میآوردند فریاد برآوردند:

— این همون اوئه! خودش!

مادرها بچه‌ها را بغل گرفته فریاد زدند:

— باز این جادوگره پیداش شده!

اما یساول با وقار تمام بشش آمد. شمایلها را در برابر او گرفت و با صدای بلند گفت:

— برو گمشو، ای هیکل شیطان! از اینجا برو! اینجا جای تو نیست!

... و پیرمرد عجیب‌الخلقه در حالیکه بطرز عجیبی فشفش میکرد و مثل گرگ دندانها را بهم میسایید بسرعت ناپدید شد. هیاهو و سروصدای عجیبی در میان مردم برپا شد، همه در جنبوجوش بودند و انبوه جمعیت بشکل دریای متلاطمی درآمد. جوانان و اشخاص کم‌تجربه و بیسابقه از یکدیگر میپرسیدند:

— آخه، این جادوگر کیه؟

اما پیرمردها، سالخورده‌ها درحالیکه سرهای خود را تکان میدادند میگفتند:

— نه بدبختی بزرگی بهمون رو میاره!

... و مردم در صحن حیاط وسیع یساول بشکل دستجات متعدد دورهم جمع شده و داستانهای پیرامون این جادوگر-سر نقل میکردند. هرکس چیزی میگفت و اظهارنظری میکرد، اما عقاید و

آراء مختلف بود و مسلماً کسی نمیتوانست اطلاعات دقیقی درباره‌ی او بدهد.

يك بشكه غسل و چندین سطل شراب بحیاط آوردند. همه مجدداً شادی و نشاط را از سر گرفتند. نوازندگان شروع پناختن نمودند. جوانان و دوشیزگان با لباسهای رنگارنگ خود شروع برقصیدن کردند. پیران نود ساله و صد ساله نیز که سرشان گرم شده بود سالهای جوانی و شادابی خود را که چندان هم بیپوده نگذشته بود بیاد آورده در کنار جوانان بآهستگی میرقصیدند.

آنها تا پاسی از شب شادی کردند و... البته حساباً دیگر نمیتوانند اینطور شادی نمایند. رفته رفته مهمانان شروع بترك مجلس نمودند. دیگر تعداد رقصندگان کم شده بود. اکثر مهمانان نیز همانجا ماندند که شب را در حیاط بیتوته نمایند. بسیاری دیگر از قزاقها نیز ناخوانده و سر بخود، درحالیکه کاملاً سرگرم بودند اینجا و آنجا، زیر نیمکتها، روی صحن حیاط، نزدیک اصطبل دراز کشیدند و بخوابی سنگین فرو رفتند. صدای خرخر آنها همه جا را پر کرده بود.

۲

سکوت و آرامش همه جا را فرا گرفته است. ماه نیز از پشت کوهها نمایان گردیده است. بنظر میرسد که ماه سواحل کوهستانی رود دنپر را با ململ سفیدی پوشانده و سایه ها در اعماق جنگل کاج نفوذ نموده اند.

در وسط دنپر قایقی شناور است. در قسمت جلو آن قایق دو قزق جوان نشسته اند که کلاههای قزاقی خود را طبق معمول کجکی روی سر گذاشته اند. از زیر پاروهای آنها نیز قطرات آب همانند جرقه های آتش باطراف پراکنده میشود.

اما راستی چرا این دو قزاق مطابق معمول آواز ندیخوانند؟ چرا آنها درباره‌ی اینکه هم اکنون در سرزمین اوکرایین «کسنزها» (کشیشهای کاتولیک لهستان) براه افتاده قزاقها را پیروی از

کاتولیک دعوت میکنند چیزی نمیگویند؟ یا چرا پیرامون این مسئله که دو روز در حوالی دریاچه‌ی «نمکی» جنگ زرد و خورد در جریان بود صحبتی نمیکنند؟ اما آخر آنها چطور میتوانند آواز بخوانند و یا پیرامون چیزی صحبت کنند؟ مگر نه اینست که آقای آنها «دانیلو بورولباش» هم اکنون غرق دریای غم و اندوه است و آستین شل او از داخل قایق بدرون آب افتاده است. خانم او - کاترینا نیز کودک خردسالش را بآرامی در آغوش تکان میدهد و چشم از او برنمیدارد. روی پارچه‌ی نفیس لباس زیبایش نیز قطرات خاکستری رنگ آب پاشیده میشود.

اگر بدانید تماشای منظره‌ی کوههای بلند و کشتزارهای پهناور و جنگلهای سرسبز و خرم از وسط رود دنپر در شب چه لذتی دارد. این کوهها را نمیشود بسادگی کوه نامید: آنها دامنه ندارند، هم در زیر و هم در بالای آنها قله تیزی موجود است. هم در زیر و هم در بالای آنها آسمان بلند بچشم میخورد. این جنگلهایی را نیز که بروی تپه ها روییده اند نمیتوان بآسانی جنگل نامید: اینها درحقیقت موهای پریشان هستند که بر تارک بابا جنگل روییده اند. در زیر نیز ریش بابا جنگل در آب شستشو میشود. هم در زیر ریش و هم بر بالای موهای آن آسمان بلند دیده میشود. این چمن را نیز نمیشود همینطور بسادگی چمن خواند: این درحقیقت کمر بند سبزرنگی است که بر دور کمر آسمان نیلگون بسته شده است، هم در قسمت بالایی کمر بند و هم در قسمت پایینی آن ماه در تلالو است؟

با این وصف آقای دانیلو در حال حرکت بر فراز دنپر باینطرف و آنطرف نمینگردد. او فقط بزن جوان و زیبای خود چشم دوخته است:

- آخه همسر جوان عزیزم، کاترینای طلایی من، چرا اینجوری غصه دار نشسته ای؟

- نه، دانیلوی عزیز، من غصه نمیخورم! اون داستانهای عجیبی که از جادوگر واسهم تعریف کرده منو بوحشت انداخته

میکن اون بعدری زشت و بدترکیب بدنیا اومده که نگو... میگو
هیشکدوم از بچه‌ها از همون بچگی نمیخواستن باهاش بازی کنن.
گوش کن، دانیلو، ببین چه چیزای وحشتناکی ازش تعریف میکنن:
میگو اون خیال میکرده که همه مسخره‌ش میکنن. میگو اگه تو
تاریکی شب کسی اونو بیینه بخیاالش میرسه که اون نیششو واز
کرده و بهش میخنده... روز بعد همون آدمو مرده پیدا میکرده...
من وختی این چیزارو میشنفتم ترس ورم میداشت...

کاترینا این کلمات را میگفت، دستمال را درمیآورد و صورت
بچه‌اش را که روی دستش خوابیده بود پاك میگرد. روی این
دستمال با ابریشم شکل گل و برگ بلوط گلدوزی شده بود.
آقای دانیلو دیگر حرفی نزد و تماشای قسمتهای تاریک دشت
پرداخت. در آن دورها، در پشت جنگل تپه‌ای پیدا بود و برروی آن
کاخ قدیمی سر بر آسمان کشیده بود. ناگهان برپیشانی وی سه
چین عمیق نمایان گشت. با دست چپ سبیلهای پریش خود را
نوازش داد و گفت:

این وحشتناک نیست که اون جادوکره. وحشتناک اینه که اون
مهمون بدخواهیه. آخه واسه چی بلند شده اومده اینجا؟ من شنفتم
که لیاخما (لهستانیها) میخوان یه قلعه بسازن که جلو رفت و آمد
مارو با زاپاروژیها بگیرن. خوب، فرض کنیم که این خبر درسته...
اگه فقط خبر برسد که اون اونجا واسه خودش پاتوق درست کرده،
من اون لونه‌ی شیطانو داغون میکنم. من اون جادوگر پیرو همچی
بسوزونمش که حتی کلاغا نتونن چیزی واسه خوردن ازش پیدا
کنن. اما من خیال میکنم که اون باید طلاملا و ازاین جور چیزای قیمتی
زیاد داشته باشه. این شیطان اونجا... اوناه... اونجا... داره
زندگی میکنه. اگه اون طلاملا داشته باشه... خوب حالا ما از کنار
این صلیبا رد میشیم. این قبرستونه! استخوانای اجساد کثیفش
اونجا دارن میپوسن. میگو اونا حاضر بوده‌ن برا خاطر پول و دارایی
هم روح خودشونو، هم اون شنلای پاره پوره شونو بشیطون فروشن.
خوب، پس یقین اون طلاملا داره... اگه اینطوره، پس باهاس

فرستو غنیمت دوست. آخه زمون جنگ چیز گیر آوردن خیلی
سخته...

— من میدونم تو چه خیال داری. اما من از دیدن اون خیلی
وحشت دارم، بدلم بد اومده... اما تو همچنین سنگین نفس میکشی،
همچنین با غضب نیگا میکنی، همچنین سگرمه‌ها تو توهم کرده‌ی که...
دانیلو با عصبانیت جواب داد:

— ساکت باش، زن! هرکی با شماها سروکار داشته باشه
خودشم زن میشه... بعد خطاب بیکی از قزاقهای پاروزن کرده گفت:
— آی پسر، آتیش بده چپقمو روشن کنم!...

آن قزاق جوان نیز آتیش چپق خود را در چپق اربابش خالی
کرد... آقای دانیلو نیز بصحبت خود ادامه داد:

— این منو از جادوگر میترسونه!... شکر خدا که قزاق نه از
شیطان میطون میترسه و نه از کسنز مسنز... اگه ما بحرف زنامون
گوش میدادیم خیلی پاشو میخوردیم و ضرر میکردیم. مگه اینطور
نیس، بچه‌ها؟ زنای ما هم چپقمون هسن، هم شمشیر تیزمون!...
کاترینا نگاه خود را بسطح آب دوخته و ساکت ماند. باد
بارامی برسطح آب چینهای ریز و ظریفی بدید میآورد. تمام پهنه‌ی
دنبر همانند پوست گرگ در درون شب برق میزد.

قایق سمت حرکت خود را تغییر داد و بسوی کرانه‌ی جنگلزار
روانه شد. گورستان در ساحل دیده میشد. انبوه صلیبهای کهنه
بنظر رسید. در میان آنها نه گیاهی و نه علفی رویده بود. تنها ماه
بود که از فراز آسمان برآنها پرتوافشانی میکرد و بآنها گرمی
میبخشید.

آقای دانیلو رویارو زنهای خود کرده چنین گفت:

— بچه‌ها، میشنفین؟ مئه اینه که یکی کمک میخواد!

هر دو قزاق جوان با هم جواب دادند:

— آره، آره... ما این فریادو میشنفیم... مئه اینه که از اون
طرفه...

اما ناگهان همه چیز آرام شد. قایق برگشت و از ساحلی که

تاتار ازش گرفته‌م. همه‌ی اسلحه و تجهیزاتشو ازش گرفتم و با خودم آوردم، فقط روحشو آزاد کردم... خوب، دیگه، رسیدیم، پهلو بگیرین!... ایوان جون، رسیدیم... آ... تو که هنوز داری گریه میکنی! کاترینا، بچه‌رو بگیر!...

همه از قایق پیاده شدند. از پشت تپه‌ها شیروانی پوشیده از کاه دیده میشد. اینجا خانه‌ی پدری آقای دانیلو بود. بعد از خانه باز کوه دیگری بود و بعد مزرعه‌ی پهناوری قرار داشت که اگر صدورست هم در آن بجلو میرفتی صدای یک قزاق بگوش نمیرسید.

۳

منزل مسکونی آقای دانیلو در دره‌ای میان دو کوه و مشرف بر رود دنیپر قرار دارد. منزل او چندان مرتفع هم نیست و در ظاهر با خانه‌های عادی قزاقها فرقی ندارد. در این منزل یک سالون بزرگ هست که گنجایش خود او، همسر، کلفت پیرشان و نیز ده جوان قزاق دیگر را دارد. دورتادور دیوار رفهایی از چوب گردو تعبیه شده است. در این رفها و طاقچه‌ها نیز تعداد زیادی ظروف غذاخوری، کوزه و مشربیه بطور فشرده چیده شده است. در بین این ظروف نیز جامهای نقره و قدحهای طلاکاری شده دیده میشود که برخی از آنها هدایی و بعضی دیگر از غنائم جنگی است. در ردیف پایین نیز تفنگهای جدید، شمشیرها و تفنگهای قدیمی گرانبها بدیوار آویخته است. این سلاحها طوعاً یا کرها از تاتارها، ترکها و لیاخها بدست آمده است. بسیاری از آنها نیز خراش برداشته و زدگی هم پیدا کرده‌اند. هر وقت آقای دانیلو پانها نگاه میکرد درگیریها و زد و خوردهای خود را بیاد میآورد. در کنار دیوار نیز نیمکتهای ساخته شده از چوب بلوط که بخوبی نیز خراطی شده بودند قرار داشت. درپهلوی آنها و درمقابل تختخواب، گهواره‌ی بچه توسط طنابی بحلقه‌های سقف اطاق آویخته شده بود. کف این سالون بزرگ گلی بود، ولی کاملاً صاف و هموار، رنگ قشنگی هم نخورده بود. خود آقای دانیلو و خانمش روی نیمکت

خوابیده بودند. روی تخت نیز کلفت پیرشان، بچه نیز در گهواره. جوانها نیز ردیف هم روی زمین در خواب عمیقی فرو رفته بودند. قزاقها دوست دارند روی زمین و در هوای آزاد بخوابند. قسزاق احتیاجی ببالش و متکا و تشك پر ندارد. او علف و یونجه‌ی تازه را زیر سر میگذارد و با کمال راحتی روی علفها میخوابد. او خیلی دوست دارد وقتی در نیمه‌های شب از خواب بیدار میشود آسمان بلند و پرستاره را در بالای سر خود ببیند و خنکی مطبوع شبانه را در گوشت و استخوان قزاقی خود احساس نماید. در عالم خواب و بیداری خمیازه‌ای میکشد، همانطور خواب‌آلود چپق خود را چاق میکند، چیزی با خود زمزمه میکند و بعد پوستین گرم را محکم بدور خود می‌پیچد.

بورولباش پس از مجلس عیش شب گذشته دیر از خواب بیدار شد. پس از بیداری در گوشه‌ی نیمکت نشسته شروع بتیز کردن شمشیر تازه‌اش نمود که با یک شمشیر ترکی تاخت زده بود. خانم کاترینا نیز مشغول گلدوزی حوله‌ای با نخهای طلایی‌رنگ بود. در این اثنا پدر کاترینا از در وارد شد. او عصبانی و اخم‌آلود بنظر میرسید و درحالیکه پیپ مدرن ماوراء بحار را برلب داشت نزد دختر خود آمد و با لحنی خشن شروع پبازجویی از او نمود که بچه علت دیشب تا پاسی از شب بخانه بازنگشته است...

آقای دانیلو همانطور که بکار خود سرگرم بود باو گفت:

— پدرزن. واسه اینجور چیزا باید از من پرسید، نه از او! آخه مرد جوابگوست نه زن... ناراحت نشین‌ها! در هر حال اینجا اینجور رسمه... ممکنه تو سرزمینای دیگه رسم دیگه‌یی باشه، من اونو نمیدونم. اما اینجا رسم اینجوریه...

صورت خشمگین پدرزن از شدت غضب برافروخت، در دیدگان او شراره‌ی موحشی پدیدار گردید. بعد زیر لب و آهسته چنین گفت:

— کی بغیر از پدر باهاس مراقب حال دخترش باشه؟ خوب، حالا که اینطوره من از تو میپرسم: دیشب تا انوقت شب کدام

کوری بودین؟

خوب، پدرزن، این شد حرف حسابی! حالا من بهت میگویم که من مدتی به از بچگی دراومدم، دیگه احتیاج به قیم و آقا بالاسر ندارم. میلوئم چه جوری باید رو پشت استب نشستم. بلدم شمشیر تیزرو تو دستم بگیرم... همه چی رو بلدم... بلدم واسه کارایی که میکنم بهیشکی جواب ندم...

— دانیلو... من می بینم و میلوئم که تو سر دعوامرافعه داری. آدمای تودار مته تو حتما خیالای بدی تو کله شون دارن. دانیلو گفت:

— تو هرچی میخوای پیش خودت فکر کن... منم فکرای خودمو دارم... شکر خدا تا حالا بیشرفی ازم سر نزده، همیشه شرافتمند زندگی کرده‌م، همیشه در راه مذهب «پراوسلاو» و در راه میهن شمشیر زده‌م و وایساده‌م. من مته بعضی آدمای ولگرد نیستم که وختی می بینم «پراوسلاو»ها تا پای جون میجنگن میذارن درمیرن، خدا میلوئه میرن کجاها، کجاها رو میگردن... بعد که آبا از آسیاب افتاد بر میگردن میان، اون چیزی رو که خودشون با دست خودشون نکاشته‌ن درو کن. اینا حتی به «اونی»هام شباهت ندارن. اینا حتی بخونه‌ی خدام سر نمیزنن. باید از اینجور آدمای درست و حسابی برسید که کجاها ول میگشتین...

— آهای، قزاق! حرف دهنتو بفهم! تو هیچ میدونی که... میلوئی که من بد تیرندازی میکنم. من فقط میتونم از سیصد متری قلب آدمو سولاخ کنم. من شمشیر باز خوبی‌م نیستم، اما بلدم آدمو قیه قیه کنم... همچی تیکه تیکه‌ش کنم که بتونن ازش قیه درست کنن...

۱- «اونی»ها گروهی از مسیحیان پراوسلا و اوکرایینی و لیتوانی هستند که مذهب کاتولیکهای روم را پذیرفته‌اند. این کیش در دست دولت لهستان بعنوان وسیله‌ی سرکوب اصالت ملی اهالی پراوسلا و اوکرایینی و روسیه‌ی سفید بوده است.

آقای دانیلو پس از شنیدن این کلمات با زیردستی شمشیر خود را که تازه تیز کرده بود و گویی میدانست که برای چه این کار را کرده است بدست گرفت، آنرا بسرعت در فضا چرخ داد، فضا را شکافت و گفت:

— من حاضرم!

کاترینا دیوانه‌وار دست او را گرفت، خود را باو آویخت و فریاد کشید:

— دانیلو! دیوونه، نیگا کن، بین دو کی دست بلند میکنی!... و بعد رو بیدر کرده گفت:

— پدر، موهای سرت مته برف سفید شده، اما مته جوونای نفهم اینجوری زود آتشی شده‌یی!

دانیلو با خشم و غضب فریاد برآورد:

— زن! تو که میلوئی من از اینجور کارا بدم میاد... پرو مشغول کارای زندگی خودت باش، کاری بکار من نداشته باش! ... صدای جرق و جرق شمشیرها بطرز وحشتناکی بلندشد.

پولاد پیولاد بر میخورد و جرقه‌ها بروی دوطرف میریخت. کاترینا گریه‌کنان باطاق خصوصی خودش رفت، خود را روی رختخواب انداخت، گوشه‌هایش را با دستهایش محکم گرفت که صدای برخورد شمشیرها را نشنود و هایشای گریه میکرد. اما این دو نفر طوری زدو خورد نمیکردند که بتوان با این تدابیر صدای شمشیرهاشان را نشنید. زن جوان بیچاره از شدت وحشت سکنه نمیکرد... صدای ضربان قلبش را با تمام وجودش احساس مینمود... با خود گفت: «نه دیگه نمیتونم تحمل کنم... نمیتونم... شاید همین حالا خون از بدن او با فواره میزنه... شاید حالا عزیزای من دارن جون میکنن... و من اینجا دراز کشیده‌م!... و بعد در حالیکه نفس را در سینه حبس کرده بود و رنگش مثل گچ سفید بود بسالون برگشت.

بین آن دو نفر جنگی برابر ولی بی‌امان ادامه داشت. هیچکدام بردیگری تفوق و برتری نمی‌یافتند. گاهی پدر کاترینا حمله میکرد و دانیلو عقب می‌نشست. لحظه‌ای بعد دانیلو بتعرض میپرداخت و

پدر خشمگین عقب‌نشینی و دفاع مینمود و باز نبرد برابر ادامه می‌یافت. هر دو طرف در جوش و خروش بودند. هر دو طرف شمشیرها را بالا بردند تا نبرد را یکطرفه سازند... اما اینهم میسر نشد... صدای دلخراش شمشیرها... و بعد هم شمشیرها بکناری افتادند...

کاترینا که این را دید فریادی از شادی برکشید:

— الهی شکر!...

اما وقتی دید که پدر و شوهرش تفنگها را برداشتند آه از نهادش برآمد و دوباره فریادی دردناک برکشید... آنها تفنگها را پر کردند و چخماقها را کشیدند...

ابتدا دانیلو شلیک کرد... تیرش به‌خطا رفت... این دفعه پدر پیر نشانه گرفت... او ظاهرا پیر است و نمیتواند خوب نشانه بگیرد... معذرتش نلرزد، صدای شلیک بلند شد... دانیلو تکانی خورد... خون سرخ آستین چپش را رنگین نمود.

دانیلو فریاد زد:

— نه، من خودم اینجور اربون نمی‌فروشم. دست راست اصل کاری‌ه، نه دست چپ... طپانچه‌ی ترکی من بدیوار آویزونه. این طپانچه تا حالا در عرم بمن خیانت نکرده... ای دوست قدیمی، از دیوار بیا پایین! بیا بدوستت خدمت کن!

دانیلو این را گفت و دستش را بطرف طپانچه دراز کرد.

کاترینا که وضعیت را بسیار وخیم دید فریادی از روی کمال ناامیدی کشید، دست شوهرش را گرفت و خود را بهای او انداخت و زاری‌کنان گفت:

— دانیلو... من واسه خاطر خودم اینجور عجز و لابه نمی‌کنم... سرنوشت من معلومه... زنی که بعد از شوهرش زندگی کنه اصلا لیاقت زنده‌موندن رو نداره... این دنپر، این دنپر سرد گور من میشه... اما تو پسررت رحم کن، دانیلو! پسررت نیگا کن! کسی میتونه باون محبت کنه؟ کی میتونه اونو نوازش کنه؟ کی بهش یاد میده که سوار اسب بشه و مته شاهین پرواز کنه؟ کی بهش یاد میده

که بخاطر آزادی و ایمونش بجنگه، مته قزاقا بگه و بخنده... بمیر، پسر! تو هم بمیر، تلف بشو! پدرت تورو نمیخواد! بین چه جوری روشو از تو برمیگردونه! اوه! من دیگه تورو خوب شناختم! تو وحشی هستی، تو انسان نیستی! قلب تو قلب گرگه... روح تو روح مار و افعی‌ه! من خیال میکردم تو وجودت یه قطره رحم و مروت هست، خیال میکردم تو بدن سنگ تو یه ذره حس انسانی هست... چقدر من احمق اشتباه کردم... وختی این کافر ای حیوون— صفت، این لیاخها، پسر تو بنداژن تو آتیش، وختی پسررت زیر کاردها، توی قطران جوش فریاد بکشه، اونوخت تو خوشحال میشی، استخوانات تو قبر شادی میکنن. من تورو شناختم! تو با خوشحالی از قبر پامیشی و آتیش اونارو بیشتر تیز میکنی!...

— بسه، کاترینا! بسه دیگه! ایوان، پسر نازنینم، بیا اینجا بدوستت... نه، پسرک عزیزم، هیشکی نمیتونه یه مو از سرت کم کنه. تو بافتخار و وطنت بزرگ میشی. کلاه مخملی روسرت میداری و شمشیر تیز بدستت میگیری و مته باد اسب میتازی...

بعد بپدر کاترینا رو کرده گفت:

— پدر، دستتو بده بمن! بیا هرچی شده فراموش کنیم! اگه گناهی کرده‌م عذر میخوام! چی شده، چرا دستتو بمن نمیدی؟ پدر کاترینا دویکجا ایستاده بود. در قیافه‌اش نه آثار خشم و غضب هویدا بود و نه آثار آشتی و مهربانی.

کاترینا پدر را در آغوش کشید، او را بوسید و گفت:

— پدرم! اینقدر سختگیر نباش! دانیلورو ببخش، اون دیگه تورو ناراحت نمیکنه.

— دخترم، فقط واسه خاطر تو، دخترکم، اونو میبخشم...

این را گفت، دخترش را بوسید... در دیدگانش فروغ عجیبی

پدیدار گردید. کاترینا از این بوسه و از این برق عجیب برخوردار لرزید. بمیزی تکیه داد که دانیلو دست زخمی‌خود را روی آن گذاشته و مشغول بستن زخم بود. ضمنا با خود میاندیشید که

شایسته‌ی يك فزاق نیست که مرتکب گناهی نشده از دیگری پوزش بخواهد.

۴

صبح دمید، ولی هوا آفتابی نبود، آسمان گرفته بود و قطرات ریز باران بر گشتزارها، جنگلها و برپهنه‌ی دنی‌ر فرود می‌آمد. خانم کاترینا از خواب بیدار شد، ولی شاداب و شکفته نبود. در دیدگانش آثار گریه نمودار بود، خود نیز آشفته و پریشانحال بود. پس از بیداری بشوهرش گفت:

— شوهر مهربونم، شوهر عزیزم، دیشب خواب وحشتناکی دیدم.

— چه خوابی، کاترینای عزیزم؟

— خواب میدیدم که... واه چقدر عجیب بود، چقدر هم واضح، درست مته اینکه تو بیداری بود... خواب میدیدم که پدرم همون آدم بدترکیبی‌یه که تو خونوی یساول دیدیم. اما ازت خواهش میکنم بخوابم باور نکنی... راسی که آدم چه چیزای مزخرفی تو خوابش می‌بینه! آره، خواب میدیدم که من جلوش وایساده بودم و از ترسم میلرزیدم... هر کلمه‌ی حرف اون تموم بدنمو میلرزوند... اگه میشدنتی چی میگفت...

— آخه اون چی میگفت، کاترینای طلایی من؟

— بهم میگفت: «کاترینا، بمن نیگا کن، ببین من چه قشنگم! مردم بیخودی میگن که من زشت و بدترکیم. من میتونم واسه‌ت یه شوهر خوبی باشم. ببین چه چشای قشنگی دارم!... اینو گفت و با چشای پرشراره‌ش بمن خیره شد. من از ترسم جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

— آره، تو هر خوابی یه مقدار حقیقت هست... نمیتونم خبر داری یا نه که اون طرف کوه اوضاع ناجوره. کم مونده که لیاخها دوباره سربلند کنن. یساول گوروبتس واسه‌م پیغوم فرستاده که خیلی گوش بصدا باشم. اما اون بیخودی اینجور ناراحت شده، من

بی اونم همیشه گوش‌بزنگ هستم. بچه‌های من همین دیشب دوازده ردیف چپر خوب درست کرده‌ن. ما از «پسپولیت»^۱ها با گلوله‌های سربی پذیرایی میکنیم و «شلیاختیچ»^۲هارو با چماق و تنخماق میرقصونیم...

— پدرم از این جریان خبر داره؟

— دیگه پدرت نشسته درست رو کله‌م... من ازش نفرت دارم! من تا امروز نفهمیدم اون چه فکرای تو کله‌شه... یقین تو ولایت غربت خیلی کارای بد کرده... خوب، تو خودت بگودلیل این کاراش چیه؟ تقریباً یه ماهه که اومده اینجا و تا حالا حتی یه دفعه‌م مته یه فزاق درست و حسابی با ما ننشسته و پا نشده! اون حتی نخواست از اون شراب مخصوص که از یهودیه‌ای «برست» گرفته بودم بخوره، میشنوی، کاترینا؟ نخواست از اون شرابا بخوره... بعد دانیلو سر خود را از پنجره خارج کرده فریاد زد:

— آهای پسر، زود برو از تو انباری زیرزمین اون شرابو بیار اینجا!

و دوباره خطاب بکاترینا گفت:

— حتی عرق هم نمیخوره! چیز غریبی‌یه. من گمون میکنم، کاترینا، که اون اصلاً عیسی مسیح‌رو هم قبول نداره. تو چی خیال میکنی؟

— دانیلو، دانیلو! خدا میدونه تو چی داری میگی!

در اینموقع آقای دانیلو گوزهی سفالی را از دست فزاق جوان گرفت و گفت:

— عجیبه‌ها! حتی کاتولیکای مرده‌شور برده‌م عرق میخورن. فقط ترکا عرق نمیخورن... خوب... ستتسکو، شیطون، مته اینکه تو انباری دمی بخمره زدی‌ها!

.. نه، آقا، فقط یه ذره مزه‌شو چشیدم!

۱- «پسپولیت» خانه‌ای لهستانی و لیتوانی.

۲- «شلیاختیچ» - اشراف لهستانی.

— دروغ میگي، پدرنامرد، من از اون چشات مي فهمم كه حسابي خورده بي... اين قزاقا آدمای عجيبی هستن! واسه خاطر دوستشون حاضرن جونشونو بدن، اما تا پای مشروب مياد ميون، خودش تندیایی تا آخر سر ميكشه!... من، كاترينا خانم، خیلی وخته كه مست نشده ام، ها؟...

— آره، خیلی وخته! از ديشب تا حالا...

— نترس، نترس! بيشتر از يه ليوان نميخورم... اما در همين موقع ملاحظه كرد كه پدرزنش خم شده و ميخواهد وارد حياط شود. اين بود كه با حرص و غضب و درحاليكه دندانها را بهم ميفشرد گفت:

— خوب، نيمچه روحاني ترك هم داره مياد تو! پدر كاترينا كلاه را از سر برداشت، كمربندش را مرتب كرد. يك شمشير مرصع نيز بكمرش آويزان بود. بعد گفت:

— اين ديگه چيه، دخترم! خیلی وخته آفتاب بالا اومده، اما تو تا حالا هنوز ناهار حاضر نكرده بي!

— نه، پدر، ناهار حاضره. همين الان ميارم! بعد كاترينا به گلفت پير كه مشغول خشك كردن ظروف بود گفت:

— اون ظرف خوراك گوشواره رو از اونجا بيار... اما، نه... صبر كن، بهتره خودم اونو بيارم... تو برو بچه هارو صدا بزن بيان! همه ي افراد خانواده روي زمين دور سفره نشستند. پدر كاترينا درست روي روي شمایل نشست. آقای دانيلو طرف دست چپ بود، خانم كاترينا نيز در دست راست او نشست. ده نفر از وفادارترين جوانان قزاق نيز با روپوشهای آبی و زرد دورتادور سفره قرار گرفتند.

پدر كاترينا پس از آنكه چند لقمه خورد، دست از غذا خوردن كشيد، قاشق را زمين گذاشت و گفت:

— من از اين گوشواره ها خوشم نمياد... اصلا مزه ندارن. آقای دانيلو پيش خود گفت: «آره، ميدونم، تو همون رشته ي

يهوديهارو بيشتر دوست داري و بعد با صدای بلند ادامه داد:

— پدرزن عزيز، چرا ميگي اين مزه ندارن؟ مگه بد درست شده؟ كاترينای من يه گوشواره هايي ميپزه كه حتى سر كرده هم بندرت ميتونه اونارو گير بياره. اگه ميلت نميكشه، رغبت نميكني نخور، اما ديگه ايراد نگير! اين خوراك مسيحياست! همه ي مردم مقدس ديا گوشواره خورده ن و ميخورن...

پدر چيزي نگفت و آقای دانيلو هم سكوت اختيار كرد. بعد گوشت خوك سرخ شده با كلم و آلو پخته آوردند. پدر كاترينا يك قاشق از كلم برداشت و گفت:

— من گوشت خوك دوست ندارم!

دانيلو در جواب گفت:

— آخه چرا؟ مگه گوشت خوك چشه؟ فقط تركا و يهوديا نميخورن.

پدر كاترينا پيش از پيش متغير شد. مقداري رشته با شير خورد و بعد نيز از ققمه اي كه زير بغل داشت مايع سياه رنگي ريخت و نوشيد.

بعد از صرف ناهار دانيلو خوابيد. خواب او سنگين و عميق بود. نزديكهای غروب از خواب بيدار شد. قبل از هر چيز بنوشتن اوراقی خطاب بنيروی قزاق تحت فرماندهی خود پرداخت. خانم كاترينا نيز روي تخت نشسته ننوی بچه را با پايش تكان مي داد. آقای بورولباش نيز نشسته مشغول نوشتن بود. گاهی بنوشته های خود و زمانی نيز بينجره نظر مياندازد. از بينجره دورنمای روشن كرهها و رود دنپر بچشم ميخورد. در آنسوی دنپر نيز جنگل ديده ميشود. در بالا نيز آسمان صاف و شفاف شبانه جلوه گر است. اما توجه اصلي آقای بورولباش نه بآسمان و نه بجنگل تيره و تار معطوف است. نظر او بطرف تپه اي دوخته شده است كه كاخی كهنه بر بالای آن بنا شده است. بنظرش رسيد كه از پنجره ي باريك كاخ روشنايي خفیفی ديده شد. اما همه چيز ساكت و آرام بود. شايد هم اينطور بنظرش رسيده بود و اصلا چيزی نبوده است. از پايين

صدای همه‌په‌ی گنگ دنیر بگوش می‌آمد. گویی رودخانه‌ی خفته غفلتا جان گرفته و امواج آن یکی پس از دیگری بساحل برمی‌خورند. دنیر معمولاً آشوب و تلاطم برپا نمی‌سازد. او همانند پیران سالخورده کارش قرق کردن و شکایت است. در اطراف آن همه چیز طی سالیان دراز دستخوش دگرگونی شده است، ولی او بآرامی تمام با جنگلها، کوهها و چمنزارهای مجاور خود در کشمکش و ستیز است. گله‌گزاری خود را نیز از آنها با خود بدریای سیاه می‌برد. ناگهان قایقی پرپنه‌ای دنیر نمایان شد و مجدداً پنجره‌ی کاخ قدیمی بنای درخشیدن گذاشت، مثل اینکه علانی ردوبدل می‌شد. دانیلو آهسته سوتی کشید و بلافاصله بصدای سوت قزاق جوان و فداکار جلو دوید.

— ستسکو، زودباش اون شمشیر تیز و اون تفنگو وردار و با من بیا!

کاترینا پرسید:

— کجا میری، اینوقت شب؟

— کار دارم، عزیزم، میرم این دوروبرا سرکشی کنم، ببینم همه‌چی روبراه و مرتبه یا نه.

— آخه من تنها می‌ترسم اینجا بمونم. ضمناً خیلی هم خوابم میاد. اگه بازم از اون خوابا ببینم چی؟ من حتی یقین ندارم که خواب دیده باشم، خیالم میرسه اون‌ی که دیدم تو بیداری بوده...

— پیرزن پهلوت می‌مونه، تو دهلیز و تو حیاط هم بچه‌ها هستن...

— پیرزن که خیلی‌وخته خوابیده، باین بچه‌ها هم همیشه زیاد اطمینون کرد. گوش کن، دانیلو، بهتره دراطاقو از پشت ببندی و کلیدشو با خودت ببری. اونوخت دیگه نمی‌ترسم. به قزاقام بگو همینجا پشت در بخوابن!

دانیلو درحالی‌که گرد و خاک تفنگ را تمیز میکرد و باروت در لوله‌ی آن میریخت گفت:

— خوب، باشه.

قزاق وفادار او — ستسکو، حاضر و آماده دم در ایستاده بود. دانیلو کلاه پوستی خود را بر سر گذاشت، پنجره را بست، کلون در را کشید، در را از پشت قفل کرد و آهسته و بی‌سرصدا از میان قزاقهای خوابیده عبور کرد و بطرف کوه روانه شد.

آسمان تقریباً خالی از ابر شده بود. از دنیر نیز نسیم‌ملایمی می‌وزید. اگر صدای مرغان دریایی و یاغوها از دور بگوش نمی‌رسید تصور میشد که همه‌جا را سکوت مطلق فرا گرفته است. ناگهان صدای خش‌خش‌ی توجه او را جلب کرد. دانیلو و نوکر وفادارش فوراً در پشت بوته‌ای مخفی شده و کمین کردند. یکنفر با نیمتنه‌ی قرمز رنگ، با دو قبضه طپانچه در دست و شمشیری بکمر از کوه سرازیر میشد.

دانیلو مرد ناشناس را از همان کمینگاه خود بدقت زیر نظر گرفت و آهسته گفت:

— اینکه پدرزنمه! این وقت شب کجا داره میره؟ چیکار داره؟... ستسکو، تو خوب حواستو جمع کن، چشاتو خوب واکن، ببین پدرزنم کجا داره میره!

مرد نیمتنه قرمز تا خود ساحل رودخانه پایین آمد. بعد بطرف همان تپه روانه شد. دانیلو که این را دید با خود گفت:

— آها، فهمیدم کجا میره! خوب، ستسکو، مته اینکه راست میره طرف لونه‌ی جادوگر. ما اونو جور دیگه تصور میکردیم... اها مته اینکه نزدیکای کاخ غیبش زد... یه ذره صبر کن، بذار از اینجا دربیایم، بعد دنبالش میریم. یه چیزی باهاس اینجا باشه، یه سری تو اینکارا هست... کاترینا... آخه من بهت گفتم که پلرت آدم خوبی نیست. هیشکدوم از کاراش یکارای آدمای پراوسلاو شباهت نداره...

چند لحظه بعد آقای دانیلو و قزاق وفادارش در روی برآمدگی ساحل بودند... لحظه‌ای بعد نیز ناپدید شدند. جنگل انبوه اطراف کاخ آنها را پنهان می‌ساخت. پنجره‌ی فوقانی کاخ آهسته روشن شد. قزاقها نیز در زیر پنجره ایستاده بودند و فکر می‌کردند که چطور میشود داخل کاخ شد. در آن حدود رخنه‌ای و سوراخی

پیدا نبود. البته از طرف حیاط در ورودی داشت، ولی چگونه ممکن بود از آن استفاده نمود و داخل حیاط شد؟ از دور صدای زنجیرها و پارس سگها بگوش رسید و معلوم شد که سگها غریبه‌ای دیده‌اند. در اینموقع دانیلو درخت بلوط بزرگی را در برابر پنجره دید و بهمراهش گفت:

— دیگه معطل چی هستیم؟ تو همینجا باش! من میرم بالای درخت، از اون بالا درست میشه توی اطاقو تماشا کرد.

فورا کمر بند و شمشیر خود را روی زمین گذاشت تا صدا نکند و بعد شاخه را گرفت و از درخت بالا رفت. هنوز از پنجره روشنائی می‌آمد. روی شاخه‌ای که کاملاً نزدیک پنجره بود نشست، با دستش شاخه‌ای را گرفت که جایش محکم باشد و شروع به تماشای درون اطاق نمود. در این اطاق حتی شمع هم وجود نداشت، ولی روشن بود. روی دیوار اطاق علائم و نشانه‌های مخصوص و عجیب و غریبی بود. سلاحهایی نیز بدیوارها آویزان بود که همه ناشناخته بودند. از اینگونه سلاحها نه ترکها، نه اهالی کریمه، نه لهستانیها، نه مسیحیان و نه مردم سوئدهیچکدام ندیده بودند. زیرسقف اطاق در هر طرف خفاشها در پرواز بودند و سایه‌های آنها روی درودیوار این اطاق می‌افتاد. در این هنگام در بدون سروصدا باز شد. شخصی با يك نیمتنه‌ی قرمز وارد اطاق شد و یکر است بطرف میزی رفت که در وسط اطاق بود و پارچه‌ی سفیدی روی آن کشیده بودند. بله، خودش بود، پدرزن دانیلو بود! دانیلو قدری پایینتر خزید تا دیده نشود و محکم بدرخت چسبید.

آئمرد ظاهراً خیلی عجله داشت و حتی نخواست باطراف و جوانب نظری بیفکند و ببیند کسی متوجه و مراقب اعمال او هست یا نه. ضمناً او خیلی عبوس و ناراحت مینمود. رومیزی را کنار انداخت و ناگهان در سراسر اطاق نور شفافی درخشیدن گرفت. این نور با روشنائی سابق درهم آمیخت. بعد کوزه‌ای را روی میز گذاشت و گیاههایی را بدرون آن ریخت.

آقای دانیلو با دقت تمام بروی میز خیره شد... در این بین

متوجه شد که دیگر آن مرد نیمتنه‌ی قرمز ندارد، بلکه شلوار کشادی از همان شلوارها که عادتاً ترکها میپوشند برپا دارد. بکمر او نیز دو تپانچه آویخته بود. کلاه عجیبی نیز بر سر داشت که دورتادور آن نوشته‌هایی دیده میشد. این نوشته‌ها نه روسی بود و نه لهستانی. دانیلو متوجه صورتش شد و دید که قیافه‌اش دارد عوض میشود. دماغش دراز شد و تا لبانش رسید، درعرض یکدقیقه دهانش تا بناگوش باز شد، دندانهای آن بیرون زد و بطرفی کج شد. در برابر دانیلو همان جادوگری که در جشن عروسی خانهای یسارل دیده بود نمایان گردید. دانیلو زیر لب گفت: «پس خواب تو درست بوده، کاترینا!» آنگاه جادوگر شروع به پرخیدن دور میز کرد، علائم و نشانه‌های روی دیوار به سرعت شروع به دگرگون شدن کردند. خفاشان نیز با سرعت بیشتری بی‌بالا و پایین، بجلو و عقب اطاق پریدن گرفتند. نور آبی رنگ کمتر و کمتر شد و بعد بکلی محو گردید. در اینموقع اطاق با نور گلی‌رنگی روشن شد. بنظر رسید که نور عجیبی همراه با صدای خفیفی سراسر اطاق را فرا گرفت. ناگهان نیز آن نور محو شد و تاریکی حکمفرما گردید. فقط صدای میهمی شنیده شد. این صدا شبیه وزش باد در سکوت شب بود، مثل این بود که باد شاخه‌های بید را بطرف سطح آب خم میکند و بعد بنظر دانیلو رسید که ماه در داخل اطاق درخشیدن گرفت و ستارگان ظاهر شدند. آسمان با رنگ نیلگون تندی نمایان بود، سردی هوای شبانه فضای اطاق را فرا گرفت و حتی از پنجره بصورت دانیلو نیز برخورد. در اینموقع دانیلو طبق معمول دستی بسبیل خود کشید که مطمئن شود در خواب نیست و اینها را در بیداری می‌بیند. یکباره بنظر رسید که دیگر در اطاق آسمان دیده نمیشود و... با کمال تعجب احساس کرد که اینجا اطاق خواب خود اوست. روی دیوارها همان شمشیرهای تاتاری و ترکی وی آویزان است. در کنار پنجره نیز رفهایی هست که روی آنها ظروف و اثاثیه‌ی خانه چیده شده است. بعد دید که روی میز نان و نمک گذاشته‌اند و سپس ننوی بچه را هم دید که از سقف آویزان است...

ولی بجای تصاویر قشنگ صورتهای مهیبی دیده میشوند. روی تختخواب... دراینموقع مه غلیظی فضای اتاق را فرا گرفت و مجدداً همهجا در تاریکی فرو رفت. کمی بعد مجدداً با صدای عجیبی تمام اتاق با نور گلی روشن شد و باز همان جادوگر ثابت و بیحرکت با همان کلاه عجیب خود ایستاده بود. در این هنگام صداها شدیدتر و گوشخراشتر شد و نور کمرنگ اتاق نیز روشنتر گردید. بعد چیز سفیدرنگی شبیه ابر بدرون اتاق داخل شد... بعد آقای دانیلو دید که این چیزا ابر نیست، بلکه هیکل زنی است... ولی جنس و بافت آن هیکل معلوم نبود از چیست، گویی شفاف است. از هوا درست شده است؟ پس چرا ایستاده است و بازمین تماس ندارد و بچیز دیگری نیز تکیه نکرده است؟ آن شبیح را نورهای کلی احاطه کرده و روی دیوارها نیز همان اشکال و علائم نمودار گشتند. در اینموقع دید که آن شبیح زن سر شفاف خود را کمی تکان داد و چشمان آبی کمرنگ او رفته رفته درخشیدن گرفتند. موهای سر او نیز رفته رفته بلند شدند و روی شانهاش ریختند، ولی این موها با کستری رنگ بودند. بعد نیز لبان پریده رنگ آن زن کمی سرخی گرفتند، سرخی لبانش شبیه سرخی شفق بود. کم کم ابروها نیز نمایان شدند... آه... اینکه کاترینا است!... دراینموقع دانیلو احساس کرد که تمامی اعضای بدنش منجمد شده اند. خیلی تلاش کرد چیزی بگوید، ولی لبانش قادر بایجاد صوت نبودند و دست حرکات ضعیفی میکردند.

مرد جادوگر همچنان در جای خود بیحرکت ایستاده بود. دراینموقع جادوگر از زن پرسید:

— تو کجا بودی؟

زنی که در برابر او ایستاده بود دچار لرزش خفیفی شد و بعد با ناله‌ی ضعیفی گفت:

— اوه، چرا منو صدا زدی؟... من اینقدر خوشحال بودم... همونجایی بودم که دنیا اومده بودم و پونزده سال هم اونجا زندگی کرده بودم. اوه! چقدر خوبه! اون چمنزارها که من در بچگی اونجا

بازی میکردم چقدر سبز و معطر بودن! چه کلهای صحرایی قشنگی اونجا بود! خونه مون اونجا بود، جالیزمون هم بود! اگه بدونی مادر مهربونم چه جوری منو بغل کرده بود! واه، چه محبتی تو چشاش بود! منو نوازش کرد... بوسید، موهامو باشونه‌ی خودش شونه زد... دراینموقع شبیح رنگ پریده‌ی کاترینا نگاه خود را متوجه جادوگر کرده گفت:

— آه، پدر! آخه واسه چی تو مادرمو کشتی؟

جادوگر انگشت خود را بعلامت تهدید تکان داد و با تندی و تغییر باو گفت:

— مگه من از تو خواسته بودم که از این چیزا واسه م بگی؟

شبیح مزبور باز بلرزه درآمد. بعد جادوگر مجدداً پرسید:

— بگو ببینم خانمت حالا کجاس؟

— خانمم... کاترینا حالا خوابیده، منم از این فرصت استفاده

کردم، پرواز کردم... خیلی وخت بود آرزو داشتم مادرمو ببینم. من یهو پونزده ساله شدم، سبک سبک شدم... آخه چرا منو صدا کردی؟

دراینموقع جادوگر با صدایی بسیار آرام، بطوریکه بزحمت شنیده میشد از او پرسید:

— همه‌ی اون چیزایی که دیشب بهت گفتم خوب یادته مونده که؟

— آره، یادمه، یادمه! من حاضرم هرچی دارم و ندارم بدم اما

اونارو فراموش کنم! بیچاره کاترینا! خیلی از چیزایی که روحش مینوئه، خودش نمیدونه...

دانیلو با خود اندیشید: «این روح کاترینا است»... اما بازهم قدرت حرکت کردن و تکان خوردن نداشت.

— پدر، راستش بگو، اونایی رو که میکشی و بعد از مردن هی

از قبر سردرمیارن... تو از اونا وحشت نمیکنی؟

بازهم جادوگر حرف او را برید و گفت:

— بازم که تو از گذشته‌ها حرف میزنی! من عقیده‌ی خودمو

دارم و هرچی لازمه میکنم. من تورو وادار میکنم هرچی میخوام واسه م

بکنی. کاترینا منو دوس خواهد داشت!...
آن زن با ناله و زاری گفت:

— وای، تو چه موجود وحشتناکی هستی! تو پدر من نیستی! نه، نه، اونایی که تو میخوای همیشه! درسته که تو با کمک نیروهای خبیث تونسنهیی روح منو احضار کنی و اونو عذاب بدی، اما بسون که فقط خداس که قادره هرچی بخواد بکنه، نه تو... نه، هرگز، تا وختی که من تو کالبد کاترینا هستم اون یه کار خلاف رضای خدا نخواهد کرد. پدر، بسون که محکمه‌ی وحشتناک تو داره نزدیک میشه! حتی تو اگرم پدرم نبود، بازم نمیتونستی وادارم کنی بشوهر عزیز و وفادارم خیانت کنم. حتی اگه شوهرم هم با من مهربون و وفادار نبود، بازم من بهش خیانت نمیکردم، چونکه خداوند عالم روح خیانتکار و خبیثو دوس نداره...

دراینموقع آن روح نگاه مات خود را متوجه پنجره نمود، همان پنجره‌ای که دانیلو در کنار آن روی شاخه‌ی درخت نشسته بود... بدون حرکت بهمان نقطه خیره ماند...

جادوگر فریاد زد:

— کجارو نگاه میکنی؟ چه کسی رو اونجا می‌بینی؟

روح کاترینا از ترس برخورد لرزید... اما دراینموقع دانیلو بسرعت غیرقابل‌وصفی از درخت پایین پریده بود... و باتفاق قزاق وفادارش بسوی کوهستان خود میرفت... او در ضمن راه با خود میگفت: «چقدر وحشتناکه! چقدر وحشتناکه!»... او در قلب قزاقی خود احساس خوف مینمود. طولی نکشید که وارد حیاط خانه‌ی خود شد. قزاقها در خواب عمیقی فرو رفته بودند و فقط یکی از آنها که کشیک میکشید و چپق برلب داشت بیدار بود. ستارگان زیبا نیز در آسمان مشغول درخشیدن بودند.

۵

کاترینا درحالیکه با آستین پیراهنش چشمهای خود را میمالید و ضمن اینکه سرایای شوهرش را که در برابرش ایستاده بود

ورانداز میکرد گفت:

— چه خوب کاری کردی منو از خواب بیدار کردی! میدونی چه خوابای وحشتناکی میدیدم! اگه بتونی چقدرسخت نفس میکشیدم!... خیال میکردم دارم میمیرم...
دانیلو گفت:

— خواب؟ چه خوابی؟ مگه تو این چیزارو نمیدیدی؟... و شروع کرد تمام آنچه را دیده بود برای‌زنش تعریف نمود... کاترینا که بشدت مضطرب شده بود پرسید:
— تو اینارو از کجا میدونی، شوهر عزیزم؟ اما نه، خیلی از اون چیزایی که تو واسه‌م تعریف کردی خودم یادم نیست... نه، من تو خوابم ندیدم که پدرم مادرمو کشت. من مرده‌هارو ندیدم... من اینارو ندیدم. نه، دانیلو، تو درست نقل نمیکنی. آه، این پدر من چقدر خبیث و وحشتناکه!

— تعجب نداره که تو خیلی چیزارو تو خوابت ندیده‌بی... خیلی از چیزایی‌رو که روحت میدونه تو خودت نمیدونسی. مثلاً نمیدونی که پدرت ضد دین مسیحیه! پارسال، وختی من با این لهستانی‌ها تو کریمه بودم (اونموقع من هنوز دستم تو دست این مردم دورو بود) همون موقع یکی از راهبهای دیر «براتسکووه» که آدم دینداری‌به بن میگفت که ضد مسیحی‌ها میتونن روح مردمو احضار کنن... آخه وختی آدم میخوابه روحش پرواز میکنه و بسا فرشته ملائکه‌ها اون بالا بالاها میگرده... من همون اول نتونستم پدرتو بشناسم. اگه من میدونستم اون اینجوری‌ه، من باهات ازدواج نمیکردم. من هرگز این گناهو مرتکب نمیشدم که با مردمی که ضد دین مسیح هستن قوم‌و خویش بشم.

کاترینا که صورت خود را با دو دست پوشانیده بود و ناله میکرد گفت:

— دانیلوا! من که گناهی ندارم، مگه من تقصیر دارم؟ مگه من بتو خیانت کرده‌م، شوهر عزیزم؟ چرا اینقدر عصبانی شده‌بی؟ مگه من نسبت بتو وفادار نبودم و با صداقت بهت خدمت نکرده‌م؟ مگه

وختی تو مهمونیهای خصوصی با دخترای جوون شوخی میکردی، من اعتراض کردم؟ مگه من واسه ت این پسر ك قشنگو نزاییده‌م؟...
- گریه نكن، كاترینا جونم! من حالا تورو خوب شناختم و حاضر نیستم از تو جدا بشم. همه‌ی گناها بگردن پدرته، بتو مربوط نیست.

- نه، نگو اون پدرته! اون پدرم نیست... بخدا قسم من ازش روبرو میگردونم، ازش دس میکشم! اون ضد مسیحیته، اون از خدا رو گردونه! بره گمشه! الهی تو رودخونه غرق پشه! اصلا دلسم بحالش نمیسوزه. اگه زهره لاهلم بخوره، آبدستش نمیدم... تویی پدر من... تو پدر منی!

۶

جادوگر در زیرزمین منزل دانیلو زندانی است. اینجا زندان نیست سیاهچال است. دست و پای او را کندوزنجیر کرده‌اند. در دور دست و روی تپه‌ی مشرف بر دنیپر کاخ شیطانی او در حال سوختن است. امواج رود دنیپر نیز که رنگ قرمز گرفته‌اند یکی پس از دیگری با سروصدای زیاد بدیوارهای کاخ کهنه و قدیمی برخورد میکنند. این جادوگر بدلیل جادوگری و یا بدلیل دیگری در این سیاهچال زندانی نیست. برای اینکارهایش خدا هست، خدا جزای اعمال او را خواهد داد. او بدلیل خیانت‌های مخفیانه‌ای که مرتکب شده است، بدلیل توطئه با دشمنان آب و خاک روسیه بزندان افتاده است. قصد آنها این بوده است که مردم اوکرایین را به کاتولیکها بفروشنند و کلیسای مسیحیان را بسوزانند. این جادوگر بسیار عبوس و خشمگین نشسته و افکار تیره و تاری در مغزش دور میزند. فقط يك روز دیگر میتواند زنده بماند. فردا باید از این دنیا برود. فردا او را اعدام خواهند کرد. اعدام او نیز از اعدامهای ساده و عادی نخواهد بود. اگر او را زنده زنده در دیگ آب جوش بیندازند، یا اگر زنده زنده پوست از سرش بکنند خیلی باو رحم کرده‌اند. جادوگر در دریایی از این افکار موحش غوطه‌ور است. سر را پایین انداخته و

فکر میکند که شاید هم در واپسین ساعات زندگی و قبل از مرگ متوسل بتوبه و انابه شود. ولی گناهان او بقدری زیادند که خدا نیز او را نخواهد بخشید. در قسمت بالای سلول زندان او پنجره‌ی باریکی وجود دارد که با میله‌های ضخیم آهنی پوشیده شده است. با زحمت و تلاشی فراوان و با سروصدای زنجیرها خود را به پنجره نزدیک کرد تا ببیند دخترش نزد او می‌آید یا نه. آخر دخترش مهربان و رؤوف است، بدکینه نیست. آیا پدرش ترحم نخواهد کرد؟... اما کسی در آن اطراف تردد نمیکند. در زیر سلول زندان او و در دامنه‌ی کوه راهی ادامه دارد، ولی کسی نیز در آن رفت و آمد نمیکند. در آن پایین نیز دنیپر جریان دارد. این رودخانه کاری بکار کسی ندارد و برای خود آرام در جریان است. صدای تلاطم ملایم خود را بطور حزن‌آوری بگوش جادوگر میرساند.

در اینموقع کسی در جاده پدیدار شد. این یکنفر قزاق است محبوس آهی از نومیدی کشید... مجددا سکوت حکمفرماست... و حالا کسی از این طرف می‌آید... آها، این خود اوست! خود را بیشتر پنجره نزدیک کرد. آنشخص دارد نزدیک میشود...

- کاترینا، دخترم، رحم کن! منو تصدق سر خودت بکن!...
... اما او ساکت و صامت است و اصلا نمیخواهد بحرفهای او گوش هم بدهد. حتی رو را نیز بطرف او برنمیگرداند... وای! رفت، دور شد، دیگر دیده نمیشود... بازهم سکوت و آرامش مخوف و جانفرسا! فقط صدای دلخراش دنیپر بگوش میرسد. غم و اندوه بروجودش مستولی میشود... اما آیا این جادوگر از اندوه بی‌پایان دخترش خبر دارد؟

غروب آفتاب نزدیک میشود. جادوگر می‌بیند که خورشید دارد غروب میکند... حالا دیگر غروب کرد... هوا تاریک میشود... حالا دیگر شب است... هوا خنك شده است... صدای ماع گاوها از دور شنیده میشود. صداهایی نیز از آن دورها بگوش میرسد... لابد مردم از کار برمیگردند و مشغول گردش و تفریح هستند. قایقی بر روی دنیپر حرکت میکند... اما اینها باو چه مربوط است؟

چه کسی بفکر او خواهد بود؟ او برای کی لازم است؟ هلال ماه در افق نمودار شد. دراینموقع کسی از آنسوی جاده نزدیک میشود. در تاریکی بدشواری میشود تشخیص داد که اینشخص کیست. نزدیکتر میشود... بله، این کاتریناست که حالا مراجعت میکند...
- دخترم، ترا بحضورت مسیح قسمت میدم... آخه توله‌های گرگ هم مادرشونو پاره نمیکنن! دخترم، لااقل برگرد و بیدر جنایتکارت نگاه کن!...

... اما نه، او نمیشنود و همچنان براه خود ادامه میدهد...

- دخترم، واسه خاطر مادر بدبخت!...

- آها... وایساد... بیا جلو حرفای آخر منو بشنو!

- چرا منو صدا میزنی، ای ملحد بیدین؟ بمن نگو دخترم! من دخترت نیستم و هیچ نسبتی با تو ندارم... واسه خاطر مادر بیچاره از من چی میخوای؟

- کاترینا! من عمرم باآخر رسیده... من میدونم شوهرت میخواد منو ببندد بدم گاو و... گاوو و لش کنه تو صحرا... شایدم اعدام وحشتناکتری برام فکر کرده...

- مگه تو دنیا میشه برا گناهای تو مجازاتی پیدا کرد؟ نه، تو باهاس عقوبت بشی... هیشکی تقاضای عفو تورو نمیکنه...

- کاترینا، من از اعدام نمیترسم... من از عذاب آخرت نمیترسم... تو تقصیری نداری، کاترینا! روحت میره به بهشت، میره پهلوی روحای خدایی... اما روح پدر ملحدت میره تو آتیش جهنم... همچونجا همیشه میسوزه... این آتیش هرگز خاموش نمیشه، بلکه دائم تیزتر میشه...

کاترینا بالاخره رو را بطرف او برگرداند و گفت:

- من نمیتونم جلو این عذاب خدایی رو بگیرم.

- کاترینا! يك كلمه باها ت حرف دارم، گوش کن: تو میتونی روح منو نجات بدی، آخه تو نمیدونی خدا چقدر مهربون و رحیمه! مگه تو سرگذشت اون «پاول» حاوای حضرت عیسی رو نشنیده‌یی؟ میدونی اون چقدر گناه کرده بود؟ اما توبه کرد و بعدشم خدا اونو

بخشید.

کاترینا جواب داد:

- آخه من چکار میتونم بکنم که روح نجات پیداکنه؟ من یه زن ضعیف هستم... باهاس فکر کنم!

- اگه من بتونم از اینجا برم بیرون، من دیگه تموم کارامو ول میکنم... توبه میکنم... میرم توی یه مغاره، لباس خشن میپوشم، شب و روز خدا رو عبادت میکنم... روزه میگیرم... گوشت ماهی رو بلبم نمیزنم! موقع خوابیدن لباسامو درنمیارم و همونجوری میخوابم که عذاب داشته باشه! شب و روز کارم میشه عبادت، عبادت، عبادت! اگه ببینم خدای مهربون حتی يك صدم از گناهامو نمیبخشه، اونوقت خودم خودمو زنده تو قبر دفن میکنم، یا میرم کنار یه دیوار سنگی اینقدر گرسنه میمونم... آبوغذا بلبم نمیزنم... تا بمیرم... بعدشم همه‌ی داراییمو میدم بفقیر فقرا... وصیت میکنم چهل شبانه‌روز واسه‌م عزاداری کنن...

کاترینا پس از شنیدن این حرفها بفکر فرو رفت و گفت:

- من میتونم درو واکنم، اما کندوزنجیر تو نمیتونم پاره کنم. جادوگر گفت:

- من از این زنجیرا نمیترسم... تو خیال میکنی که اینا راسی راسی دست و پای منو کندوزنجیر کرده‌ن؟ نه، من جلو چشای او نا پرده کشیدم و عوض دستام چوب خشك باونا دادم و او نا زنجیرو بهمون چوب بستن... ببین، ایناها... می‌بینی که زنجیرو دست و پای من نیست...

و جادوگر آزاد در وسط زندان سرپا ایستاد. بعد بصحبت خود ادامه داد:

- من از این دیوارام نمیترسم، میتونم از اونام رد بشم... آخه شوهرت نمیدونه که اینا چه جور دیوارایی هستن. این دیوارا رویه درویش ساخته و هیچ نیروی شیطونی نمیتونه زندانی رو از اینجا بیرون بیره، مگه اینکه از همون کلیدی استفاده کنه که اون کشیش با اون کلید معبد زیرزمینی خودشو قفل میکرد... اگه تو منو نجات

بدی من تصمیم دارم از همون معبد زیرزمینی واسه خودم درست کنم... من... من... من جنایتکار بزرگ...

کاترینا که دراینموقع جلو در ایستاده بود گفت:

— گوش کن... من تورو آزادت میکنم، اما اگه منو گول بزنی...

اگه عوض اینکه توبه کنی بازم با شیطان همدست بشی چی؟

— نه، کاترینا، من دیگه عمر زیادی واسه منم نمونده. دیگه آخر

عمرم نزدیک شده... چرا تو خیال میکنی که من میخوام خودمو گرفتار عذاب ابدی کنم؟...

... کلیدها بکار افتاد و در باز شد...

جادوگر درحالیکه دخترش را میبوسید گفت:

— خداحافظ! خدا تورو حفظت کنه، دخترم!

کاترین با اعتراض گفت:

— بمن دست زن، گناهکار بزرگ! زودباش برو از اینجا!

... و جادوگر بسرعت از آنجا دور شد.

بعد کاترینا هراسان از عمل خود و در حالیکه دیوانه وار

بدیوارها مینگریست گفت:

— من اونو آزادش کردم... خوب حالا جواب شوهرمو چی بدم؟

من محو شده... باید خودمو زنده بگور کنم!

و در حالیکه ناله وزاری میکرد روی همان کنده ای که جادوگر

نشسته بودم افتاد. بعد آهسته با خود گفت:

— اما من روحشو نجات دادم! من یه کاری کردم که خدا رو خوش

میاد... اما شوهرم... این اولین دفعه اس که من شوهرمو گول زدم...

وای، چه وحشتناک! چقدر سخته که من بهش دروغ بگم! آها، مثه

اینکه کسی داره میاد! ای وای، ایناونه، شوهرمه!...

... فریادی کشید و بیپوش بر زمین افتاد.

۷

وقتی کاترینا دوباره دیده گشود کلفت پیر خودش را بر بالای

سر خود دید که بر روی او خم شده، با دستهای لاغر و خشك خود

آب بر صورت او میپاشد که بحال آید و آهسته چیزی میگوید:

— نترس، دخترم! نترس، جونم! منم!

کاترینا از جا برخاست، باطراف خود نظر افکند و نخستین کلماتیکه بر زبان راند چنین بود:

— من کجا هستم؟... اینجا کجاس؟ دنپر جلو روی من...

پشت سرم کوه... ننه چون تو منو کجا برده یی؟

— من تورو هیچجا نبردم، من تورو رو دستام از اون زیرزمین

تاریک و خفه بیرون آوردم... درو قفل کرده ام که صدمه یی بهت

نرسه...

کاترینا نگاهی بکمر بند خود انداخت و پرسید:

— پس کلیدا کو؟... من کلیدارو نمی بینم...

— کلیدارو شوهرت از کمرت واز کرد بره سرکشی کنه ببینه

جادوگر در چه حاله...

کاترینا فریادی از وحشت برکشید و گفت:

— سرکشی کنه؟ خبر بگیره؟... وای! من محو شده ام!

— خدا مارو حفظ کنه! تو فقط آروم باش خانم جون... هیشکی

هیچی نمی فهمه...

دراینموقع آقای دانیلو نزد همسرش آمد و بمحض دیدن او

فریاد برآورد:

— فرار کرده... کافر لعنتی! میشنوی، کاترینا؟ فرار کرده،

رفته!...

از چشمان دانیلو شراره ی آتش میبارید... شمشیرش در

کمرش میلرزید...

کاترینا بحال سكرات افتاده بود و بعد بطرز نامفهومی این

کلمات را بر زبان راند:

— کسی اونو فرار داده، شوهر عزیزم؟

— آره، فرارش داده... راستشو بخوای، شیطان اونو فرار

داده... عوض دست و پاش ما کندوزنجیر به یه تخته بسته ایم...

لا بد خدا اینجور مقدر کرده که زنجیر قزاقا بشیطون کارگر نشه!

اگه يكي از قزاقای من حتی تصور این کارو تو کلهش داشت و من میدونستم... خدا میدونه چه بلایی بسرش میاوردم! بی‌اختیار این کلمه از دهان کاترینا پرید:

— اگه من؟...

— اگه تو هم این فکر بکلهت میزد توهم دیگه زن من نبودى... تو کیسه‌ت مینداختم و صاف میبردتم وسط دنپر تو آب غدقت میکردم... هوش از سر کاترینا پرید. احساس کرد که تمام موهای بدنش راست ایستاده‌اند...

۸

لهستانیها در يك مهمانسرای درجه‌ی سوم مرزی گرد آمده بودند و دو روز بود که در آنجا بعیش و نوش مشغول بودند. اینها عده‌ی زیادی از بیسروپاها و اوباش بودند. از قرار معلوم برای يك سفر جمع شده بودند. بعضی از آنهاحتی تفنگ نیز بهمراه داشتند. مهمیزها را بهم میزدند و شمشیرها را در هوا میچرخاندند. این آقایان سرگرم تفریح و خوشگذرانی بودند و ضمناً با لاف و گزاف فراوانی نیز از کارهای «عجب‌وغریب» خود دم میزدند و پراوسلاوها را بباد استهزاء و مسخره میگرفتند. آنها مردم اوکرایین را بنده و چاکر خود مینامیدند و سیبلهای خود را با خودستایی تمام تاب میدادند و درحالیکه سرها را بالا میگرفتند و باصطلاح با فخر راه میرفتند دکانها را نیز غارت میکردند. يك کسنز نیز با آنها بود. اما این کسنز نیز از قماش خودشان بود و کمترین شباهتی بکشیشهای مسیحی نداشت. با آنها شراب میخورد و با زبان خودشان با آنها حرف میزد. نوکران و خدمتکاران آنها نیز دست‌کمی از خودشان نداشتند. آنها نیز درحالیکه آستینهای نیمتنه‌های پارمی خود را تکان‌تکان میدادند با کبر و غرور راه میرفتند و بز میدادند، با یکدیگر ورق‌بازی میکردند و ورقها را بنماغ هم میزدند... عده‌ای زن را نیز دور خود جمع کرده بودند.

سروصدا و هیاهوی عجیبی برپا نموده بودند. آقایان و اربابان آنها گاه عصبانی و گاه خنده‌رو و شوخ بودند... آنها ریش کشیش‌یهودی را میگرفتند و روی پیشانی او علامت صلیب میکشیدند. رری زنان محل با گلوله‌های مشقی تیراندازی میکردند. خلاصه، تاکنون حتی ناتارها يك چنین الواطی در سرزمین روسیه برپا نکرده بسودند. یقیناً خداوند مقدر کرده بود که اینها در مقابل گناهان فراوان خود دچار چنین اوباشها گردند! درضمن هیاهو و قیل‌وقاله‌های زیاد آنها گاهی نیز شنیده میشد که پیرامون منزل آقای دانیلو در کنار رود دنپر و پیرامون همسر زیبای او نیز صحبت میکنند. بهر حال دیدن این اجامر و اوباش برای هرکس این تصور را ایجاد میکرد که اینها مسلماً برای انجام کار خیری باینجا نیامده‌اند.

۹

آقای دانیلو در سالون منزل خود نشسته دست را زیر چانه ستون کرده و غرق دریای تفکر است. خانم کاترینا نیز روی تختخواب نشسته و آهسته ترانه‌ای زمزمه میکند.

دانیلو خطاب بهمسررش میگوید:

— عزیزم، نمیدونم چرا پیخودی دلتنگ و افسرده هستم! سرم درد میکنه، قلبم هم درد گرفته... خیلی سنگین و ملول شده‌م! مته اینکه مردنم داره نزدیک میشه...

کاترینا فکر میکرد که در جواب بگوید: «شوهر عزیزم، همسر بیمه‌تایم! بیا سرتو بذار رو سینه‌ی من! چر از این فکرای بد میکنی؟...» اما جرات نکرد آن کلمات را پرزبان بیاورد. برای او بسی دشوار بود که در عین گناهکاری بتوازش ظاهری شوهر پردازد...

دانیلو مجدداً چنین گفت:

— گوش کن، کاترینا جون! وختی من ازدنیا رفتم تومبادا پسرمو تنها بذاری! اگه اونو ول کنی خدا تورو نه تو این دنیا و نه تو اون

دنيا خوشبخت نميكنه. اگه پسر من سرپرست بمونه، بدون كه استخواناي من تو قبر عذاب ميكشه، روح من شكفته مي بينه...

- چي داريم ميگي، دانيلوجونا! آخه چرا من بيچاره رو، يه زن ضعيفو، اينجور دست ميندازي، ميچزوني؟ خودت داري مته زنا كر و خيال ميكني... تو حالا حالاها باهاس زنده بموني...

- نه، كاترينا، بدلم اومده كه مردنم نزديكه. انگاري تمام اين دنيا واسه من غم و غصه شده. راسي كه چه دورو زمونه ي پدي شده... اي... ياد اون سالاي گذشته بخير... اون سالا ديگه برنميگرده! اونوختا هنوز «كناشه ويچ» زنده بود. اون باعث افتخار و آبروي اردوي ما بود... درست جلوي چشم من بينم كه چطوري فوجاي قزاق تاخت و تاز ميكردن! اونوختا دوراي طلايي زندگي من بود، كاترينا! اون سركرده ي پيرسوار اسب سپاهش ميشد، كرزسنگينشو دست ميگرفت... قزاقاي اونم دورو ورش بودن... زاپاروژيهام اينور و اونور موج ميزدن... وختي سركرده حرف ميزد همه مته چوب خشك واميساندن... خود پيرمرد وختي كاراي قديمي و جنگشاشو يادش مينداخت گريهش ميگرفت... اي... كاترينا... اگه بدوني اونوختا ما چه جوري با تركا مي جنگيديم! هنوزم روسرم جاي زخماي اوندوره مونده... چارتا گلوله چار جاي بدنمو سولاخ كرده، هنوزم كه هنوزم هيشكسوم از اون زخما خوب نشده... هي... اونوختا چقدر طلا گيرمون ميوه! قزاقا سنگاي قيمتي و جواهراتو تو كلاهشون ميبردن... واي واي... چه اسبابي، كاترينا... اگه بدوني چه اسبابي از اونا بغيريمت ميگرفتيم! نه ديگه، من ديگه نميتونم اونجوري بجنم! ظاهرا پير نشدهم، بدنم سالمه، اما شمشير قزاقي داره از دستم ميفته. بيكار موندم، خودم نميدونم واسه چي زندهم. تو اوكرابين ما هيچ نظم و انتظام نيسي: سرهنگا ويساولا مته سگ بچون هم افتادن و دارن همديگه رو تيكه تيكه ميكنن... يه بزرگتر بالاسرشون

۱- پطرکناشه و بیج سرکرده‌ای بود که بدلیل پیروزیهای درخشانش بر ترکها افتخارات فراوانی کسب کرده بود (در ۱۶۲۲ درگذشت).

نیس! اعیون-اشرفای مام حالا منته لهستانیها شده، از وختی تابع پاپ روم شدن روحشون و وجدانشونم از دست داده... هی... چه دوروزمونه بی بود! حیف اون زمونا! حیف-حیف! حیف از اون سالای عمرمون که تموم شده!... آهای پسر، برو تو زیرزمین اون عرق منو بیار! بذار یه ذره پیاد اون دوروزمونه، اون سالای خوب بخورم!

در این موقع قزاق سستکو که داخل اطاق شده بود گفت:
- آقا! واسه مهمونای ناخونده چی حاضر کنیم؟ لهستانیها
دارن از طرف چمنزارا میان!
دانیلو از جا برخاست و گفت:

— می‌روم اونا واسه چی دارن میان... ای نوکرای بسا وفای من... اسباتونو زین کنین! یراقاتونو ببندین! شمشیراتونو آماده کنین! یادتون نره که واسه سرباطون آردا ودرارین! آخه لازمه که از مهمونامون با افتخار پذیرایی کنیم!

هنوز قزاقها موفق نشده بودند که بر اسبها سوار شوند و تفنگها را پر کنند که لهستانیها مثل بلای ناگهانی سراسر کوهستان را مگر فتنند.

دانیلو که چشمش به پانه‌ای لهستانی چاق و فربه افتاد که سوار بر اسبان یراق طلایی با غرور تمام می‌تازند گفت:

— آها... حالا میشه گفت که با کی سروکار داریم! معلوم میشه یه دفعه دیگه میتونیم یه گردش پر افتخار بکنیم! ای روح قزاقی، برای آخرین دفعه باید کیف کرد! بچه‌ها، یالا مشغول گردش بشین! عیدتون سررسیده!...

برای قزاقها آنچه میخواستند در کوهستان آغاز شد. شور و هیجان همه‌جا را فرا گرفت. شمشیرها بجولان درآمد، گلوله‌ها پریان گرفتند... اسبان تیزك بتاخت و تاز درآمدند... صدای غریو قزاقها و حكاكاك شمشیرها گوشها را كر ميكرد... دود و گرد و

۱- مقصود از «آرد برای سربها» البته باروت است.

خاک جلو چشمها را گرفته بود. آشوب عجیبی برپا شده بود. اما قزاق باینجور جنگهای مغلوبه عادت دارد. او خوب میداند دوست کجاست و دشمن کجا. صدای قزق گلوله را میشنود و فوراً میفهمد که فلان سوار ماهر در غلتید... صدای صفیر شمشیر را میشنود و فوراً احساس میکند که بدنی از روی زین غلتید... کلمات نامفهومی نیز بر زبان میآورد...

در هنگامه‌ی جنگاوران نیز طاق سرخ‌ونگ کلاه قزاقی دانیلو دیده میشود. کمر بند زرین او بر روی نیمتنه‌ی آبی‌رنگش نمودار است. یال اسب سیاهش که مشغول تاخت‌وتاز است پیوسته در اهتزاز دیده میشود. خود او نیز همانند پرنده‌ی سبکیالی به‌طرف در پرواز است. شمشیر بران او پیوسته در آسمان برق میزند و از چپ و راست سروکله درو میکند. قزاق... درهم بشکن! قزاق، سوراخ کن! ای قلب جوان، شادی کن! باین زرق و برق و زیورآلات اعتنا نکن! طلا و جواهر را زیر پاهایت لگد مال کن! قزاق، با شمشیرت بدن‌ها را سوراخ کن! بگرد، قزاق!... قزاق، بیشت سرت نگاه کن، بین لهستانیهای ناپاک خانه‌هایت را میسوزانند و دام‌هایت را وحشتزده میکنند و با خود می‌برند...

دانیلو بسرعت برق بعقب برگشت... حالا دیگر کلاه قزاقی او در اطراف خانه‌اش دیده میشود و در آنجا مشغول تارومار کردن دشمنان است.

لهستانیها و قزاقها ساعتی چند باهم جنگیدند. عده‌ی کمی از هر دو طرف برجای ماند. اما خود دانیلو اصلاً معنای خستگی را نمیفهمید... با نیزه‌ی بلندش دشمن را از روی زین بزمین میافکند و در زیر سم اسبش لگد مال میکرد... رفته‌رفته حیاط خانه‌اش از لوث وجود دشمن پاک میشود... لهستانیها پابفرار میگذارند... قزاقها حالا شروع بجمع‌آوری غنائم مقتولین میکنند... خود دانیلو آماده میشود که بتعقیب دشمن فراری پیدا دزد... میخواهد نفرات خود را جمع‌آوری نماید و آنها را برای تعاقب آماده سازد... خون در عروقتش میجوشد... دو همین گیرودار چشمش پیدر کساترینا

میافتد. او در بالای کوه ایستاده و تفنگش را بطرف او نشانه رفته است... تا چشم دانیلو بوی افتاد بی‌اختیار اسب بسوی او تاخت... صدای جادوگر شنیده شد که میگوید: «قزاق، با پای خودت بطرف مرگ میایی!... صدای شلیک تفنگ... و جادوگر در آنطرف کوه ناپدید شد. فقط سنتسکوی پاوفا متوجه شد که چگونه کلاه سقف قرمز و نیمتنه‌ی او برقی زد... دانیلو تکانی خورد و بر زمین غلتید. سنتسکو بسرعت خود را باربایش رسانید... اربابش روی زمین غلتیده و دیدگانش را فرو بسته بود. خون از سینه‌اش جاری بود. اما ظاهر ا دانیلو همینکه یار وفادارش را در کنار خود احساس نمود پلک‌ها را باهستگی از هم گشود، برقی در چشمش درخشید و گفت: «الوداع سنتسکو! به کاترینا بگو که مبادا پسر من را ترك کند! شما هم کاترینا را ترك نکنید، یاران وفادار من!... و دیگر ساکت شد و دیده را برای همیشه فرو بست.

نوکر باوفای او زارزار شروع بگریستن نمود و بعد با دست بطرف کاترینا اشاره کرد و گفت:

— برو خانم، برو! آقا مست مسته... باین زودبها همیشه اونو بیدار کرد!

کاترینا دست‌ها را بر سر زد و مثل مجسمه‌ای بی‌روح بر روی جسد شوهرش بر زمین نقش بست... با ناله و زاری میگفت:

— شوهر عزیزم، این تویی که اینجور بر زمین افتاده‌ای و دیده برهم گذاشته‌ای؟ پاشو، پاشو ای شاهین تیزپرواز من! دستتو بلند کن بلند شو! اقلاً به دفعه‌ی دیگه بکاترینای خودت نگاه کن! اقلاً يك كلمه حرف بزن؟... آخه واسه چی حرف نمیزنی، چرا ساکتی، آقای من؟ چرا رنگت اینجور کبود شده؟ مته دریای سیاه؟ دیگه قلت نمیزنه! واسه چی بدنت اینطور سرد شده، آقای من؟ مگه حرارت این اشکای من نتونسته بدن سرد تنورو گرم کنه! مگه صدای گریه‌ی من نتونسته تو رو بیدار کنه! حالا دیگه کی میتونه فوج قزاقاتو رهبری کنه؟ حالا دیگه کی سوار این اسب سیاهت میشه؟ دیگه کی میتونه جلو قزاقات شمشیر بلند کنه و فرمون بده؟ آهای قزاقا!

وجدانتون، افتخارتون، شرفتون کجا رفته؟ وجدانتون، افتخارتون، شرفتون رو زمین افتاده... پسه دیگه... منم بساهاش دفن کنین! خاک روسرم بپاشین! منو زیر آوار بذارین! دیگه این جوونسی و خوشگلی واسه لازم نیس!

کاترینا همچنان در حال گریه و زاری است و بسر و صورت خود میزند... از آن دورها گرد و خاک بلند میشود... گورویتس همان یساول پیر برای کمک بآنها بسرعت اسب می타زد...

۱۰

چه خوب و زیباست دنیای هنگامی که هوا ساکت و آرام است! چه باشکوه است دنیای وقتی آبهای فراوان خود را از میان کوهها و جنگلها بآرامی بجلو میبرد، نه سروصدایی و نه هیاهویی دارد. در چنین مواقعی وقتی انسان به دنیای مینگرد احساس نمیکند که این رود عظیم و پهناور اصولاً حرکت هم میکند. بنظر میرسد که از درون شیشه‌ای تراوش میکند... راهی شفاف است که عرض آنرا اندازه‌ای نبوده و درازای آن نیز انتهایی ندارد. چقدر جالب است منظره‌ی دنیای هنگامی که اشعه‌ی خورشید بر آبهای سرد و بر جنگلهای اطرافش میتابد. این اشعه رنگ سبز معدی بخود میگیرند و به‌مراه گلپای صحرائی در آب نفوذ میکنند. انسان از تماشای آن سیر نمیشود. فقط خورشید و آسمان نیلگون میتوانند وسط رود دنیار را ببینند و این منظره از دید انسان مخفی است. پرندگان نیز بندرت تا اواسط رود پرواز میکنند. راستی که دنیای رود مجللی است و نظیرش در جهان کمتر دیده میشود. منظره‌ی دنیای در شبهای گرم تابستان و بهنگامی که همه‌ی موجودات زنده - انسانها، حیوانات و پرندگان در خواب فرو رفته‌اند واقعا شگفت‌انگیز است. گویی تمامی ستارگان آسمان در قاب عظیمی جمع گشته‌اند و از همانجا نورافشانی میکنند. سایه‌های درختان و رشته کوهها نیز بر آن میافتند و گویی سعی دارند پهنه‌ی عظیم آنرا بپوشانند. اما

تلاشی بیپوده است! مگر میشود این کار را کرد؟... آبی عظیم و نیلگون آرام و آهسته شب و روز جریان دارد و تا چشم کار میکند درازای آن خودنمایی میکند. اما هنگامی که ابرهای عظیم و سیاه رنگ سطح آسمان را میپوشانند، هوا منقلب میشود، جنگل بلرزه درمیآید، درختهای بلوط قژقژ میکنند... آذرخش از میان ابرها میدرخشد و در ظرف چند ثانیه دنیا را منور میسازد... در اینموقع دیگر دنیای وحشتناک و مهیب است! امواج کوه پیکر با سروصدای زیاد بدامنه‌ی تند کوه برمیخورند و بعد نیز با غرشی مهیب‌تر از اول بعقب برمیگردند...

در يك چنین شب طوفانی چه کسی از قزاقها جرأت بخرج داده و میتواند با قایقی کوچک بر سطح آب متلاطم دنیای حرکت کند؟ اگر کسی بچنین کاری دست بزند قطعاً آگاه نیست که دنیای بزرگ قادر است انسان را همانند مگسی ناچیز در کام خود فرو برد.

اما چنین کسی پیدا شد. در چنین شبی قایقی کوچک بر فراز امواج دنیای همچون پر کاهی در تلاطم است... قایق بالاخره درکناره پهلوی گرفت و... جادوگر از آن پیاده شد. از سیمای او پیداست که سرحال و مسرور نیست، زیرا شاهد سوگواری بینظیر قزاقها برای سرکرده‌ی مقتول خود میباشد. این سوگواری بسیار براو گران آمده است. از طرف دیگر لهستانیها نیز بهای گزافی برای این هجوم خود پرداخته‌اند: چهل و چهار پان لهستانی با تمام جبروت و جلال خود از پای درآمده‌اند. سی‌وسه جوان ساده و عادی نیز تکه‌تکه شده‌اند. بقیه نیز همراه با اسبانشان باسارت گرفته شده‌اند تا آنها را بتاتارها بفروشند.

جادوگر از پله‌های سنگی بیابین آمد و بطرف مغاره‌ای که خود او در اعماق زمین حفر کرده بود روانه شد. آهسته وارد شد و در را بآرامی بست که صدایی از آن شنیده نشود. روی میزی که در وسط مغاره بود و سفره‌ای نیز بر آن گسترده شده گوزنه‌ای گذاشت و شروع بریختن گیاه ناشناسی در داخل آن نمود. بعد ظرفی چوبی که شکل عجیبی نیز داشت برداشت، آنرا از آب پر

کرد و بدرون کوزه ریخت و سپس لبان او بحرکت درآمدند، گویی چیزی زیر لب میخواند و ساحری میکند. در این موقع نور گلی رنگ کذایی در فضای مفارقه هویدا شد. تماشای قیافه‌ی او در این لحظه براستی وحشتناك بود، گویی خون بچهره‌اش دویده است، چینه‌های درشت و عمیقی بر صورتش نمودار گردید، چشمهایش مثل آتش می‌درخشید. این جادوگر بدکار حالا دیگر موهای ریشش نیز سفید شده بود، معبدا دست از اعمال شیطانی و الحادی خود برنمیداشت. در این هنگام ابر رقیق و سفیدی در وسط محوطه پدیدار گردید و آثار مسرت بر سیمای جادوگر نقش بست. ولی این تأثیر چندان نپایید و غفلت او ببحرکت ماند، دهانش از فرط تحیر بازماند و قادر بحرکت نیز نشد. مو بر اندامش راست ایستاد... در برابر او از خلال آن لکه ابر سفید چهره‌ای عجیب نمودار شد. این چهره همانند مهمانی ناخوانده و نامطلوب تأثیری بد در او گذاشت. هر قدر چهره واضحت‌تر میشد خیرگی چشمان جادوگر نیز بیشتر میگشت. خطوط صورت، ابروها، چشمها، لب و دهان همه و همه برای او ناآشنا بودند. در عمرش چنین صورتی را ندیده بود. ترس و وحشت زاید‌الوصفی بر او مستولی گشت. قیافه‌ی ناآشنا از میان لکه‌ی ابر سفید در صورت او خیره شده بود... ابر محو شد، ولی هنوز هم قیافه در برابرش بود. رنگ جادوگر مثل گچ سفید شد. فریادی دیوانه‌وار که شباهتی نیز بصدا‌ی عادی خودش نداشت برکشید. کوزه را پرت کرد... صحنه پایان یافت.

۱۱

گوروبتس، همان یساؤل پیر با لحنی تسلی‌آمیز میگفت:
— ساکت باش، آرام بگیر، خواهرجان! کمتر اتفاق میافتد که خوابها راست از آب دربیایند.

عروس جوان یساؤل نیز میگفت:

— خواهرکم، عزیزم، دراز بکش، استراحت کن، بخواب... من به پیرزن جادوگر می‌شناسم، او نو صدایش می‌زنم میاد... هیشکی

نمیتونه جلو اون وایسه. اون ترس و وحشت تسورو بکلی از بین میبره...

پسر یساؤل نیز شمشیر خود را کشیده میگفت:

— اصلا نترس! هیشکی جرأت نداره تورو ناراحت بکنه! کاترینا با چشمانی نیمه‌باز و خمارآلود به‌همی آنها مینگریست و نمیتوانست حرفی بزند. گویی کلمات مناسب را از یاد برده بود... و بالاخره لب گشود و چنین گفت:

— من خودم وسیله‌ی فنای خودمو فراهم کردم... من خودم اونو آزادش کردم... من حالا از دست اون خواب راحت ندارم! حالا ده روزه که من اینجا، توی کی‌یف، خونه‌ی شما هستم... یه‌زره هم از غم و غصه‌م کم نشده. با خودم فکر میکردم که اقلا پسرم راحت و آسوده بزرگ میشه و انتقام پدرشو میگیره... اما اون جادوگره هی تو خوابم میاد... خیلی خیلی وحشتناکه! خدا کنه که شما اونو هرگز تو خوابتون نبینین! هنوزم که هنوزه قلبم از ترس و وحشت میلرزه... اون سر من جیغ زد و گفت: «کاترینا... اگه زن من نشی من بچه‌تو میکشم!»...

کاترینا این را گفت و زاری‌کنان خود را بگهواره‌ی بچه‌اش رسانید. کودک که متوحش شده بود دستش را بعلامت کمک‌خواهی دراز کرد و جیغی کشید.

پسر یساؤل از شنیدن این سخنان بطرز دیوانه‌واری بجوش درآمد. خود گوروبتس نیز از فرط وحشت مات و متحیر ماند و در حالیکه دیده باآسمان دوخته بود گفت:

— بذار امتحان کنه، بیدین لعنتی! ببینم چه‌جوری میتونه پاشو اینجا بذاره. من بهش می‌فهمونم که قزاق پیر هنوزم زور داره. خدا شاهده که من داشتم بال درمی‌آوردم تا زودتر خودمو ببردارم دانیلو برسونم و نجاتش بدم... اما مقدر نبود... اراده‌ی مقدس اونو برد زیر خاک، همون خاکی که خیلی از قزاقارو تا حالا خورده... عوضش دیدی چه عزاداری واسه‌ش گرفتیم؟ دیدی بچه‌ها چه انتقامی گرفتن؟ یه دونه لهستانی زنده نموند! آروم باش، دخترم، هیشکی

نمیتونه تورو ناراحت كنه... مكه من اینجا نباشم، مكه پسر من اینجا نباشه!

یساول پیر پس از اتمام سخنان بالا بطرف گهواره رفت. كودك وقتی دید پپ كوچك قرمز رنگی بكمر بند یساول آویخته است تبسمی كرد و دست كوچكش را برای گرفتن آن دراز نمود.

یساول نیز درحالیكه آن اسباب بازی را از كمر باز كرد و یاو داد و گفت:

— عین پدرش میشه... هنوز از گهواره پا نشده، میخواد

پپ بكشه!

كاترینا قدری آرام شد، نفسی بر راحتی كشید و شروع بجنباندن گهواره ی بچه نمود. تصمیم گرفتند همه شب را با هم بخوابند... چیزی نگذشت كه همه بخواب فرو رفتند. خود كاترینا هم خوابید.

در صحن حیاط و در تمامی منزل سكوت و آرامش كامل حكمرما بود. فقط قزاقهایی كه كشيك داشتند نخوابیده بودند... ناگهان كاترینا فریادی مهیب بر كشید، از خواب بیدار شد... او با این فریاد همه را نیز از خواب بیدار كرد. بعد در حالیكه فریاد میزد: «اونو كشتن، اونو تيكه تيكه كرده!» خود را بطرف گهواره كشانید...

همه در اطراف گهواره جمع شدند و از فرط حیرت در جای خود خشك مانده بودند... كودك بیجان در گهواره بود... سكوت مرگباری بر همه مستولی شد. كسی قادر نبود حتی يك كلمه حرف بزند. نمیدانستند این جنایت عجیب چگونه بوقوع پیوسته است.

۱۲

يك رشته جبال بلند پس از عبور از سرزمین اوکرایین، پس از گذشتن از لهستان و عبور از کنار شهر پرجمعیت «لمبرگ» همچنان بطرف جنوب ادامه دارد. این سلسله جبال عظیم از «والاخ»

و از ایالت «سند میگرادسکی» میگذرد و همانند نعلی عظیم دو قوم گالیسی و مجار را از هم جدا میکند. هنوز پای بشر بقلل مرتفع آن نرسیده است. منظره ی این كوهها نیز بسیار عجیب و شگفت انگیز است. چنین بنظر میرسد كه دریای خروشان طی توفانی سهمناك از كرانه های خود فراتر رفته، امواج كوه پیکر خود را بالا پرتاب نموده و این امواج بهمان شكل متحجر شده و مانده اند. همچنین ممكنست تصور كرد كه قطعات بزرگ ابراز آسمان جدا شده و روی زمین انباشته مانده اند. دلیل این مدعا آنست كه این كوهها رنگی خاكستری دارند و قلل سفید رنگ آنها در زیر تابش اشعه ی خورشید درخشش ویژه ای از خود بروز میدهند. كلمات روسی را تا كوههای كارپات میشود شنید، ولی از آن بعد، در ماوراء آن كوهها مردم زبانی دیگر و عقایدی نیز متفاوت دارند. در آن نواحی مجارها زندگی میکنند. آنها عموماً سواركارند، در شمشیرزنی و مشروبخوری نیز دست كمی از قزاقها ندارند. در عین حال آنها اصرار عجیبی دارند كه روی یالهای اسبهایشان و برخفتانهای گرانبهای خود سكه های طلا بیاویزند... دریاچه های بزرگ و پهناور نیز بین رشته جبال مزبور وجود دارد. این دریاچه ها همانند شیشه و آینه منعكس كننده ی تصاویر قلل عربان و دامنه های سبز كوهها میباشند.

شخصی در نیمه شب بدون توجه بوجود یا عدم وجود ستاره و ماه سوار براسبی سیاه در حرکت است. او پهادری است بلندقامت كه در دامنه ی این كوهها اسب میتازد. سایه ی او سوار براسبش، اسبی قوی هیکل و نیرومند، از يكطرف برسطح آبها و از طرف دیگر بر كوهها دیده میشود. او زره پولادین برتن دارد. نیزه ای نیز بردوش او دیده میشود. شمشیرش نیز برزین اسب آویخته است. كلاه خودش را پایین كشیده است. سبیلهایش سیاهی میزند... چشمهایش برهم است و ظاهراً در خواب است. اما دهنه ی اسب را در همان حال در دست نگاهداشته است. پشت سر او و سوار بر همان اسب كودکی نشسته است و او نیز در خواب است، ولسی

در همان حال خواب بهادر را در بغل گرفته است. این شخص کیست؟ کجا می‌رود؟ چه کاری دارد؟ - کسی چیزی نمی‌داند. حالا چند شبانه‌روز است که او از این کوهستان می‌گذرد. همینکه روز می‌شود و آفتاب طلوع می‌کند دیگر دیده نمی‌شود. گاهگاهی، آنهم بندرت، کوهستانها دیده‌اند که سایه‌ی بلند او روی کوهها در حرکت است. اما همینکه شب می‌شود و تاریکی همه‌جا را فرا می‌گیرد مجدداً او نمایان می‌گردد و سایه‌ی لرزانش بر آبهای دریاچه می‌افتد. حالا دیگر او بکوههای «کریوان» رسیده است. اینجا بلندترین کوههای کاریات هستند و همانند شاه‌کوه بردیگران برتری دارند. سوار در اینجا اسب خود را متوقف می‌کند... همانطور سواره در خواب عمیقی فرو می‌رود و ابرها او را فرا می‌گیرند و از انتظار پوشیده می‌سازند.

۱۳

«هیس... یواشتر، نه‌جون! اینجا داد زن! مگه نمی‌بینی بچه‌م خرابیده؟! پسرکم، خیلی کریه کرد، تازه خوابش برده... نه‌جون، من میرم جنگل!... چرا اینجاوری بمن نیگا میکنی؟ من ازت میتزسم. مته اینکه از چشات دوتا گازانبر بیرون اومده... وای، وای... چه گازانبر بلندی! خودشم مته آتیش میسوزه! نکنه تو جادوگر باشی! یقین جادوگری! اگه جلدوگری، زودباش برو از اینجا گمشو! تو میخوای پسرمو بلزدی... این مرتیکه یساول چقدر بیشعوره... خیالی میکنه من خیلی دلم میخواس تو کی‌یف زندگی کنم... نه بابا... آخه شوهرم و پسرمن اینجا حسن... پس کی از خونه زندگیم مراقبت کنه؟ همچیم یواشکی از خونه‌ش دررفتم که حتی سگمو کره‌م نفهمیدن... اه... نه‌جون... دلت میخواد جوون بشی؟ آره؟... خوب! اینکه گلری ندازه، خیلی آسونه... فقط بساهااس برقصی... ببین من چه جووی میرقصم...»

کاترینا پس از آنکه این جملات نامربوط و جنون‌آمیز را گفت دستها را بکمر زده باطراف خود نگرستن گرفت و بعد بسرعت

پاها را بزمین کوبید و با وضع ناموزونی بنای رقصیدن را گذاشت. موهای سیاه و پریشان او روی گردن سفیدش ریخته بود. مثل پرنده‌ای سبکیال لاینقطع باینطرف و آنطرف می‌پريد، دستها را حرکت میداد، سر را بچپ و راست خم میکرد و بعد مثل اینکه از رمق افتاده می‌نشست.

دایه‌ی پیر غمگین و محزون ایستاده ناظر اعمال او بود. اشکش بروی رخساره‌ی پرچین و چروك سرازیر بود. انلوه زایدالوصفی سراسر وجود قزاقهای جوان و وفادارش را که بانوی خود را در آنوضع اسفناك میدیدند فرا گرفته بود. حالا دیگر کاترینا از رقصیدن خسته شده، پاها را آهسته دریکجا بزمین میکوبد... بعد دست از رقص برداشت، متوقف شد و گفت:

- اه! من گردنبند دارم، بچه‌ها، شماها که ندارین!...
... و ناگهان خنجر ترکی را که بر کمر بسته بود کشید و فریاد زد:

- شوهرم کجاس؟... اما نه... این خنجر بدرد نمی‌خوره...
دراینموقع اشکش سرازیر شد، انلوه عجیبی براو مستولی گشت و گفت:

- آخه قلب پدرم خیلی از اینجاها دوره، این خنجر بهش نمیرسه... قلب اونو از آهن درست کرده‌ن... این قلبو یه جادوگر واسه‌ش درست کرده، اونو تو آتیش سرخ کرده... پدرم چی فکر میکنه؟ مگه نمیدونه که حالا دیگه وخت سولاخ کردن قلبش رسیده؟... یقین دلش میخواد که من خودم برم سراغش...
بعد بدون آنکه کلامش را بپایان ببرد بطرز عجیبی خندید و گفت:

- یه قصه‌ی خوبی یادم اومده... من یادم اومد چه جووی شوهرمو دفن کردن... اونو زنده‌زنده دفنش کردن... همچی خنده‌م گرفته بود که نگوا!... گوش کنین! گوش کنین!...
و بعد بجای آنکه چیزی بگوید شروع بخواندن تصنیفی کرد که کلمات آن بهیچوجه با هم ارتباطی نداشت...

... دو روز است که کاترینا در خانه‌ی خود زندگی میکند و دیگر حاضر نیست حتی نام شهر کی‌یف را بشنود. عبادت نمیکند، از انسانها گریزان است. از صبح زود تا غروب آفتاب در بیشه‌های تاریک بلوط سرگردان پرسه میزند. شاخه‌های درخت صورت و شانه‌های عریان او را میخراشند. باد زلفان آشفته‌ی او را بکلی درهم و برهم میکند. برگهای خشک زیر پای او خش‌خش دارند و او اصلاً کمترین توجهی باینها نمیکند. حتی وقتی هوا تاریک میشود و ستاره‌ها نیز در آسمان نیستند و ماهتاب هم نیست و واقعا حرکت در جنگل هراس‌انگیز است، او بازهم بسرگردانی خود ادامه میدهد. در چنین ساعاتی از شب هیاکل و اشباح مرموزی در جنگل پیدا میشوند که یکی از دیگری مخوفتر است. معذرا کاترینا توجهی بهیچکدام از این اشباح ندارد، از آنها نمیرهاسد و همانند فرشته‌ی دریایی تا پاسی از شب درحالیکه خنجری در دست دارد در جنگل در جستجوی پدر خود دوندگی میکند.

یگروز صبح زود مهمانی خوش‌هیكل و خوش‌قیافه برآنها وارد میشود. او نیمتنه‌ی قرمز رنگ برتن دارد. مهمان از آقای دانیلو سراغ میگیرد و پس از آنکه جریان وقایع را میشنود با آستین خود اشکهایش را پاک میکند. بعد نیز شانه‌ها را بالا میاندازد و شرح میدهد که چگونه او و مرحوم بورولباش با هم علیه دشمن جنگیده‌اند. چگونه باتفاق یکدیگر با اهالی کریمه و با ترکها زدوخورد کرده‌اند. او میگوید که هرگز انتظار نداشت چنین سرنوشتی نصیب آقای دانیلو بشود. این مهمان همچنین راجع به حوادث متفرقه‌ی دیگری نیز صحبت میکند و در پایان اظهار میدارد که مایل است با خانم کاترینا دیدار نماید...

کاترینا در ابتدا مثل اینست که آنچه مهمان میگوید نمیشنود. اما بعد گویی هوش و حواسش متمرکز شده باشد با دقت بحرفهای او گوش میدهد. مهمان نقل کرد که او و دانیلو مثل دو برادر بودند و چگونه باتفاق هم زندگی مشترکی داشتند و در غم و شادی شرکت مینمودند...

در تمام اینمدت کاترینا با دقت بحرفهای ناشناس گوش میداد و بدقت در سیمای او خیره شده بود. قزاقهای محافظ نیز بدقت مراقب رفتار و حرکات کاترینا بودند و پیش خود فکر میکردند که او بهوش طبیعی خود بازخواهد گشت... فکر میکردند که این مهمان او را معالجه خواهد نمود! میدیدند که او مثل اشخاص عادی و عاقل بحرفهای مهمان گوش میدهد.

سپس مهمان دامنه‌ی صحبت را بگفتگوهای صمیمانه‌ی خود با آقای دانیلو کشانید و گفت که دانیلو یگروز ضمن صحبتهای خیلی صمیمی خود بمن اظهار داشت که «برادر «گوپریان»، گوش کن! اگر روزی خدا خواست که من زنده نباشم، تو زمو واسه خودت بگیر... بذار اون زنت باشه...»

کاترینا پس از شنیدن این کلمات بطرز عجیبی در چشمان مهمان خیره شد و یکدفعه فریاد زد:
— آه، این اونه! این پدرمه!...

... و با کاردی که همیشه همراه داشت براو حمله‌ور گردید... درگیری تندی رخ داد و بالاخره آنمرد کارد را از دست کاترینا گرفت و... آن جنایت موخش انجام گرفت: پدر دختر را از پای درآورد...

قزاقها شگفت‌زده و مبهوت باید برای هجوم میبردند... ولی جادوگر بسرعت عجیبی بروی اسب خود پرید و از نظر ناپدید شد.

۱۴

در شهر کی‌یف رویداد اعجازآمیزی رخ داد. تمام اعیان و اشراف و سرکرده‌ها برای تماشای این رویداد گرد آمده بودند. ناگهان وضع عجیبی پیش آمده بود: تمام نقاط دور دست درآسمان دیده میشد. در آن دورها «لیمان» دیده میشد و دروواء «لیمان» نیز دریای سیاه بنظر میرسید. سالخوردگان محل حتی شبه‌جزیره‌ی «کریمه» را شناختند... سرزمین باتلاقی «سیواش» را نیز میدیدند.

در طرف چپ نیز «گالیسی» نمودار بود...

انبوه مردم که برای تماشای این رویداد عجیب اجتماع کرده بودند از کهنسالان خودمیرسیدند که: «این دیگه چیه؟» و بادیست بچیزی در آسمان اشاره میکردند که همانند سراب همه چیز را از دور در خود منعکس میساخت. این چیز بیشتر شبیه ابری خاکستری بود که قسمت فوقانی آن سفید مینمود.

پیرمردان میگفتند:

— اینا کوههای کارپاتن! بین این کوهها قلههایی هستند که همیشه پربرف... ابرا اونجا جمع میشن و همیشه همونجا میمونن...

در اینموقع رویداد شگفت‌انگیز دیگری واقع شد: ابرها از قله‌ی مرتفع کوه پایین آمدند و بر فراز قله‌ی مزبور مردی سوار بر اسب سراپا غرق در یراق بنظر رسید که چشمهایش بسته بود. این هیکل طوری واضح دیده میشد که گویی در همین نزدیکیست.

ناگهان مردی از میان انبوه جماعتی که با حیرت و ترس و کنجکاوی گرد آمده بودند جدا شد، بسرعت بر اسب خود سوار شده، سراسیمه نگاهی باطراف خود انداخت، گویی میخواست اطمینان یابد که کسی او را تعقیب نمینماید... و بعد بسرعت زیاده با تمام نبرد از آنجمل دور شد. این شخص همان جادوگری بود که او را میشناسیم. چرا بدینگونه دچار وحشت و هراس شده بود؟— او که با دقت قیافه‌ی آن سوار را دید فوراً همان صورتی را شناخت که در آخرین عملیات سحرآمیز خود بطرز ناخوانده در برابر دیدگانش ظاهر شده بود. خود جادوگر نیز نمیتوانست بفهمد که چرا با دیدن این صورت بدینگونه دچار سراسیمگی شده است. او بسرعت هرچه تمامتر اسب میتاخت و میخواست تا شب نشده و ستارگان در آسمان پدیدار نگشته‌اند خود را بخانه‌اش برساند. او بخانه‌اش میرفت شاید بتواند از ارواح خبیثه مدد بگیرد و علت بروز این حادثه را جویا شود. در مسیر خود بنهر آب کوچکی رسید و میخواست که با اسب از آن بگذرد... اما ناگهان اسبش

متوقف شد. پوزه‌اش را بطرف سوار برگرداند و بطرز شگفت‌انگیزی پوزخند بر او زد! دو رشته دندان سفید اسب بطرز وحشتناکی دو تاریکی نمودار گردید. از شدت تعجب او براندام جادوگر راست ایستاد. فریادی دیوانه‌وار برکشید و شروع بگریستن نمود. گویی فرا رسیدن لحظه‌ی کیفر را احساس نموده بود... بعد سر اسب را برگردانید و مستقیماً بطرف کی‌یف راند. بنظرش میرسید که هرچه در اطراف او هست بتعاقبش پرداخته‌اند و میخواهند او را بگیرند. درختان جنگل بنظرش اشباح زنده‌ای بودند که در تاریکی شب با دستهای بلند خود او را در محاصره گرفته و میخواهند خفه‌اش سازند. خیال میکرد که ستارگان آسمان نیز جلوتر از او میدوند و آن کناهکار پلید را بهم نشان میدهند. حتی بنظرش میرسید که جاده نیز او را تعقیب مینماید.

جادوگر سراسیمه بسوی کی‌یف اسب میتاخت تا خود را بیکی از اماکن مقدسه برساند.

۱۵

روحانی مسیحی در غار خود تک‌وتنها نشسته و مشغول مطالعه‌ی کتاب مقدس بود. هم‌اکنون سالیان متعددی است که آن روحانی عابد در این غار بسر میبرد. در همین غار برای خود يك تابوت تخته‌ای درست کرده بود و شبها در درون همان تابوت میخوابید. پیرمرد روحانی کتاب را بست و شروع به نیایش نمود... ناگهان مردی با هیئتی غریب و قیافه‌ای مخوف داخل غار گردید. آن روحانی در وهله‌ی نخست پس از دیدن آنمرد دچار شگفتی شد. تازموارد مثل برگ بید میلرزید. دیدگان او بطرز وحشت‌آوری از حدقه بیرون آمده بود و شراره از آنها ساطع بود. تازموارد با جسارت عجیبی فریاد زد:

— پدر! در حق من دعا کن! دعا... دعا برای روحی که فنا شده دعا کن! این را گفت و بر زمین افتاد. پیرمرد معتکف ابتدا بر خود صلیب کشید. کتابش را برداشت

آنها باز کرد و... همینکه چشمش برسطور آن افتاد با وحشت زیاد آنها را از خود دور کرد، انداخت و فریاد زد:
 - نه، نه! ای گناهکار پلید! تو لایق دعا نیستی! از اینجا دور شو! من نمیتونم واسه تو دعا کنم!
 جادوگر ملحد دیوانه‌وار فریاد زد:

- نه؟ نه؟ چرا؟

- ببین، کلمات مقدس کتاب با خون شروع شده‌ن. تا امروز در دنیا به همچی گناهکاری رو ندیده بودم!...

- پدر، تو منو مسخره میکنی!

- برو، ای گناهکار لعنتی! من تورو مسخره نمیکنم. من از اینکار میترسم... تمام وجودم از ترس میلرزه.. اصلا خوب نیست آدم پهلوی تو باشه!

نه، نه! تو منو دس انداختی... بیخودی نگو... من می‌بینم چه جور دهنه وازه... من اون دندونای پوسیده‌ی تورو تو دهنه دارم می‌بینم!...

... و بعد نیز مثل دیوانه‌ای هار شده برآن پیرمرد حمله‌ور شد و آن عابد را بقتل رسانید.

صدی ضجه‌ای شدید بگوش رسید... این صدا در دشت و جنگل پیچید. از ماوراء جنگل دستهایی خشک، لاغر و نحیف با ناخنهایی دراز بلند شدند... قدری لرزید و بعد ناپدید شد.

جادوگر دیگر هیچگونه ترسی را احساس نمیکرد. همه چیز در نظر او مبهم و مات جلوه‌گر بود. سرش گیج میرفت، گوشه‌هایش صدا میکرد، مثل آدمهای مست بود. بنظرش میرسید که هرچه را می‌بیند همه از وراء تار عنکبوت دیده میشوند...

پس از آنکه از غار خارج شد بروی اسب خود پرید و بطرف شهر «کانف» سمت گرفت و در نظر داشت از آنجا و از طریق «چرکاسک» راه خود را بطرف تاتارهای کریمه ادامه دهد. ولی خودش هم دلیل اصلی این تصمیم را نمیدانست. يك شبانه‌روز... دو شبانه روز اسب تاخت، ولی به «کانف» نرسید. راه را بلد بود

و در همان راه میرفت... قانونا بایستی مدتی پیش میرسید، ولی کانف دیده نمیشد. عاقبت از دور گنبدهای کلیسیا پیدا شد... فهمید که این «کانف» نیست، بلکه «شومسک» است... جادوگر دچار حیرت عجیبی شد. زیرا میدید که در تمام ایتمدت درست در خلاف جهت طی طریق کرده است. این بود که سر اسب را برگرداند و باز بطرف کی‌یف روانه شد. يكروز بعد از دور سواد شهر بنظر رسید، اما این شهر کی‌یف نبود، بلکه «گالیسی» بود شهری که فاصله‌ی آن تا کی‌یف حتی بیش از «شومسک» است و فاصله‌ی زیادی تا مجارها ندارد. مات و مبهوت مانده بود و نمیدانست چه باید بکند. مجدداً اسب را بعقب برگردانید... بازهم احساس کرد که در سمت مطلوب پیش نمیرود... و باز بطرف دیگر روی آورد. هیچکس در دنیا نمیتوانست تصور کند که در آن ساعات و دقائق چه بر جادوگر میگذاشت. و اگر خود او میدانست که چه سرنوشتی در انتظارش هست مسلماً هوش از سرش می‌پرید... حالت او را نمیشد نه بخشم و غضب تشبیه کرد، نه بترس و وحشت و نه بنومیدی و یأس عظیم. نمیتوان کلمه‌ای یافت که گویای وضع روحی او باشد. او میسوخت، سراپای وجودش در التهاب بود... دلش میخواست تمام دنیا را زیر سم اسب خود لگدمال کند و تمام زمین را... از کی‌یف گرفته تا گالیسی... همه را با مردمانش در دریای سیاه غرق سازد. اما این کار را از روی قهر و غضب نمیخواست بکند، طبیعتش این را اقتضا میکرد و خودش هم نمیدانست چرا... همینطور میرفت... وقتی بخود آمد که در برابر سلسله‌جبال کارپات و قله‌ی مرتفع «کریوان» قرارداشت... توده‌های خاکستری‌رنگ ابر برآن‌قله جای گرفته بودند. متوجه شد که اسبش بی‌اختیار بطرف آن قله میتازد... تا این را دید لرزشی مخوف سراپای وجودش را فرا گرفت... دید که توده‌های ابر برطرف شد و در برابر دیدگان حیرت‌زده‌اش همان سوارکوه پیکر نمودار گردید. هرچه تلاش کرد که اسبش را نگاه دارد، هرچه دهانه‌ی اسب را کشید موفق نشد. اسب دیوانه‌وار شیشه میکشید، یالها را

برافراشته بود و بطرف سوار می‌تاخت. بنظر جادوگر رسید که تمام اعضا و جوارح او متحجر شده‌اند... بعد دید که سوار مزبور رفته رفته بحرکت و جنبش درآمد، گویی جان میگیرد... ناگهان آن سوار دیده گشود و همینکه دید جادوگر بطرف او می‌آید بخنده درآمد. صدای قهقهه‌ای خنده‌ای او همانند تندر در کوهستان طنین افکند و تا اعماق عروق و شرابین جادوگر نفوذ نمود، تمام بدنش بلرزه درآمد. احساس کرد که گویی چیزی در اندرون وی نفوذ کرده و با چکش بقلبش می‌کوبد... عضلات و اعصابش میلرزید...

سوار دست بلند کرد... دسترا جلو آورد و جادوگر را از روی زین برداشت و بهوا برد. جادوگر در دم جان تسلیم کرد...

پس از مرگ دوباره دیده گشود... اود دیگر مرده بود و این وقایع را در مرگ میدید... دید که مرده‌هایی در کسی‌یف، در زمینهای گالیسی، در کارپات، در همه جا از زمین برمیخیزند، سر از خاک بر میدارند... این‌ها همه پریده‌رنگ بودند، یکی از دیگری بلندتر و یکی از دیگری استخوانی‌تر و لاغرتر... همه در اطراف سوار ایستاده‌اند. سوار نیز صید خود را همچنان در وسط زمین و آسمان در چنگ دارد. بار دیگر سوار قهقهه‌ای زد و سپس جادوگر را از همان بالای قله بدرون پرتگاه مخوف انداخت. تمام مرده‌هایی که در اطراف سوار بودند بطرف قعر پرتگاه هجوم آوردند و با دندانهای خود بدن او را خاییدن گرفتند. يك مرده نیز که از همه بلندتر و از همه مهیبت‌تر بود میکوشید از قبر برخیزد، ولی نمیتوانست، قادر نبود، زیرا بینهایت بزرگ و تنومند شده بود. اگر آن مرده از زمین برمیخاست قطعاً هم کارپات و هم سلمیگراسکی و هم سرزمین ترکیه شکاف بر میداشت. این مرده‌ی عظیم تنها توانست تکان مختصری بخورد و در نتیجه همان تکان زمین بلرزه درآمد و تمام خانه‌های آن نواحی زیر و رو شد و مردمان زیادی زیر آوار ماندند...

غالباً در کوههای کارپات صداهایی بگوش میرسد، گویی هزاران آسیاب با پره‌های خسود آبها را میشکافند... در عمق آن پرتگاه نیز که بای هیچ انسانی بدانجا نرسیده است و حتی کسی

جرات نمیکند از کنار آن بگذرد مرده‌ها همچنان مشغول جسویدن جادوگر هستند. در سراسر دنیا غالباً اتفاق میافتد که يك قسمت از زمین میلرزد. دانشمندان و باسوادها این رویداد را چنین تعبیر میکنند که در جایی در نزدیکی دریا کوهی هست، از این کوه شعله‌های آتش خارج میشود و نهرهای جوشان جاری میگردد... اما سالخوردگان سرزمینهای مجاور گالیسی معتقدند که همان مرده‌ی عظیم گاهی میخواهد از قبر بدرآید و این لرزش نتیجه‌ی تلاش او میباشد...

۱۶

در شهر «گلوخوف» مردم در اطراف پیرمرد باندور زن جمع شده‌اند. او هم اکنون مدت یکساعت بلکه بیشتر است که باندور میتواند، خودش هم نابیناست. تاکنون چنین ترانه‌های خوب و جالب را هیچک از باندور یستها نخوانده و ننواخته‌اند. این نابینای پیر در ابتدا پیرامون سرکرده‌های سابق ترانه خواند. میگفت که در آن هنگام دور و زمانه طور دیگری بود... قزاقها شهرت و اعتبار فراوانی داشتند. اسبان آنها مردم تاجور و ناباب را لگدمال میکردند و احدی نیز جرات نداشت بآنها اعتراض نماید... سپس نابینای پیر ترانه‌های شاد و نشاط‌آفرینی خواند... چشمان خود را طوری میچرخانید که گویی همه را می‌بیند. انگشتان دست او با مضراب مخصوص چنان سرعت روی سیمها در حرکت بود که همه را بتعجب وامیداشت. مردم در گرداگرد باندور یست حلقه زده بودند. پیران سالخورده‌ها سرها را بزیر انداخته و گویی دوران گذشته را بیاد می‌آوردند. جوانان نیز در سکوت محض بودند و حتی جرات نداشتند با هم پیچ کنند.

پیر نابینا پس از خواندن این سرودها یکدفعه ساکت شد و گفت:

- صبر کنین! حالا من واسه تون یه سرگذشت قدیمی رو با ترانه میگم.

مردم حلقه‌ها را تنگتر کردند و ناپینا چنین خواند.

— در زمان پان‌استپان، کنیاز «سدمیگرادس» دو قزاق در لهستان بودند. یکی از آنها «ایوان» و دیگری «پترو» نام داشت. این دو قزاق مانند دو برادر باهم زندگی میکردند. پترو به ایوان گفت: «ببین، ایوان هرچی پیدا کنیم باهم نصف میکنیم. هروقت یکی از ما شاد شد، اون یکی هم شاده، هروقت یکی از ما غصه‌دار شد، اون یکی هم غصه‌داره... هروقت یکی از ما چیزی پیدا کرد با هم نصفه میکنیم... وقتی یکی از ما اسیر شد، اون یکی هرچی داره و نداره میفروشه تا اونو آزادکنه... اگرم نشد خودش باید اسیر بشه». راستی راستی هم هرچی اون دو نفر قزاق پیدا کردن با هم برادروار نصف کردن... اگه مثلا گاو یا گوسفندی پیدا میکردن باهم قسمت میکردن...

کنیازاستپان با ترکا جنگ میکرد و هیچ‌جوری نمیتوس اونارو بیرون کنه. این ترکا به پادشاه داشتن که خودش با ده نفر از اون «پنی‌چری‌های خودش از عهده‌ی یه فوج قزاق برمیومد و هم‌رو شکست میداد. بالاخره کنیازاستپان اعلان کرد که هرکی بتونه با لباس مبدل خودشو باردوی ترکا برسونه و اون پاشارو زنده یا مرده بیاره، همونقدر که بپمهی اردو موجب میدم باون یسه نفر میدم... ایوان به پترو گفت: «برادر، بیا بریم پاشارو بشکار کنیم!»... بعد این دوتا قزاق هر کسوم از یه طرف راه افتادن رفتن بشکار...

پترو هر کاری کرد نتونس... اما ایوان پاشارو گرفت، طناب بگردنش انداخت و آورد پیش استپان... استپان خیلی خوشحال شد و گفت: «آفرین! بارک‌الله!... بعد دستور داد که بایوان یه نفره بقدر یه فوج موجب دادن. بعدشم امر کرد هرجا دلش میخواد بهش زمین بدن زراعت کنه... هرقدر دلش بخواد بهش گاو و گوسفند بدن... همینکه ایوان اینارو گرفت همون روز همه‌شو با پترو نصفه کرد. پترو که اون همه مال و دولت بدستش رسید خیلی کیفش کوک شد... اما حسودیش شد، نتونس تحمل کنه که ایوان اینهمه معروف

شده و اون نتونسته افتخار بدست بیاره... تو دلش تصمیم گرفت که از ایوان انتقام بگیره...

این دوتا قزاق توی کوههای کارپات، میون زمینایی که کنیاز بهشون داده بود گردش میکردن. ایوان با پسر کوچیکش سوار یه اسب بود. هوا داشت تاریک میشد، اما اونا همونجور راه میرفتن. پسر ایوان که ترک پدرش سوار بسودخواستش پرد... خود ایوانم یواش‌یواش چرتش گرفت... قزاق تو راهای کوهستانی لباس چرت بزنه، خطر داره!... اما این قزاقا همچی اسبابی داشتن که خودشون راهو خوب بلد بودن، تلوتلو نمیخوردن و وانمیزدن. تو کوههای کارپات یه پرتگاه هست از اون پرتگاها... هیشکی تا حالا ته اونو ندیده... خیلی خیلی گوده... از زمین تا آسمون... اتفاقا راه قزاقا از کنار همین پرتگاه بود... این راه خیلی پاریک بود و فقط دو نفر بزور میتونستن از اون رد بشن، سومی جا نداشت. اسب ایوان با همون سوارای خوابرفته‌ش آهسته آهسته میرفت. پترو هم با اسب خودش میرفت... پترو توسرش فکرای بدی داشت... پسندش از خوشحالی میلرزید... یه فرصت پیدا کرد و ایوانو هل داد ته‌دره... اسب و ایوان و پسر کوچولو هرسه‌شون افتادن تو پرتگاه...

اما ایوان تونست خودشو با پسرش به یه شاخه‌ی درخت بچسبونه و ته پرتگاه نیفته. فقط اسبه حیوونی رفت ته دره... ایوان بچه‌شو کول گرفت و بزور و زحمت داشت از کوه میرفت بالا... یه خورده رفت، سرشو بالا گرفت، دید پترو اون بالا نیزه‌شو چلو اون گرفته که نذاره بیاد بالا... ماتش برد... به پترو گفت: «ای خدا، کاش سرمو بالا نمیگرفتم که ببینم برادرم با نیزه‌ش میخواد منو بندازه تو پرتگاه! برادر جون... عیبی نداره... نیزه‌تو بمن بزن... لابد قسمت من این‌جور بوده... اما این بچه که گناه نداره... این بچه‌رو نگهدار! آخه اون بیچاره‌س! چیکار کرده که باهاس با یه همچی وضعی بمیره؟ اما پترو خندید و نیزه‌شو بسینه‌ی اون فرو برد و ایوان با بچه‌ش افتادن تو پرتگاه... بعد پترو تموم مال و دارایی ایوان‌رو هم واسه خودش برداشت و یه زندگی عالی برا

خودش درست كرد. هيشكى بقدر اون رمه‌ی اسب و گاو و گوسفند نداشت... اما آخرش كه اونم مرد...

وقتی پترو مرد، خداوند عالم روح دوتا برادرو صدا زد تا عدالتو اجرا کنه. خدا به ایوان فرمود: گناه این آدم خیلی بزرگه! اما من جزای اونو خودم تعیین نمیکنم... تو خودت بگو چه جزایی بهش بدم! ایوان خیلی فکر کرد، هر جور جزارو پیش خودش تصور کرد آخرش گفت: این آدم خیلی خیلی منو اذیت کرده... مته یهودا ببرادرش خیانت کرده... منو محروم کرده كه نتونم یه عانله‌ی شرافتمند و یه نسل شرافتمند داشته باشم... منو مته یه بدر كنند كه تو زمین میپاشن کرده... معلوم نیس چیزی ازش درمیدار یا نمیداد... پس، ای خدا... توهم یه كاری بكن كه نسل اون نتونه تو این دنیا خوشبخت بشه! قسمتش كن كه نسل آخریش یه آدم جانی بشه كه تو دنیا لنگه‌ش نیومده باشه! پدرش، جدش، بابا بزرگش همه‌شون از دست جنایت‌های اون تو قبرشون هم‌راحتی نداشته باشن. باونا همچی عذابى بده كه لنگه‌ی اون عذاب تو دنیا نباشه! خود پترو جوری عذاب بهش بده كه نتونه از قبرش دربیاد... همونجور تو خاك بمونه... خاك بخوره و زیر خاك بخودش پیچه!

ای خدا آرزوی دیگه‌م اینه كه وختی ساعت مكافات اون میرسه منو از زمین بلند كن و روهمون تیه، همون كوه بلند بذار سوار اسب بشم و منتظرش بمونم... بذار او خودش بیاد پهلوم... من اونو از همون بالای كوه بندازمش تو دره... همه‌ی مرده‌های اون... همه‌رو جمع كن كه بیان و تلافی عذابایی‌رو كه اون تو دنیا بمردم داده دربیارن...

اونوقت من كه عذاب اونارو ببینم. خوشحال میشم. اما خود پترو نتونه از قبرش دربیاد... همونجا بمونه و خودشو بجوه... هرچی استخونا جویده میشن بازم بیشتر و بزرگتر بشن... این عذاب واسه‌ش خیلی دردناكه، واسه اینکه میخواد انتقام بگیره، اما نمیتونه...

خداوند عالم فرمود: این عذابى كه تو گفتی خیلی وحشتناكه!

خوب بذار همونجور كه گفتی باشه... اما تو خودتم باهاس همیشه سوار همون اسب اونجا بمونی و دیگه نمیتونی پری باسمون... همونجورم شد... تا همین حالام رو كوه كارپات اون سوار (ایوان) سوار اسبش وایساده و می‌بینه كه تهره مرده‌ها مرده‌هارو می‌جوون... می‌بینه كه اون مرده زیرزمین هی بزرگ میشه اما نمیتونه دربیاد و استخونای خودشو بجوه...!

نابینا ترانه‌ی خود را پایان برد و بعد سیمهای بان‌دور را طور دیگری كوك كرد و شروع بخواندن ترانه‌های شاد و خنده‌آور نمود...

ایوان فیودورویچ اشپونکا و خاله اش

استپان کوروچکا که از «گاداج» آمده بود تاریخچه‌ی بسیار عجیبی برای من نقل کرد. اما باید بگویم که حافظه‌ی من... چه بگویم... خلاصه چیز مزخرفی است. چه تکرار کنید، چه نکنید، فرقی نمی‌کند، آبیست که در غربال میریزید... باری، من چون این عیب خودم را میدانستم مخصوصاً از او خواهش کردم داستانش را در دفتری بنویسد. خدا سلامتش بدارد، همیشه نسبت بمن محبت کرده است... خلاصه خواهش را پذیرفت، دفتر را برداشت و همه را نوشت. من هم دفتر را روی میز کوچک کنار اطاق گذاشتم... بنظرم شما آن میز را دیده باشید: تا وارد اطاق میشوی، دست راست، چسبیده بدیوار... اما، ای وای، ببخشید، من فراموش کرده‌ام که شما منزل مرا ندیده‌اید... خلاصه، عیالم که سی سال است با هم زندگی میکنیم و از بچگی بیسواد بزرگ شده... چرا عیب خودمان را بپوشانیم؟... بله من دیدم که عیالم مشغول یختن نان شیرینی است و این کلوچه‌های نان را روی تکه‌های کاغذ گذاشته است... خوانندگان عزیز، باید بگویم که همسر من واقعاً نان شیرینی‌های بسیار خوشمزه می‌پزد، بهتر از آنها را در هیچ جا گیر نیاورید... خوب دقت کردم، دیدم روی کاغذهایی که زیر نان گذاشته مثل اینکه چیزی نوشته شده است. راستش بدلم برات

شد که اتفاق بدی افتاده... رفتم طرف میز... دیدم، بله... نصف دفتر... نصفی آخرش نیست، اوراق دفتر را تکه‌تکه کرده است! خوب، چه بایستی میکردم؟ سر پیری که نمیشود دعوا مرا فعه راه انداخت!

اتفاق افتاد که سال گذشته از گاداج عبور میکردم. پیش از آنکه بشهر برسم یادم بود و بخصوص بانگشتم هم نخ بستم که یادم نرود و از استپان کوروچکا بخواهم که دوباره داستان را بنویسد. از این گذشته با خودم هم قرار گذاشتم که تا وارد شهر شدم عطسه کنم و خواهشم را از استپان بیادم بیاورم. اما همه‌ی این کارها بیهوده و عبث بود. بشهر رسیدم، عطسه هم کردم، در دستمالم فین هم کردم... از شهر رد شدم و بیادم نیامد. فقط وقتی شش‌ورست از شهر دور شده بودم تازه یادم آمد... خیلی دیر شده بود. دیگر هیچ کاری نمیشد کرد. لازم شد که داستان را نیمه کاره چاپ کنم. حالا اگر کسی بخواهد که حتما بداند دنباله‌ی داستان بکجا کشید لازم است زحمت بکشد و مخصوصا به گاداج سفر کند و از خود استپان کوروچکا بپرسد. البته او با کمال میل دنباله‌ی داستان را نقل خواهد کرد و حتی ممکن است که اصولا آنرا از اول تا آخر یکبار دیگر شرح بدهد. منزل او... منزل او هم نزدیک کلیسای سنگی است. حالا در همان محل يك كوچه‌ی كوچك هم احداث کرده‌اند. همینکه داخل كوچه میشوی درب دوم یا سوم منزل او است. يك نشانه‌ی بهتر: در حیاط خانه‌ی آنها يك تیر چوبی بزرگ هست که بالای آن شكل يك بلدرچین چوبی است. وقتی وارد حیاط شدید يك پیرزن چاق با دامن سبزرنگ از شما استقبال میکند. (باید بگویم که خود استپان اعتراض نه‌یکند اگر بشما خبر بدهم که او مجرد است و تنها زندگی میکند)... بله، همانجا منزل استپان است. علاوه براین شما میتوانید او را در بازار شهر هم گیر بیاورید. او هر روز صبح تا ساعت ۹ در آنجاست، ماهی و سبزی برای ناهارش تهیه میکند. با پدر روحانی «آنتیپ» و یا با یهودی مشروبفروش صحبت میکند. شما تا او را ببیند فوراً

خواهید شناخت، زیرا هیچکس غیر از او شلووار حاشیه‌دار رنگی و مرنج‌چینی زردرنگ نمیپوشد. يك نشانی دیگر هم بشما بگویم: وقتی راه میرود دائم دستپایش را باطراف حرکت میدهد. خدایا، رز «دنیس‌پتروویچ» رئیس گمرک هروقت او را از دور میدید فوراً میشناخت و میگفت: «نگاه کنید، نگاه کنید، آسیاب بادی دارد می‌آید»

۱- ایوان فیودورویچ‌اشپونکا

چهار سال است که ایوان فیودورویچ‌اشپونکا بازنشسته شده و در خانه‌ی خودش زندگی میکند. وقتی هنوز بچه بسود باو «وانیوشکا» میگفتند و در مدرسه‌ی ولایتی «گاداج» تحصیل میکرد. در اینموقع او نوباوه‌ای بسیار پاک‌طینت، خوش‌قلب و نیز بسیار ساعی و کوشا بود. معلمش میگفت که اگر همه‌ی شاگردان کلاسش مثل وانیوشکا بودند او هرگز مجبور نبود که خطکش چوبی را با خود بزرگ کلاس برد تا بشاگردهای تنبل و فضول کفدستی بزند. دفترهای او همیشه تمیز و پاکیزه، بدون کمترین لکه و یا خط خوردگی بود. دورتادور صفحات دفترش نیز خط‌کشی شده بود. در سر کلاس همیشه ساکت و مؤدب می‌نشست، دستها را روی هم میگذاشت، چشم را بمعلم میدوخت و بدقت بدرس گوش میداد. هرگز کاغذ بیشت لباس شاگردی که جلوش نشسته بود نمی‌چسبانید. میز و نیمکت را با چاقو خراش نمیداد و تا آمدن معلم با بچه‌ها بازی لوس‌ویی‌نمیزه نمیکرد. هروقت هم یکی از شاگردها میخواست مداد خود را بتراشد فوراً بایوان مراجعه میکرد، چونکه همه میدانستند که او همیشه قلمتراش حاضر و آماده دارد. ایوان نیز که آنوقتها فقط باو «وانیوشکا» میگفتند فوراً قلمتراش را از جلد كوچك چرمی که بمادگی لباسش آویزان بود درمیاورد و میداد. فقط خواهش میکرد که دقت کنند دستشان را نبود، قلمتراش خیلی تیز است. این خرش‌قلبی و دقت او بزودی حتی نظر معلم زبان لاتینی را بطرف

او جلب نمود. این معلم از آند اشخاصی بسیار سختگیر، تندخو و عصبانی بود. همینکه بچه‌ها صدای سرفه‌ی او را از دهلیز کلاس میشنیدند، حتی قبل از آنکه شغل او را و یا صورت پراپله‌اش را ببینند دست‌وپای خود را جمع میکردند و سر جای خود مؤدب میشستند. همه از او میترسیدند. همیشه در اطلاق درسش دو دسته شلاق روی میزش بود و نصف شاگردها بعنوان تنبیه دوزانو روی زمین نشسته بودند. چون این معلم از ایوان خوشش آمده بود او را مبصر کلاس کرده بود و واریسی درس شاگردهای تنبل و ضعیف را باو واگذار نموده بود. اما در همان کلاس شاگردهای بسیار با استعداد نیز بودند.

در اینجا نمیشود از رویدادی که بر سراسر زندگی او تأثیر بخشید نادیده گذشت. قضیه از اینقرار بود: یکی از شاگردانی که از طرف معلم برای کمک درسی باو سپرده شده بود با وجودیکه خیلی بیسواد بود یکروز تصمیم گرفت کاری کند که اسم او را در صورت اسلمی «میدانند» بنویسند. این بود که چندتا کلوچه‌ی روغنی را در يك کاغذ پیچید و بکلاس آورد. ایوان اشیونکا البته عدالت را رعایت کرد و ارزش لازم را باو داد، ولی چون در آن موقع خیلی گرسنه بود نتوانست در برابر منظره‌ی فریبنده و اشتهاآور کلوچه‌ها مقاومت نماید. کلوچه‌ها را گرفت، کتاب را هم جلو خود گذاشت و مشغول خوردن شد. بیچاره ایوان بقدری سرگرم خوردن بود که متوجه نشد کلاس یکدفعه در سکوتی مرگبار فرو رفته است. معلم وارد شده بود و او همچنان مشغول خوردن بود. تنها وقتی با ترس و وحشت بخود آمد که دستی مخوف از آستین شغل معلم خارج شده گوش او را محکم گرفت، فشرد و گشایان گشایان بوسط کلاس آورد و فریادمیزد: «ایلا، زودباش، کلوچه‌رو بده اینجا! بتو میگم کلوچه‌رو رد کن بیاد، پست فطرت!»... کلوچه را از او گرفت و آنرا از پنجره بحیاط انداخت و حتی شاگردانی را که دویده بودند تا آنرا بردارند از اینکار منع کرد. در همانجا نیز چند شلاق حسابی بدستهای ایوان زد و حال آنکه هنوز از درد گسوس رنج میکشید. آوی، دستهای او مقصر

بوده‌اند که چرا کلوچه را برداشته‌اند سایر اعضای بدنش که تقصیر ندارند. در هر صورت، اینهم گذشت و فقط از آن بعدترس و کمرویی که بی‌آنهم جزء لاینفک خصایص او بودند بازهم بیشتر شد. شاید هم این رویداد سبب شد که او دیگر هرگز تمایلی بکار در دستگاه خدمات دولتی ایراز نداشت. زیرا بتجربه باو ثابت شده بود که همیشه نمیتوان سروته قضیه را طوری بهم آورد.

درست پانزده ساله شده بود که بکلاس دوم رفت. در اینجا علاوه بر فشرده‌ای از اصول دین و چهار عمل اصلی حساب مجبور شد دروس مفصلتری را بخواند: کتاب وظایف انسان و نیز اعداد کسری را بیاموزد. اما وقتی متوجه شد که هر قدر در این زمینه بیشتر پیش رود بر اشکالات و گرفتاری او افزوده خواهد شد و ضمناً اطلاع یافت که پدرش دعوت حق را لبیک اجابت گفته است، این بود که هر طور بود دو سال دیگر را نیز گذرانید و بعد بارضایت مادرش وارد خدمت در هنگ پیاده‌نظام «پ» گردید.

هنگ پیاده‌نظام «پ» از نوع دیگر هنگهای پیاده نبود. با وجودی که قسمت عده‌ی واحدهای آن هنگ در روستاها مستقر بود، معبدا در وضعیتی بود که میتوانست با هنگهای سوار کوس رقابت و برابری بزند. بیشتر افسران آن هنگ از آن ع قخورهای قهار بودند و مانند نفرات هنگهای سوار نظام بلد بودند که در مواقع سرخوشی و مستی زلف دراز یهودیها را بکشند. حتی بعضی از افسران آن رقص «مازورکا» هم بلد بودند. خود فرمانده هنگ «پ» نیز از هر فرصتی استفاده کرده این مسائل را با افتخار یادآور میشد و در مجالس مختلف ضمن صحبتهایش پس از هر کلمه دستی بشکم گنده‌اش میزد و میگفت: «تو هنگ من... س... خیلی‌ها... س... مازورکا... س میرقصن... س... خیلی خیلی... س... و... ما برای آنکه درجه‌ی تربیت افسران هنگ «پ» را بخوانندگان خود بیشتر نشان دهیم علاوه میکنیم که دو نفر از افسران این هنگ از آن قماربازهای قهار بودند که کارشان «بانک» بازی بود اینها دوسر قمار خود لباس رسمی، کلاه افسری، شغل، کمربند و حتی گاهی

لباسهای زیر خود را نیز میبآختند و این جریان را حتی در هنگهای سوار هم نمیشد دید.

معمداً در معاشرت دائمی با این همقطاران کمترین تأثیری در کمرویی ایوان فیودورویچ رخ نداد. او از آن عرقهای تند دو آتشه نمیکشید و فقط قبل از ناهار و شام يك گیلان عرق ساده میخورد. او مازوکا نمیرقصید و بانك بازی نمیکرد. این بود که طبعاً منزوی بود و همیشه تنها میماند. با این ترتیب وقتی همقطارانش نزد ملاکین میرفتند تا خود را سرگرم سازند، او تکوتنها در خانه اش می نشست و خود را مشغول بکارهایی میکرد که متناسب با روحیات حلیم و بردبار او بود. مثلاً گاهی دگمه های فرنچ خود را تمیز میکرد که خوب برق بزنند، گاهی کتاب فالگیری میخواند، گاهی تله موش را در گوشه کنار اتاقش کار میگذاشت که موش بگیرد و بالاخره گاهی لباس رسمی را از تن بند آورده روی تختخوابش دراز میکشید. در مقابل این کارها نیز در تمام هنگ هیچکس منظمتر و مرتبتر از ایوان فیودورویچ نبود. او برخاسته ییاده ی تحت فرماندهی خود چنان فرماندهی میکرد که فرمانده گروهان همیشه دسته ی او را بعنوان دسته ی نمونه معرفی میکرد. در عوض خیلی زود، تنها پس از گذشت پانزده سال از دریافت درجه ی ستوان سومی او را بدرجه ی ستوان دومی ارتقاء دادند.

در جریان این اوقات او اطلاع یافت که مادرش نیز وفات یافته است. این ایوان فیودورویچ يك خاله جان هم داشت، خاله ی تنی. او این خاله اش را فقط از این طریق میشناخت که بهنگام بچگی همیشه برای او برگه ی شفتالو میآورد و حتی آنها را به «گاداج» نیز میفرستاد. گاهی نیز نان قندی ادویه دار خیلی خوشمزه باو میداد. این خاله جان با مادر ایوان قهر بود و بهمین دلیل مدت ها بود دیگر خاله اش را ندیده بود. اما این خاله چون خیلی رئوف و خوش قلب بود سرپرستی ملك كوچكى از ایوان را برعهده گرفت و مراتب را توسط نامه ای باو اطلاع داد. ایوان فیودورویچ نیز که كاملاً بامانت و درایت خاله جاننش ایمان داشت مانند سابق بخدمت خود

در هنگ «پ» ادامه داد. هرکسی دیگر بجای او بود پس از دریافت چنان درجه ای دچار نخوت و غرور میشد، اما کبر و غرور هرگز باو راه نیافت و پس از ارتقاء بدرجه ی ستوان دومی نیز همان ایوان فیودورویچی بود که در ستوان سومی بود. چهار سال پس از این رویداد بسیار مهم او آماده میشد که پهمراه هنگ مربوطه بایالت «ماکیلوفسکی» در روسیه ی بزرگ منتقل شود که درست در همان موقع نامه ای بدین مضمون دریافت داشت:

«همشیره زاده ی عزیز، ایوان فیودورویچ!

چند تکه لباس زیر برایت میفرستم: پنج جفت دستمال، چهارتا پیراهن کرباس نازك... و ضمناً مایلم راجع بکار مهمی با تو صحبت کنم. چون تو حالا بدرجه ی افسری نسبتاً مهمی داری و چون تصور میکنم بسن و سالی رسیده ای که باید خودت عهده دار رسیدگی بامور املاکت شوی، اینست که بنظر من دیگر در خدمات نظامی کاری نداری و خوب است آنرا ترك کنی. از طرفی، من هم دیگر پیرشده ام و قادر نیستم باملاك تو برسم... علاوه براین يك سري مسائل دیگر هم هست که باید با تو در میان بگذارم. اینست که خواهش میکنم، وانیوشا، نزد من بیایی! من با کمال اشتیاق انتظار دیدارت رامیکشم و همیشه خاله ای که ترا بسیار دوست میدارد خواهم بود.

واسیلیا تسویچفسکا

در جالیز ما ترب قشنگی سبز شده که بیشتر شبیه سیب زمینی است تا ترب...»

يك هفته پس از دریافت این نامه ایوان فیودورویچ پاسخی بدین مضمون نوشت:

«خاله جان محترمه ی عزیزم، واسیلیا کاشپورونا!

از دریافت لباسهای زیر بسیار سپاسگزارم.

پیراهنهای من بخصوص خیلی کهنه شده اند و گماشته ام چهار دفعه آنها را وصله کرده و بهمین دلیل نیز خیلی تنگ شده اند. پیرامون عقیده ی شما راجع بخدمت نظامی، من نیز كاملاً با شما موافقم و روز سوم تقاضای بازنشستگی کردم. همینکه با درخواستم

موافقت شد سورچی خواهم گرفت. سفارشلت قبلی شما را در مورد پدر گندم نتوانستم انجام دهم. در تمام ایالت ماگیلوفسکی از این پدر یلفت نمیشود. در اینجا، غالباً بخوکهای خود نواله‌ی جو میدهند. با احترامات فائقه نسبت بخاله جان مهربانم نامه را ختم میکنم.»

ایوان اشپونکا

و بالاخره ایوان اشپونکا با درجه‌ی ستوان دومی بزنشسته شد. يك نفر را بچهل روبل از ماگیلوفسکی تداکاداج اجیر کرد. سوار کالسکه شد و عازم گردید و این درست موقعی بود که برگهای جوان درختان سبز میشدند، زمین طراوت مخصوص بهاری بخود گرفته بود و از همه جا بوی بهار بمشلم میرسید.

۲- در راه

در راه حادثهای چندان مهمی رخ نداد. کمی بیش از دو هفته در راه بودند. ممکن هم بود که ایوان فیودورویچ زودتر از اینجا بمقصد میرسید، ولی یهودی سورچی خیلی متعصب بود و روزهای شنبه را دست از کار میکشید. زمین‌بوش اسبها را بسروی خودش میکشید و تمام روز را بعبادت و نیایش میگذرانید. از این گذشته، بطوریکه من تاکنون مشاهده کرده‌ام ایوان فیودورویچ از آن اشخاصی نبود که بیپرده خود را در چنگال غم و اندوه اسیر سازد. در مواقع توقف و استراحت چمدانش را باز میکرد، لباسهای زیر اهدایی خاله‌جان را از آن بیرون میآورد و آنها را بدقت تماشا میکرد که ببیند خوب شسته و تا شده‌اند یا نه. لباس رسمی خود را که تازه برایش دوخته بودند و هنوز حتی سردوشی هم نداشت خوب واری میگرد. بعد همه را مجدداً با بهترین وضع ممکنه در چمدان مرتب میچید. او بطور کلی خواندن کتاب را دوست نمیداشت و اگر هم گاهی نظری بکتاب فال میانداخت برای این بود که دوست داشت چیزهایی را که تاکنون چندین بار خوانده بود مجدداً بخواند. شهرنشینهای ما نیز برای این منظور هر روز بباشگاه نمیروند که در آنجا چیز تازه‌ای بشنوند، بلکه هفتد آنها آنست که در آنجا

دوستانی را ملاقات کنند که از مدت‌ها پیش عادت کرده‌اند با آنها بنشینند و باصطلاح دکپ بزنند. این کارمند لرتشی ما نیز فخرست اسامی و عنوان مندرج در دفترچه‌ی تقویم را برای مقاصد پیلوماتیک نمیخواند، بلکه مقصود اصلی او اینست که بار دیگر نظری بر اسامی چاپ شده در آن بیفکند و آها! ایوان فیودورویچ... نه! این نیست... ایوان فیودورویچ... آها! اینهم اسم من! اوم... و بعد نیز بار دیگر با آهنگ مخصوص آنرا تکرار میکند.

بالاخره پس از يك سفر دو هفته‌ای بندکده‌ای رسید که در یکصنوبرستی گاداج واقعست. وقتی بآن دهکده رسید روز پنجشنبه بود. هنگامی که با کالسکه‌ی خود یهودی سورچی وارد مهمانخانه‌ی درجه‌ی سه که شبیه کاروانسرای بود گردید خورشید مدتی بود غروب کرده بود. این کاروانسرا هیچگونه تفاوتی با دیگر کاروانسراهای آن دهکده نداشت. در این کاروانسرا با اشتیاق تمام سو و یونجه در دسترس اسبهای مسافری قرار میدهند و فرقی برای آنها و اسبهای چاپار قائل نیستند. اما اگر مسافر بخواهد در آنجا مانند اشخاص محترم ناهار آبرومندی صرف کند، باید جلو اشتبای خود را بگیرد، زیرا آنچه را میخواهد در آنجا نخواهد یافت. ایوان فیودورویچ نیز که قبلاً این وضع را میدانست پیش‌بینی خود را کرده بود، مقداری نان و کالباس با خود برداشته بود. پس از آنکه قلری نوشابه از صاحب مهمانخانه گرفت، جلو میز چوبی که بکف اطاق چسبیده بود نشست و مشغول صرف شام شد.

در همین اثنا صدای نزدیک شدن ارباب‌ی بگوش رسید. درهای کاروانسرا بصدا درآمد. ولی هنوز اربابه وارد حیاط نشده بود. صدای خوشی بگوش رسید که مردی با پیرزن صاحب کاروانسرا دعوا میکرد: «من میام تو... اما اگه یه دونه ساس منو بزنه‌ها، اگه تو این ملاقات ساس باشه‌ها، کتک میخوری، پیرزن جادوگرا! خدا میدونه کتک حسابی خواهی خورد! پول کله و یونجه و جو رو هم نمیدم...» دقیقه‌ای بعد درب اطاق باز شد، مردی بسیلو چاق بلورفتک سبز رنگ وارد شد... بهتر است بگوییم بزور بلورفته اطلقه سرید.

سر او بر بالای کردن کوتاهی که يك غیب دو طبقه نیز آنرا کوتاهتر از آنچه بود مینمود صاف و بیحرکت ایستاده بود. از همان نخستین لحظات معلوم شد که این شخص از آنهایی است که زندگی کاملاً مرفهی دارد و با اصطلاح کارش سکه است.

تازه وارد همینکه چشمش بایوان فیودورویچ افتاد گفت:

— مایلم بحضور عالیجناب سلامی عرض کنم!

ایوان اشیونکا سری بعلامت احترام فرود آورد.

و تازه وارد باز بسخن خود ادامه داد:

— اجازه بفرمایید بیرسم افتخار صحبت با چه کسی نصیبم

شده؟

در مقابل این پرسش بود که ایوان اشیونکا بی اختیار از جا برخاست، مثل معمول بحالت خبردار نظامی ایستاد، درست مثل وقتی که فرمانده هنگ چیزی از او میپرسید و چنین پاسخ داد:

— ایوان فیودورویچ اشیونکا، ستوان بازنشسته!

— اجازه بفرمایید بیرسم کجا خیال دارین تشریف ببرین؟

— بخانه‌ی خودم در «ویره بنکی»...

تازه وارد تا این کلمات را شنید با مسرت فریاد برآورد:

— ویره بنکی!...

... و بعد درحالیکه دستها را بنوطرف حرکت میداد، گویی

کسی مانع حرکت او است و او برای خود راه باز میکند بایوان نزدیک شد و گفت:

— اجازه بفرمایید، عالیجناب، اجازه بفرمایید...

... و ایوان اشیونکا را در آغوش گرفت و شروع ببوسیدن

نمود. او ل از گونه‌ی راست، بعد از گونه‌ی چپ و مجدداً از گونه‌ی راست...

این معافه بسیار موردپسند ایوان فیودورویچ قرار گرفت،

زیرا گونه‌های پرگوشت آنمرد عیناً یادآور نازبالش بر بود.

و بعد نیز همان تازه وارد ادامه داد:

— اجازه بفرمایید، عالیجناب، باهم آشنا بشیم! من یکی از

مالکین همون گاداج و همسایه‌ی شما هستم. منزل من از ده ریشه بنکی شما تقریباً پنج ورست فاصله دارد. من تو قریه‌ی «خورتیش» زندگی میکنم. اسمم گریگوری گریگوریویچ استورچنکو است. اینو بگم که اگه به «خورتیش» تشریف نیارین و منو سرافراز نکنین، عالیجناب، ازتون قهر میکنم، حتماً ازتون میرنجم... عجالتاً من کار واجبی دارم و باید...

در همین موقع پسریچه‌ای که لباس قزاقی برتن داشت و از قرار معلوم یکی از سوارهای او بود وارد شد. نیمتنه‌ی این پسرک آستینهای وصله‌داری داشت. او با تردید و دودلی يك دستمال بسته و يك جعبه را روی میز گذاشت و همینکه مرد فربه این را دید با نفیر پسریچه گفت:

— این دیگه چیه، ها؟ این چیه؟

... و بتدریج صدای او بلندتر و عصبانی‌تر میشد:

— مگه من بهت امر کرده بودم که اینارو بیاری؟ آفاجون، کی

بتو گفت اینارو بیاری اینجا، بدذات؟ مگه من بهت نگفتم که اول باید

مرغو گرم کنی، متقلب حرومزاده؟... پرو گمشوا!

... این را گفت و پاها را محکم بزمین کوبید...

— پرو گمشوا... اما، نه، وایسا، بدتر کیب! یخدون مشرویم

کجاس؟... آها، اینجاس...

بعد يك گیللاس مشروب ریخت و خطاب بایوان اشیونکا گفت:

— ایوان فیودورویچ، لطفاً اینو میل بفرمایید! دواس، معجون!

و ایوان فیودورویچ با لکنت زبان گفت:

— بخدا نمیتونم... همین چند دقیقه پیش از ارمیدن شما

خورده‌م...

گریگوری صدا را بلندتر کرد و گفت:

— من حتی نمیتونم این فرمایشتونو بشنوم، عالیجناب! من

این حرفا سزم نمیشه... تا میل نکنین دست‌وردار نیستم.

و ایوان اشیونکا که دید دیگر بیش از این نمیتوان امتناع کرد

آنها گرفت و از روی کمال بی میلی سرکشید.

بعد همان مالک فربه درحالیکه با چاقو مرغ را تکه تکه میکرد گفت:

— این مرغ، عالیجناب... باهاس بشما بگم که آشپز من گاهی هوس میکند غذا را بیشتر سرخ کند... واسه همینم بیشتر و ختا خوراکش خشک میشه...

بعد پیسر بچه‌ی قزاق که تشک و متکای پر برای او می‌آورد گفت:

— آهای پسر، رختخواب منو وسط اطاق پهن کن! مراقب باش که زیر نازبالشم بیشتر یونجه بذاری! ضمنا از اون زنیکه یه خورده پنبه بگیر که بذارم تو گوشم! ... عالیجناب، من باهاس بشما بگم که عادت کردم شبها تو گوشم پنبه بذارم. یه وقتی تو یه کاروونسرای روس شب خوابیدم یه سوسک تو گوشم رفت. از اون وخت عادت کردم این کارو بکنم. این لعنتی با سوسک پرورش میدن، حتی می‌دونستم که تو خوراکشون سوسک میریزن! ... نمیتونم بگم که اون شب چه بلایی ب سرم اومد... هی تو گوشم صدا میداد... نمیدونستم کجا پناه ببرم! اما یه پیرزن تو دهمون بهم کمک کرد و منو معالجه کرد... خیال میکنی با چی معالجه کرد؟ — خیلی ساده... یه چیزایی تو گوشم ریخت که توام شد... عالیجناب، حالا شما با این آقایون دکتر چی میکنی؟ من خیال میکنم اونا مارو خر میکنن... گولمون میزنن. یه وقت می‌بینی همین پیرزنا صد دفعه بهتر از اونا بلدن...

— واقعا هم همینطوره... راسته... گاهی هم اینجوری میشه... در اینجا ایوان اشپونکا قدری توقف کرد، مثل اینکه نمیتوانست کلمات مناسب را برای ادای مطلب پیدا کند... من مجبورم بگویم که او عموما از نظر دانستن واژه‌های زیاد و کلمات ادبی آنقدرها غنی نبود. دلیل این امر شاید همان حجب و کمروزی او بود، شاید هم میخواست کلمات بهتر و مناسبتری پیدا کند، ولی موفق نمیشد. گریگوری فربه خطاب بنوکزش گفت:

— آهای پسر، این یونجه مارو خوب خوب تکون بده، صاف و

صوفشون کن... اینا اینقدر مزخرفن که نگوا! مته اینکه توشون کنده‌ی میز گذاشته‌ن... خوب، عالیجناب... اجازه بفرمایین شب خوشی رو براتون آرزو کنم! دیگه فردا صبح هم‌دیگه رو نخواهیم دید... چونکه من پیش از آفتاب راه می‌فتم... اما این یهودی شما فردا کلو نخواهد کرد، آخه فردا شنبه‌سه... اینه که لزومی نداره شما صبح زود باشین. اما خواهش من زیادتون نره! آگه یه «خورتیش» تشریف نیارین، دیگه اسم شما رو هم نمیرم...

و در همین موقع نوکر گریگوری استوریچکنو لباسها و چکمه‌های اربابش را درآورد و لباس خوابش را بپوشید و بعد گریگوری در رختخوابش فرو رفت، گویی يك تشك پر پسرگ روی تشك دیگری دراز کشید. او از داخلی رختخواب صدا برداشت:

— آهای پسر! کجا رفتی بدذات؟ بیا اینجا لحافو مرتب کن! ای پسر، بلزم زیر سرم یونجه بذلوا... خوبه بگو بینم اسبابو آب دادی؟... بلزم یه خورده یونجه بذار! اینجا، اینطرف، زیر پهلوما لحافو خوب مرتب کن، بدذات! آها... اینجور... خوب شد... آخیش!

مالک فربه یکی دو دفعه نفس عمیقی کشید و بعد از کمی صدای خروپف او در تمام فضای اطاق طنین‌انداز شد. گاهی نیز چنان صدای خرناس او بلند میشد که پیرزن صاحب کاروانسرا سراسیمه از رختخوابش می‌پرید، با چشمهای وحشتزده باینطرف و آنطرف نگاه میکرد و بعد که مطمئن میشد اتفاقی نیفتاده، راحت میشد و دوباره مشغول چرت زدن میگشت.

صبح روز بعد که ایوان فیودورویچ از خواب بیدار شد مالک چاق و فربه رفته بود. این تنها رویداد مهمی بود که در عرض راه برای او اتفاق افتاد. دو روز بعد او بدهکده‌ی خود نزدیک شد.

در اینجا همینکه از دور آسیاب بادی را دید که پره‌های بزرگ آن میچرخید احساس نمود که قلبش تندتر می‌زد. سوراچی بابو را بطرف سربالایی راند و در زیر پای آنها درختان پیدممشک نمایان شدند. برکه‌ی آبی بین آن درختان برق میزد و طراوت خاصی

در هوا پدیدار گشت. بیاد آورد که زمانی در همین بسرکه آبتنی میکرد است، روزهایی در همین برکه با پسر بچه‌های همسن و سال خود همیشه تا گردن در آب فرو میرفته است تا خرچنگ بگیرند. کالسکه بقله‌ی تپه رسیده بود و از آنجا ایوان فیودوروویچ همان خانه‌ی قدیمی خودشان را که بام آنرا با نی پوشانده بودند دید و همان درختهای سبب و گیلاس قدیمی را دید که وقتی دزدکی از آنها بالا میرفت. همینکه کالسکه وارد حیاط شد انواع و اقسام سگهای رنگارنگ، سیاه، خاکستری، زرد... از هر طرف دور آنها جمع شدند. بعضی از آنها وقوق کنان خود را پیاپی اسبها میبنداختند، چندتای دیگر در عقب کالسکه میدویدند، زیرا احساس کرده بودند که محور کالسکه را با پیه خوک چرب کرده بودند. يك سگ دیگر دم در مطبخ ایستاده بود، يك تکه استخوان را بین دستهای خود مخفی کرده بود و بشدت عوعو میکرد. سگ دیگری از دور یارس میکرد، بجلو و عقب میدوید و دم تکان میداد، گویی میخواست بگوید: «ببینید، من چه سگ خوبی هستم!» پسر بچه‌ها با پیراهنهای کثیف برای تماشا جمع شده بودند. يك خوک ماده با شانزده توله خوک پوزه‌اش را بالا گرفته و با صدایی غیرعادی خرناس میکشید. در صحن حیاط توده‌های زیادی گندم، جو و جو دوسر دیده میشد که در يك ردیف مرتب انباشته شده بودند تا در آفتاب خشک شوند. انواع و اقسام علف نیز روی پشت‌بام ریخته بودند که خشک شوند. ایوان فیودوروویچ چنان سرگرم تماشای اینها شده بود که متوجه اطراف نبود. تنها وقتی بخود آمد که سگ زردپای سورچی را که از کالسکه پایین می‌آمد گاز گرفت. مردم مجتمع در حیاط شامل آشپز، يك پیرزن و دو دختر بچه با دامنهای پشمی بودند و همه با تعجب و شادی فریاد برآوردند: «آقای ما اومده!». آنها به آشپز نگاه کردند که خاله‌جانش در جالیز آفتابگردان کاشته است... در این کار نیز «بالاشکا» - دخترش و سورچی «نوملکو» باو کمک کرده‌اند. این سورچی در عین حال جالیزبان و مستحفظ خانه هم هست.

اما خود خاله‌جان که از دور کالسکه را دیده بود خود را رساند. وقتی ایوان فیودوروویچ رسید چنان بشدت او را در آغوش گرفت که نامبرده دچار حیرت شد و باور نمیکرد این همان خاله‌ایست که باو نوشته بود پیر و غلیل و بیمار است.

۳- خاله

خاله‌جان - واسیلیسا کاشپورونا - در آن ایام در حدود پنجاه سال داشت... او هرگز شوهر اختیار نکرده بود و معمولاً اظهار میداشت که زندگی دوشیزگی برای او از هر چیز گرانبهار است. ضمناً تا آنجا که بخاطر داریم کسی هم از او خواستگاری نکرده بود. این نیز نسبتاً طبیعی مینمود، زیرا مردها در برابر او احساس یکنوع شرمندگی میکردند و بهیچوجه جرأت نمینمودند تمایلات قلبی خود را برای او بازگو کنند. مردها بطور کلی میگفتند که واسیلیسا کاشپورونا دارای خصوصیات ممتازی است! و آنها واقعا نیز حق داشتند، زیرا واسیلیسا قادر بود هرکسی را در برابر اراده‌ی نیرومند خود بآلت بی‌اراده‌ای تبدیل نماید. این زن همان کسی بود که مردك آسیابان دائم‌الخمری را که از هر حیث بیکاره و مهمل بود با اراده‌ی خود و با دستهای مردانه‌اش توانست تبدیل بیک پارچه طلا نماید. این زن قنوبالایی بلند و نیز نیرویی متناسب با هیكل خود داشت. اما طبیعت در مورد او يك اشتباه غیرقابل گشت نیز مرتکب شده بود، زیرا او مجبور بود چون زن است لباس زنانه بپوشد، بلباسهای خود حاشیه‌ی گلدار بدوزد، در روزهای یکشنبه و در زادروزهای خودش نیز شال کشمیری قرمز و سبز بر سر ببندد و حال آنکه برای او برانده بود سیبلیهای چخماقی و چکمه‌های ساقه‌بلند مخصوص سوار نظام «دراگون» داشته باشد. اما کارهای او کاملاً با شکل ظاهری و هیكلش مطابقت داشت: خودش شخصاً قایقرانی میکرد و بهتر از هر ماهیگیری پارو میزد. تیرانداز و شکارچی ماهری بود، پیوسته بر کارهای دروگرها نظارت میکرد.

تعداد خربوزه و هندوانه‌های جالبین را دانه‌دانه میدادند. از هر ازابه یا گاری که از محوطه‌ای او عبور میکرد پنج کیمک حساسیات میگرفت. با دستهای نیرومندی نسوگرهای تنیل را گتک میکرد و ضمنا با همان دستهای مخوف با شایستگی کامل گیلان مشروب نیز تقدیم میکرد. تقریبا در آن واحد هم سر مقصرین داد میزد، هم نخ رنگ میکرد، هم با عجله با شپزخانه سر میزد و هم برای غسل درست میکرد. تمام روز مشغول کار و تقلا بود و شخصا بهمه‌ی کارهایش میرسید. نتیجه‌ی تمام این خصایص آن بود که ملک کوچک ایوان فیودورویچ که طبق آخرین برآورد و بازرسی ملکی ۱۸ کارگره بود بتمام معنی شگرفا و پر محصول گشته بود. ضمنا باید گفت که این خاله همشیره‌زاده‌ی خود را بشدت دوست میداشت و با کمال دقت در جمع‌آوری ثروت او تا دینار آخر سعی میکرد.

زندگی ایوان فیودورویچ پس از بازگشت بخانه و کاشاقه‌اش بکلی در مسیر دیگری قرار گرفت. معلوم شد که او طبعا برای ادایه‌ی همین ملک ۱۸ کارگره ساخته شده است. خود خاله‌بخت نیز میگفت که او از باب خوبی خواهد شد، هر چند که اجازة نمیداد او در تمام امور ملک دخالت نماید و برخی کارها را شخصا ادایه میکرد. غالبا میگفت: «وانو هنوز جوونه! درسته که چهل سال دایه، اما حالا که تا همه چیز رو بلد باشه!»

ایوان تمام روز را در آن گشتزار و در کنار دروگرها و دیگر کارگزاران مزرعه بسر میبرد و این دقایق برای او و قلب مهربان و ملاحظاتی لذتبخش بود. جنب و جوش همگانی و تلاش دستجمعی کارگران، حرکت دامهای بلند، زمزمه‌ها و ترانه‌خوانیهای دروگران که گاهی مانند هیدار مسمان عزیز نشاط‌انگیز و زهانی همانند دقایق فراق و جدایی معزونی و غم‌انگیز بود، شبهای صاف و آرام صحرا، آنهم چه شبهایی، آن هوای تمیز و آزاد... وقتی تمام گشتزارها جان میگیرند و در تلاشنه، وقتی دشت و صحرا غرق گل و گیاه میشود، وقتی بلندپیشها و درخاها و یا غوها و یا جیرجیرکها و هزاران حشره‌ی دیگر زمزمه سر میدهند و يك آواز

دستجمعی دلنواز بوجود می‌آورند و حتی حقیقه‌ای آرام نمیگیرند، وقتی آفتاب پنهان میشود و آن سکوت مطبوع بوجود می‌آید... آه، چقدر دیدن این منظر نشاط‌انگیز است! درمیان صحرا گاه اینجا و گاه آنجا آتش می‌افروزند، دیگها را بر سر آتش می‌گذارند، دروگرهای سیلو دورتادور آتش حلقه می‌زنند، بخاری مطبوع از خوراکیهای لذیذ برمیخیزد... بعد هوا بکلی تاویک میشود... بدشواری میتوان شرح داد که در این دقایق چه لذتی بایوان فیودورویچ دست میداد! وقتی در کنار کارگران مزرعه بود بقدری مفتون کار و طبیعت میشد که حتی خوراکیهای صحرایی آنها را نیز که بسیار هم دوست میداشت از یاد میبرد... در يك نقطه بیحرکت در کنار آنها می‌ایستاد و چشمها را پرواز پرندگان که در افق ناپدید میشدند میدوخت، دسته‌های دروشتی خوشه‌های طلائی گندم را می‌شمرد و از تمامی این مناظر لذتی غیر قابل وصف میبرد.

پس از گذشت اندک زمانی در همه‌جا نام ایوان فیودورویچ بعنوان اربابی بزرگ و خوب بر سر زبانها افتاد. خاله‌اش نیز نمیتوانست از این شهرت همشیره‌زاده‌اش خشنود نباشد و از هر فرصتی برای تشویق و تمجید وی استفاده مینمود. در یکی از روزها - در اواخر برداشت محصول و مخصوصا در پایان ماه ژوئیه - واسیلیسا بطور محرمانه‌ی دست ایوان را گرفت و اظهار داشت که مایل است پیرامون مسئله‌ای که مدت‌هاست فکر او را بخود مشغول داشته است با وی صحبت نماید. او این صحبت را چنین آغاز نمود:

- ایوان فیودورویچ عزیزم، میدونی که اینجا تو صاحب يك ملک مجده کارگره هستی. بازرسی و برآورد اینو نیگه، از اینا هم بیشتر ممکنه محصول جمع کرد و حتی ممکنه تا بیست و چهار کارگره هم برسه. اما من حالا نمیخوام راجع باین موضوع پاهات صحبت کنم. اون جنگلی‌رو که پشت زمینای ماست می‌بینی؟ میدونی که پشت اون جنگل یه چمنزار خیلی بزرگی‌ه، ها؟ این چمنزار اولاً قل هوایست هکتار میشه. تو این چمنزار اونقدر علف هست که میشه

هر سال بیشتر از صد روبل اونا رو فروخت. حالا اگه يك هنگ سوار هم بیاد به گاداج که دیگه نور علی نور میشه...

— آره، خاله جونم، میدونم، این علغا خیلی زیاد و خوبن!

— من خودم میدونم که خیلی خوبن... اما تو میدونی که تموم این زمینا، اگه حقیقتشو بخوای مال تو هستن؟... چرا اینجور بمن نیگا میکنی، ایوان! راست میگم... بگو ببینم تسو از استپان کوزمیچ یادت میاد؟ اما من دارم چی میگم! تو اونوختا اینقدر کوچولو بودی که حتی نمیتونستی اسم اونو درست بگی... آره، من یادم میاد یه وخت شب عید اومده بودم خونه تون، تورو بغل کرده بودم... تو بجنس کم مونده بود لباسو گشیف کنی... خوب شد که زودی دادم دست مادرت... آره، اونوختا تو خیلی کوچولو بودی! اما حرقم از اینا نیست، میخوام بگم که تموم زمینای پشت دهکده‌ی ما، حتی خود قریه‌ی «خورتیش» مال استپان کوزمیچ بود. حالا باید بهت اینو بگم که این استپان اونوختا که تو هنوز دنیا نیومده بودی میومد پهلو مادرت... البته وختایی میومد که پدرت خونه نبود. اما من اینارو واسه این نمیگم که گناه اونو بگردن بگیرم. خدا خودش رحمتش کنه! اون خدایامرز هیچوقت با من میونه‌ی خوبی نداشت... بگذریم... اما من خوب میدونم که این استپان کوزمیچ وصیت کرده بود و تو وصیتش يك سند داده بود که تموم اون زمینارو بتو بخشیده بود. اما خودمونیم، مادر خدایامرزت اخلاق عجیبی داشت، خدا از سر تقصیرات من بگذره... اما شیطانم نمیتونست سر از کار مادرت دربیاره. من نمیدونم اون سندو کجا گذاشته... خدا خودش میدونه! اما من خیال میکنم که این کاغذ تو دست این پیرمرد این گریگوری استروچنکو مونده. این شکم گنده‌ی حقه‌باز تموم زمینای اونو دست روش گذاشته. خدا شاهده من حاضرم شرط ببندم که اون مرتیکه این سندو قایم کرده...

— خاله جون، اجازه بده عرض کنم مگه این همون استروچنکو نیست که من تو کاروانسرا دیدمش؟...

... و در اینجا ایوان جریان دیدار خود را با گریگوری

گریگوریه ویچ استروچنکو برای خاله‌اش شرح داد. خاله‌اش نیز پس از اندکی تفکر جواب داد:

— کی میدونه؟ ممکنه که خود این بجنس باشه. راستش اینه که اون فقط شیش ماهه اومده اینجا زندگی میکنه. در عرض شیش ماه که نمیشه مردمو شناخت. اما میگن مادر پیرش خیلی آدم فهمیده‌ای-یه. میگن متخصص تهیه‌ی خیارشوره. دختراشم بلدن قالیای خیلی خوب ببافن. خوب، اینجوری که میگی اون خیلی خوب با تو برخورد کرده... پس خوبه تو خودت بری پهلوش! ممکنه که این پیرمرد لامذهب بالاخره وجدانش بیدار بشه و اون چیزی رو که مال اون نیست بده بدست صاحب اصلیش! البته میتونی با کالسکه بری، اما این بچه‌های لعنتی تموم میخای عقب کالسکه رو کنده‌ن... باید به «ئوملکو» بگم چرم خوب بهمه جاش بکوبه...

— واسه چی لازمه، خاله جون؟ من همون ارابه‌ی‌رو که شما باهاش شیکار میرین ورمیدارم و میرم. صحبت آروز آنها بهمین‌جا خاتمه پذیرفت.

۴- ناهار

موقع ناهار بود که ایوان فیودورویچ اشمپونکا بقریه‌ی خورتیش رسید. همینکه بخانه‌ی ارباب نزدیک شد احساس ناراحتی نمود و کمی خود را باخت. منزل صاحبخانه منزلی بزرگ و برخلاف بسیاری از منازل ملاکین ناحیه بام آن از گیاه و علف پوشیده نشده بود، بلکه شیروانی چوبی داشت. در صحن حیاط نیز دو انبار بود و پشت بام آنها هم تخته‌پوش بود. درب منزل نیز از چوب بلوط محکم ساخته شده بود. وضع روحی ایوان فیودورویچ در دیدن این مناظر شبیه وضع آن فکلی شیکپوشی بود که وقتی قدم در مجلس ضیافت بال میگذارد متوجه میشود که سرو وضع همگی از او بهتر و شیکتر است. او بعلاامت احترام ارابه‌اش را در همان جلو انبار گذاشت و خود پیاده تا جلو ایوان منزل رفت.

گریگوری استروچکنو فقط با يك نیمتنه در جلو ایوان بود. او کراوات نبسته بود، جلیقه و بند شلوار هم نداشت و با وجود این مثل اینکه همین يك لباس هم برای او زیادی باشد عرق از سر و رویش میریخت. همینکه چشمش با ایوان فیودورویچ افتاد فریاد زد: — آاا... ایوان فیودورویچ! سلام، خوش آمدید! آخه شما قول دادید که تا خاله جونتو دیدید فوراً اینجا بیایید... اما تشریف نیاوردید... چطور شده؟...

... و بعد روبوسی مفصلی شروع شد و لبان ایوان فیودورویچ دوباره همان نازبالشها را در صورت دوستش احساس نمود. — بیشتر وقتم صرف رسیدگی بکارای ملك و زمین شد. حالام به کار خصوصی داشتم و فقط واسه چند دقیقه خدمت رسیده‌م...

— چند دقیقه؟ اصلاً ممکن نیست... آهای پسر!... — و همان پسر بچه‌ی معبود که لباس قزاقی بتن داشت از آشپزخانه بیرون دوید... — به «گاسیان» بگو فوراً در حیاطو ببند، محکم قفل بزنه! اسبای این جناب‌رو هم همین الان از ارايه وازکنید! یااا... شما خردتونم بفرمایین تو اطاق! اینجا اینقدر گره که تموم پیرهنم خیس آب شده...

ایوان فیودورویچ همینکه وارد اطاق شد تصمیم گرفت وقت خود را بیهوده تلف نکند و کمربویی را کنار بگذارد و اقدام جدی بعمل آورد. این بود که چنین آغاز کرد:

— خاله جانم بمن گفته که به دستخط از خدایا-م-رز استپان گوزمیچ...

بسختی میتوان شرح داد که پس از شنیدن این کلمات چه دگرگونی ناپسندی در صورت پهن و پرگوشت استروچکنو پدید آمد. او حرف ایوان را برید و گفت:

— بخدا، هیچی نشنفتم! آخه من باید بهتون بگم که تو گوشام سوسك رفته بود. تو خونه‌ی روسا از این سوسكای لعنتی

فراوونه... هیچ زبون و هیچ قلمی نمیتونه بگه که من چه عذابی کشیدم. همینجوری تو گوشم صدا میکرد... آخرش به پیرزن و خیلی ساده‌ی ساده معالجه کرد...

ایوان فیودورویچ که دید صاحبخانه عمدا قصد دارد موضوع صحبت را تغییر دهد جرات بیشتری بخرج داد، کلام او را برید و گفت:

— من میخواستم بهتون عرض کنم که... تو وصیتنامه‌ی خدایا-م-رز نوشته شده که... آره... راجع به به اهدانامه چیزی هست... تو اونجا نوشته که باید بمن...

— آها، من میدونم خاله جون اینارو بشما گفته... دروغه... بخدا دروغه! عموجونم هیچ اهدانامه‌ای ننوشته. آره، درسته که تو وصیتنامه به چیزی راجع به به نوشته هست. اما این نوشته کجاس؟ هیشکی اونو بمن نداده. من اینارو واسه تون میگم، چونکه راسی راسی خوبی شمارو میخوام. خدا میدونه که این حرفا همه‌ش دروغه!

ایوان فیودورویچ ساکت ماند و پیش خود فکر کرد که واقعا نیز ممکنست خاله‌اش فقط گمان کرده است که چنین چیزی هست. دراینموقع صاحبخانه با شادی فریاد برآورد:

— آها، اینم مامان جونم با خواهرام داره میاد! معلوم میشه ناهار حاضره... بفرمایین بریم سر ناهار!

این را گفت و دست ایوان را گرفت و باخود باطاق ناهارخوری برد. در این اطاق میزی گذاشته بودند و روی آن مشروب و مزه‌ی فراوان دیده میشد.

درهمین موقع پیرزن وارد اطاق شد. او قدی کوتاه داشت و رویهمرفته شبیه به يك قهوه‌جوشی بود که کلاهی بسرش گذاشته باشند. دو دوشیزه نیز همراه او بودند. یکی از آنها موهای بور و دیگری موهای مشکی داشت. ایوان فیودورویچ نیز که مردی باتربیت بود و آداب و رسوم را میدانست ابتدا با پیرزن و سپس نیز با دوشیزگان دست داد:

گریگوری استروچکنو گفت:

— مامان، ایشون ایوان فیودورویچ همسایه مون هست!

پیرزن با دقت زیاد بایوان نگرست، شاید هم اینطور بنظر رسید، ولی بهر حال این نگاه کاملا خیرخواهانه بود، گویی میخواست پرسند که شما برای زمستان چقدر خیارشور حاضر میکنید؟ و پس از آن پرسید:

— شما مشروب خورده یید؟

گریگوری فوراً باو گفت:

— شما، مامان، مثه اینکه سیر خواب نیستید! آخه کسی از مهمونش میپرسه که مشروب خورده یید یا نه؟ شما فقط بریزید، کاری باین نداشته باشید که ما خورده ییم یا نه! ایوان فیودورویچ، لطفاً بفرمایید چه جور مشروب میل دارید؟...

بعد رو را بعقب برگرداند و گفت:

— ایوان ایرانوچ، تو چرا وایسادی، بیکار مونده یی؟

ایوان ایوانویچ يك ردنكت بلند برتن داشت و یقه ی آهاری و بلند آن تمام گردنش را پوشانیده بود. او نیز بطرف میز مشروب نزدیک شد، دستها را با دستمال تمیز کرد و بعد گیلان را بدقت و ارسی نمود، آنرا پر کرد و تا آخر لاجره سرکشید. اما آنرا فوراً نخورد. قدری در دهن مضمضه کرد و بعد فرو برد. پس از آن نیز قدری نان و قارچ شور بعنوان مزه خورد و بعد بایوان فیودورویچ کرده پرسید:

— با آقای ایوان فیودورویچ اشپونکا افتخار دیدار دارم، اینطور نیست؟

واشپونکا جواب داد:

— درسته، همینطوره.

— از وقتی که شمارو دیده ام تا حالا خیلی عوض شده یید...

من یادم میاد که شمارو اینقدری دیده ام...

... و بعد دست را تا ارتفاع یکمتری زمین نگهداشت و

ادامه داد:

— خدا بیا مرز پدرتون، خدا رحمتش کنه، واقعا آدم کم نظیری

بود. همیشه تو خونه ی اون هندونه خربوزه هایی بود که حالا یه دونه از ازنارو هیچ جا نمیشه پیدا کرد... مثلاً اینجا...

... و بعد ایوان فیودورویچ را بکناری کشید و گفت:

— مثلاً اینجا بشما خربوزه میدن! اینم خربوزه س؟ نمیشه نیگاش کرد! باور کنید، عاليجناب، هندونه هایی تو خونه ش بود باین کنده گی، خدا مینونه...

... و دو دست را بقدری باز کرد که گویی میخواست تنه ی درخت کلفتی را در بغل بگیرد...

گریگوری اشپرونکا که متوجه صحبت آنها شده بود دست ایوان فیودورویچ را گرفت و باو گفت:

— بفرمایین پشت میز!

و همه بسالون غذاخوری رفتند. گریگوری در محل معمولی خود در بالای میز نشست. دستمال سفره ی بسیار بزرگی بگردن خود آویخت و درست شبیه مشتریان دکان سلمانی شد. ایوان فیودورویچ درحالیکه از خجالت سرخ شده بود در محلی که باو نشان دادند در مقابل دوشیزه ها قرار گرفت. ایوان ایوانویچ نیز فوراً خود را در کنار او جا داد تا لااقل کسی را برای پرچاکی و اظهار فضل در کنار داشته باشد.

ناهار شروع شد. پیشخدمت با فراك خاکستری و سینی چوبی در دست خوراکیهای رنگارنگ بمهمانان تقدیم میکرد. پیرزن خطاب بایوان فیودورویچ کرده او را بپرداشتن تکه ای از گوشت بوقلمون دعوت کرد. مجدداً پرسش باو گفت:

— مامان! آخه هیشکی از شما خواهش نکرده که باین کارا دخالت کنین! مطمئن باشین که مهمون عزیزمون خودشون مینونن چی وردارن!... ایوان فیودورویچ، بفرمایین بال و سینه وردارین! آخه چرا اینقدر کم کشیدین؟...

بعد خطاب به پیشخدمت:

— چرا اینجوری دهنتم وامسونده، منتظری؟ تعارف کن، لش بیعار... جلو مهمون زانو بز، تعارف کن! آها... اینجوری... حالا

بگو «ایوان فیودورویچ، بفرمایین!...»

پیشخدمت نیز طبق امر او بایش جلو مهمان زانو زد و گفت:

— ایوان فیودورویچ، بفرمایین!

اما ایوان ایوانویچ خطاب بهمسایه‌ی خود آهسته گفت:

— هوم! اینم شد بوقلمون! مکه بوقلمون اینجور میشه؟ اگه بوقلمونای منو مبدیدین! چربی یه دونه از اونا برابر چربی ده تا از ایناس! عالیجناب، باورکتن وقتی تو حیاط راه میرن نمیشه بهشون نیگا کنی، از بس چاقن!...

گریگوری صاحبخانه که صحبت آنها را میشنید خطاب باو گفت:

— ایوان ایوانویچ، آخه تو دروغ میگی، لاف میزنی! اما ایوان ایوانویچ چنین وانمود کرد که این کلمات را نشنیده است و صحبت خود را بازهم بهمان روال ادامه داد:

— پارسال وختی اونارو به گاداچ فرستادم هرکومشونو پنجاه کپیک میخریدن! اما این نمیخواست... و صاحبخانه ایندفعه با صدایی بلندتر و واضحتر و به‌منظور آنکه حتما شنیده شود گفت:

— ایوان ایوانویچ! من بهت میگم که تو دروغ میگی، قرت‌وغراب میایی!

و بازهم ایوان ایوانویچ چنین وانمود کرد که این حرفها اصولا مربوط باو نیست. منتها ایندفعه خیلی آهسته‌تر از اول ادامه داد:

— بله، عالیجناب، نخواست بخره! تو گاداچ هیشکدوم از اربابا...

اما ایندفعه گریگوری تقریبا فریاد زد:

— ایوان ایوانویچ! راسی راسی که احمقی! همین، والسلام! آخه ایوان فیودورویچ این چیزارو خیلی بهتر از تو میدونه و البته که حرفاتم باور نمیکنه.

در اینجا بود که ایوان ایوانویچ بکلی رنجیده‌خاطر گشت، سکوت کرد و شروع کرد ببرداشتن تکه‌هایی از گوشت بوقلمون.

هرچند که بقول خودش این بوقلمون مثل بوقلمونهای خودش چرب نبود. ... صدای بهم خوردن کارد و چنگال، قاشق و بشقاب برای مدتی صحبتها را تحت‌الشعاع قرار داد. اما صدای له‌له غذا خوردن گریگوری که مشغول بیرون کشیدن مغز از قلم گوسفند بود کاملا محسوس بود.

ایوان ایوانویچ پس از مدتی سکوت مجددا سر را از داخل یقه‌ی آهارى بلندش بیرون کشید و بایوان فیودورویچ گفت:

— شما کتاب «سفرنامه‌ی کورویینیکوفرو باماکن مقدسه «خونده‌اید؟... واقعا که قلب و روح انسان از خوندن این کتاب لذت‌مبیره. خیلی متأسفم که نگاه نکردم ببینم چه سالی چاپ شده. ایوان فیودورویچ وقتی دید که صحبت پیرامون کتاب جریان یافته است راحت شد و مشغول کشیدن خوراک در بشقاب خود گردید. ایوان ایوانویچ نیز ادامه داد:

— واقعا تعجب‌آور، عالیجناب، آدم وختی فکر میکنه که یه خورده بورژوا اینهمه جاهارو دیده باشه، ماتش میبره! بیشتر از سه هزار ورست راهه، عالیجناب، میفهمید... بیشتر از سه هزار ورست! حتما خدا خودش بهش کمک کرده که بتونه فلسطین و بیت‌المقدس رو ببینه.

ایوان فیودورویچ نیز که از گماشته‌اش مطالبی درباره‌ی بیت‌المقدس شنیده بود گفت:

— شما میگین که اون به بیت‌المقدس هم رفته؟...

دراینموقع صاحبخانه از انتهای میز گفت:

— شما راجع به چی دارین صحبت میکنین، ایوان فیودورویچ؟

ایوان فیودورویچ جواب داد:

— من... میخوام بگم که متوجه شدم تو این دنیا چه کشورای دوری هست!

۱- این کتاب در ۱۵۸۳ نوشته شد و برای اولین بار در ۱۷۸۳ به چاپ

و خیلی خوشحال بود که توانسته بود چنین عبارت طولانی و دشواری را بر زبان بیاورد.

اما گریگوری نه درست نفهمیده بود او چه میگوید چنین گفت:
- ایوان فیودورویچ، حرفای اونو بساور نکنین! اون همهش لاف میزنه!

و بالاخره ناهار پایان رسید. گریگوری مطابق معمول بطرف اتاق خوابش روانه شد که کمی چرت بزند. بقیه میهمانها نیز بدنبال پیرزن و دو دخترش مجدداً باطابق پذیرایی رفتند. در آنجا بازهم همان میز بود، ولی بجای مشروب و انواع مزه‌ها حالا انواع مرباها، هندوانه‌ها، خربوزه و آلبالو روی آن چیده بودند.

غیبت گریگوری گریگوریه‌ویچ کاملاً محسوس بود. پیرزن صاحبخانه زودتر از همه زبان گشود و بدون آنکه کسی از او خواسته باشد رموز بسیاری از طرز تهیه شیرینیهای ملایم و یا برگه‌ی شفتالو را بیان نمود. حالا حتی دخترها هم زبان بصحبت باز کردند، اما دخترک مو بور که ظاهراً شش سال از خواهرش کوچکتر بود و در حدود بیست و پنجسال داشت کمتر حرف میزد.

ایوان ایوانویچ که یقین داشت دیگر کسی کلامش را قطع نمیکند و مزاحمش نمیشود بیشتر از همه حرف میزد و فعالیت بخرج میداد. او هم از طرز کاشتن خیار و هم از سیبزمینی صحبت کرد، هم اظهار فضل میکرد که در زمانهای قدیم، بعکس امروز، چه مردمان فهمیده‌ای وجود داشته‌اند... خلاصه، این آقا یکی از آنها بود که با اشتیاق بسیاری دوست داشت حرف بزند، از حرف زدن لذت میبرد. برای او فرق نمیکرد که موضوع صحبت چیست. راجع بهمه چیز و همه‌ی موضوعات صحبت میکرد و اظهار اطلاع مینمود. چنانچه صحبت پیرامون مسائل مهم و بخصوص مسائل وجدانی جریان می‌یافت، او بطرز معناداری پس از هر کلمه نفسی میکشید، سر را کمی پایین می‌آورد و باصطلاح تصدیق میکرد. اما اگر صحبت پیرامون مسائل مربوط بکشاورزی، و ملکداری در بین بود، دراینموقع سر را از یقه بیرون میکشید و چنان ژستهایی میگرفت که آدم خیال

میکرد در قیافه‌ی او میتوان خواند که چگونه باید کواس گلابی را درست کرد، یا مثلاً خربوزه‌های جالیزش چقدر بزرگند و یا آنکه بوقلمونهای حیاط منزلش چقدر چاق و چرب هستند.

و... نهایت... نزدیک غروب آفتاب ایوان فیودورویچ موفق شد از میزبانان خود خداحافظی نماید. با وجودیکه آدم ترم و حرف‌شنوی بود و علیرغم آنکه با اصرار زیاد مجبورش میساختند که شب را نیز آنجا بماند، در تصمیم خود پافشاری کرد و بالاخره هم عازم شد.

۵- نیات جدید خاله‌جان

خاله‌جان که با کمال بیصبری چندین ساعت در انتظار بازگشت همشیره‌زاده‌اش در ایوان خانه ایستاده بود همینکه چشمش با افتاد بجلو دوید و از او پرسید:

- خوب، بگو ببینم توانستی از این روبله پیر اون نوشته‌رو بگیري یا نه؟

ایوان فیودورویچ ضمن پایین آمدن از اراجله جواب داد:
- نه، خاله‌جون! پیش گریگوری گریگوریه‌ویچ هیچ نوشته‌یی نیست!

- و تو هم حرفاشو باور کردی؟ اون لعنتی حقه‌باز دروغ میگه! اگه یه وقتی گیرش بیارم با همین دستام دخلشو میارم. یه کاری میکنم که پیه تنش آب بشه. ضمناً من باید از این وکیلاي خودمون پرسم ببینم میشه با محکمه این سندو ازش گرفت یا نه... خوب، فعلاً دیگه از این موضوع صحبت نمیکنیم... بگو ببینم ناهار خوب بود؟

- خیلی، خاله‌جون! عالی بود!
- بگو ببینم چه خوراکی‌ای داشتن؟ اون پیرزنه‌رو من میشناسم. اون واقعا تو کارای آشپزی اوستاس.
- آره، خاله‌جون! خوراکاش خوب بود... شیرینی خامه‌ای، خوراک کبوتر... خیلی چیزای خوب و خوشمزه...

و خاله‌جان که خود در پختن خوراك بوقلمون مهارت داشت پرسید:

— خوراك بوقلمون با لواشك آلوهم بود!

— آره، خوراك بوقلمونم بودا... دخترای خیلی خوشگلی هم اونجا بودن... ابنا خواهرای گویگوری گریگوریه‌ویچ هستن... بخصوص اون مو بوره خیلی خوب بود...

خاله‌جان با دقت بایوان فیودورویچ نظر انداخت و او نیز از خجالت سرخ شد و سر را پایین افکند... در اینجا بود که فکر تازه‌ای بغز خاله‌جان خطور کرد. با کنجکاو و با حرارت پرسید:

— دا!... خوب، بگو ببینم ابروаш چه‌جوری بود؟

باید خاطر نشان سازم که خاله‌جان نخستین زیبایی زن را از ابروانش میسنجید.

— ابروаш، خاله‌جون، درست مته همون ابروای شما تو جوونیتون بود که خودتون واسه‌م تعریف کرده بودین!... اما تو صورتش یه خورده كك‌مك بود.

خاله‌جان از مشاهدات خواهرزاده‌اش راضی بنظر میرسید، معینا از تمجید او خودداری کرد و با تعجب گفت:

— آ... خوب، لباساش چه‌جوری بود؟ هرچند که حالا خیلی سخته آدم بتونه یه پارچه‌یی پیداکنه که مثلا مته این روبدشامیر من محکم باشه. خوب، حالا باین چیزا کاری نداریم، بگو ببینم با این دختره حرف زدی؟

— یعنی چه‌جور؟ خاله‌جون... من... شاید شما... فکر میکنین که حالا...؟

— پس چی؟ اینجا چی‌چی تعجب داره؟ کی میدونه! شاید تو پیشونیتون نوشته که شما باهاس با هم زندگی کنین...

— خاله‌جون، من نمیفهم شما چه‌جوری میتونین از این حرفا بزنین! معلوم میشه که شما اصلا متو نشناخته‌یین...

— بفرما! ناراحت‌م شدی!...

و بعد پیش خودش فکر کرد: «هنوز بچه‌س! هیچی سرش

نمیشه! باهاس اونارو باهم آشنا کرد.

در این موقع خاله‌جان برای سرکشی باشیزخانه رفت و ایوان را تنها گذاشت. از آن بعد او فقط در این فکر بود که همشیرمزاده‌اش را متأهل ببیند و از نوه‌های كوچك خودش پرستاری نماید. در مغز او فقط اندیشه‌ی تدارك عروسی دور میزد. كاملا محسوس بود که از آن روز بعد در تمام کارهای خود تقلا و ناراحتی بیشتری از اول داشت، متأسفانه این کارها رفته‌رفته بدتر از آب درمی‌آمد و بهتر نمیشد. اغلب اتفاق می‌افتاد که وقتی شیرینی می‌پخت — و باید گفت که اینکار راه‌گز برعهده‌ی آشپز نمی‌گذاشت — گاهی چنان در بحر تفکر غوطه‌ور می‌گردید که خیال میکرد نوه‌های كوچكش پهلوی او ایستاده و از او شیرینی می‌خواهند. او نیز دست‌پاچه شده بهترین تکه‌ی شیرینی را بطرف او دراز می‌کرد و... سگ حیاط از موقعیت استفاده کرده آنرا از دستش می‌قاپید، و تنها در اینموقع بود که او بخود می‌آمد و سگ بیچاره را با سیخ بخاری محکم میکوبید. بقدری این افکار او را احاطه کرده بود که حتی دیگر دست از سرگرمی دلپسند خود، یعنی شکار هم میکشید. زیرا گاهی بجای كبك به كلاغ تیر میانداخت و حال اینکه اینگونه اشتباهات هرگز در زندگی او رخ نداده بود.

و بالاخره چهار روز پس از آن جریان همه‌ی اهل حیاط دیدند که کالسکه را از انبار بیرون کشیدند. ثوملكو دروگر که درعین‌حال هم جالیزبان و هم مستحفظ بود از صبح‌زود آن روز چکش بدست گرفته و چرم‌پای کهنه‌شده‌ی آن را با میخ میکسبید و متصل نیز سگ‌های حیاط را که مشغول لیسیدن چربی چرخها بودند دور میکرد. ناچارم بخوانندگان اطلاع بدهم که این کالسکه از عهد بابا آدم برجای مانده بود و هیچ کالسکه‌ی دیگری در قدمت پپای آن نمیرسید. معلوم نبود که این کالسکه چطور از طوفان نسوع جان سالم بدر برده بود. و من واقعا متأسفم که قادر نیستم شکل و قیافه‌ی این کالسکه را برای خوانندگان تصویر نمایم. فقط باید این نکته را خاطر نشان ساخت که واسیلیساکاشپورونا خیلی از شکل و

شماایل آن خوشش میآمد و همیشه ابراز تأسف میکرد که چرا این مدل‌های قدیمی حالا منسوخ گشته‌اند. ساخت این کالسکه قدری بیکطرف متمایل بود، بدین معنی که طرف راست آن لااقل چند سانتیمتر بالاتر از طرف چپ بود و با زمین فاصله‌ی بیشتری داشت و این وضعیت بخصوص خیلی مورد پسند خانه‌جان بود، زیرا میگفت که بچه‌ها و خردسالان از یکطرف و بزرگسالان از طرف دیگر سوار میشوند. داخل کالسکه نیز برای پنج‌شش نفر خردسال و سه نفر بزرگسال نظیر خود خاله‌جان جا داشت.

در حدود ظهر بود که نوملکو صورت ظاهر کالسکه‌ی کدانی را مرتب نمود. سه اسب مخصوص کالسکه را از طویله بیرون کشید... البته این اسبها قدری از خود کالسکه جوانتر بودند... بستن اسبها نکالاسکه‌ی «مجلل» آغاز شد. ایوان فیودورویچ اسپونکا از یکطرف و خاله‌جانش از طرف دیگر قدم بدرون کالسکه گذاشتند و... موکب حرکت کرد. موژیکهایی که در مسیر آنها بودند تا این موکب بر طمطراق را میدیدند (آخر خاله‌جان خیلی بندرت از این کالسکه استفاده میکرد) با کمال ادب و احترام میایستادند، کلاه را از سر خود برمیداشتند و تا کمر تعظیم میکردند. دو ساعت بعد این کالسکه در جلو ایوان خانه - خیال میکنم لزومی ندارد بگویم خانه‌ی استروچنکو - توقف کرد. خود گریگوری گریگوریویچ منزل نبود. پیرزن و دو دوشیزه باستقبال مهمانان شتافتند. خاله‌جان با قدمهای آهسته و با طماعت نینهای خاصی جلو رفت، بعد يك پا را قدری جلو گذاشت و با صدای بلند گفت:

- علیامخدره، بسیار خرسندم که با کمال افتخار مراتب احترام خود را تقدیم حضورتان نمایم. اجازه بفرمایید در ازاء نان و نمکی که با همشیره‌زاده‌ام صرف فرموده‌اید سپاسگزاری کنم و بگویم که این نان و نمک بسیار مورد پسند او قرار گرفته است... شما خانم بزرگوار... محصولات کشاورزی بسیار خوبی دارید! حین عبور از دهکده من آنها را دیدم. اجازه بفرمایید ببرسم شما از يك هکتار چقدر محصول برمیدارید؟

... و پس از آن جریان رسمی مراسم روبوسی معمولی انجام پذیرفت. وقتی همه در اطاق مهمانخانه سر جای خود قرار گرفتند پیرزن صاحبخانه چنین آغاز سخن نمود:

- درخصوص برداشت محصول من نمیتونم چیزی خدمتتون عرض کنم، چونکه این کار برعهده‌ی گریگوری گریگوریویچ... من دیگه مدتی به باین کارا رسیدگی نمیکم، راستش نمیتونم هم، آخه من دیگه پیر شده‌ام! اونوختا، من یادمه، غله تا کمر میومد... اما حالا... خدا میدونه... هرچند که میگویم حالا از اولشم بهتره...

در اینجا پیرزن نفسی تازه کرد... و اگر يك مشاهده‌کننده‌ی دقیق آنجا بود میفهمید که این نفس نفس سده‌ی هجدهم بود. واسیلیسا کاشپورونا سپس گفت:

- خانم محترمه، من شنیده‌ام که دخترخانمای شما میتونن قالی خیلی عالی ببافن...

ظاهرا با ادای این جمله روی حساسترین جنبه‌های پیرزن دست گذاشته بود، زیرا بمجرد شنیدن این جمله‌گویی جانی تازه گرفت و شروع کرد بشیرین زبانی که چطور باید نخها را رنگ کرد، چه نخهایی را باید برای قالی مورد استفاده قرارداد... دنباله‌ی صحبت از قالیبافی بخیارشور و بعد نیز به برگه‌ی شفتالو کشیده شد. خلاصه، ساعتی نگذشت و دو خانم بزرگ طوری باهم اخت شدند و صمیانه حرف میزدند که گویی سالهاست با هم آشنایی دارند. حالا دیگر واسیلیسا طوری آهسته با پیرزن حرف میزد که ایوان فیودورویچ هیچ چیز از آنها نمیتوانست بشنود.

دراینموقع پیرزن صاحبخانه صحبت محرمانه‌ی خود را قطع کرد، بپاخاست و با صدای بلند گفت:

- دلتون نميخواه تماشا کنین؟

متعاقب او دخترخانمها و واسیلیسا کاشپورونا نیز از جا برخاستند و همه بطرف در اطاق روانه شدند. دراینموقع خاله‌جان ایوان فیودورویچ اشاره‌ای کرد که بماند و آهسته نیز چیزی به پیرزن گفت:

پیرزن صاحبخانه نیز خطاب بدختر موبور خود گفت:

— «ماشینکا! تو پهلوی مهمون بمون، باهاش حرف بزن که

حوصله‌ش سر نره!

و دخترک موبور اطاعت کرده روی کاناپه‌ها نشست. ایوان فیودورویچ نیز روی صندلی خود راست و مؤدب نشست، رنگش سرخی گرفت و چشمها را بزیر انداخت. دخترک از قرار معلوم متوجه این وضع ناراحت ایوان نشد. او ساکت و آرام روی کاناپه نشست، مشغول تماشای در و دیوار و پنجره‌ها شد، گاهی نیز توجهش بجست‌وخیز گربه جلب میشد که زیر صندلیها میدوید و بازی میکرد.

کمی بعد ایوان فیودورویچ اندکی توانست بر کمرویی خود چیره شود. درصدد برآمد که سر صحبت را باز کند، ولی هرچه کرد چیزی بخاطرش نیامد، بنظرش رسید تمام کلماتی که بلد بوده در راه فراموش کرده و حالا دیگر چیزی نمیداند. کمترین فکری بمغزش خطور نمیکرد.

این سکوت در حدود یکربع ساعت بطول انجامید. دخترک زیبا همانطور ساکت نشسته بود.

و بالاخره ایوان بخود آمد و با صدای نیم‌لرزانی گفت:

— تابستون خیلی مگس زیاده، خانم!

و دختر موبور فوراً جواب داد:

— آره، خیلی زیادن! برادرم بخصوص از لنگه کفش کهنه به

مگس کش درست کرده... اما بازم خیلی زیادن!

و بهمین‌جا دوباره سکوت برقرار شد و ایوان فیودورویچ دیگر بهیچوجه موفق نشد موضوعی برای صحبت بیابد.

بالاخره خانم صاحبخانه، خاله‌جان و دخترخانم ابرو مشکی برگشتند. پس از آنکه بازهم قدری صحبت کردند و اسلیسیا کاشپوروا علیرغم اصرارهای فراوان و تعارفات بسیار که شب را با هم بگذرانند با خانم بزرگ و دختر خانمها خداحافظی نمود. خانم بزرگ و دختر خانمها بایوان خانه آمدند تا مهمانان رامشایعت

نمایند و مدتی نیز مشغول تماشای کالسکه‌ی خاله و همشیره‌زاده بودند.

کالسکه براه افتاد و خاله‌جان از ایوان فیودورویچ پرسید:

— خوب، بگو ببینم، دو نفری با دختر خانم چی گفتین، راجع بچی صحبت کردین؟

ایوان فیودورویچ در پاسخ گفت:

— ماریا گریگوریونا خیلی دختر ساده و خوش قلبی‌به!

— گوش کن، ایوان! من میخوام با تو جدی صحبت کنم... خداروشکر تو حالا سی‌وهشت سالته، حالا وختی‌به که باهاش بفکر زن‌وبچه باشی! تو حتما باهاش زن بگیری...

ایوان فیودورویچ بشدت یکه خورد و با هراس جیغ کشید:

— چی، خاله‌جون! زن! نه، نه، خاله‌جون! تورو بخدا از این حرفا نزنین! شما منو خجالت میدین... من تا حالا هیچوقت زن نکرفتم... من اصلا نمیدونم زن برا چی لازمه!

خاله‌جان در حالیکه تبسم میکرد گفت:

— خواهی دونست، ایوان فیودورویچ، خواهی دونست...

... و بعد با خود گفت: «این دیگه چیه! اینکه بچه‌ی بیجس!» و با صدای بلند گفت:

— بله، ایوان فیودورویچ، واسه تو بهتر از ماریا گریگوریونا زن نمیشه پیدا کرد. خودتم میگی که ازش خوشت اومده. ما راجع باین موضوع خیلی با خانم بزرگ صحبت کردیم. اون خیلی خوشحاله که مته تو به دوما داشت باشه... اما هنوز معلوم نیس که این گریگوری بدذات چی میگه. اما ما بحرفش گوش نمیدیم... بذار اون فکرکنه که نوشته‌رو نده. ما اونو بزور محکمه...

کالسکه نزدیک میشد و یابوها که آخر را نزدیک احساس کرده بودند جانی تازه گرفتند و... کالسکه ایستاد.

خاله‌جان در حالیکه از کالسکه پیاده میشد گفت:

— گوش کن، ئوملکو، بذار اسنبا خوب استراحت کنن، عرقشون خشک بشه. اونارو زود باز تگن ببری آبشون بدی... میبینی که

خیس عرق شده‌ان!... خوب، ایوان فیودوریچ من بهت توصیه میکنم خوب راجع باین موضوع فکر کن. من حالا باهاس برم آشپزخونه، یادم رفته به «سولوخا» کلفتمون سفارش شام بدم. اون لش بیعار، خیال میکنم خودش هرگز بفکر شام نیفته...

اما ایوان بیچاره گویی دچار برق‌زدگی شده مات و متحیر با خود فکر میکرد: «درسته ماریاگریگوریونا دختر خیلی خوبی‌یه... اما زن گرفتن؟! این کار بقدری برای او عجیب بود که نمیتوانست حتی تصورش را هم بکند. زندگی کردن بازن؟... نمیفهمید یعنی چه او فکر میکرد که از آن ببعد در اطاقش تنها نخواهد بود و همه‌جا مجبور است دوفری باشد! عرق از سروصورتش سرازیر شد و هر قدر بیشتر در این باره فکر میکرد بیشتر ناراحت میشد.

آن شب قبل از موقع معمول برختخواب رفت، ولی علیرغم تمام تلاش و کوشش خود مدتی نتوانست بخوابد... و بالاخره خواب، این رویداد آرامبخش عمومی او را در ربود. اما چه خوابی! تا آنوقت هرگز در عمرش يك چنین خواب آشفته و درهم برهمی ندیده بود. گاهی در خواب میدید که همه‌چیز در اطراف او هیاو و جنجال میکنند، میچرخند و او از دست آنها فرار میکند و میگریزد... بکلی خسته میشود و از رمق میافتد... گاهی در خواب می‌بیند که کسی کوش او را گرفته میکشد و او میگوید: «آهای، این کیه؟»... و میشوند: «این منم، زن تو!» و این صدا مدتی در گوشش طنین می‌اندازد. در خواب می‌بیند که از ترس از خواب میپرد. بنظرش میرسد که زن گرفته است همه چیز در اطاق او غریبه است... در اطاقش بجای يك تختخواب حالا دو تختخواب گذاشته شده است... می‌بیند که زنش روی صندلی نشسته است... بنظرش عجیب می‌آید نمیداند چگونه باو نزدیک شود، با او چه بگوید... بعلمتوجه میشود که صورت زنش مثل غاز است و بی‌اختیار روبرو میگردد و بطرف دیگر نگاه میکند، در آنجا باز هم زنی می‌بیند که صورتش مثل غاز است... بطرف دیگر برمیگردد، زن سومی آنجاست... بعقب برمیگردد... باز هم يك زن... غم و اندوه فراوانی بر او غلبه میکند،

از اطاق بیرون میرود و در باغ شروع بنویدن میکند. هوا در باغ خیلی گرم است، کلاهش را از سر برمیدارد و می‌بیند که يك زن در کلاهش نشسته است. عرق از سروصورتش جاری میشود، دستش را در جیب فرو میبرد و دستمال را بیرون می‌آورد... در دستمال هم يك زن هست... بعد پنبه را از گوشش درمی‌آورد، در آنجا هم يك زن!... بعد ناگهان می‌بیند که دارد يك پایي لی‌لی میکند ومتوجه میشود که خاله‌اش با قیافه‌ی جدی باو میگوید: «آره، تو حالا باید لی‌لی کنی، آخه حالا تو زن داری!»... او بطرف خاله‌اش می‌رود... ولی می‌بیند که خاله‌اش نیست و يك ناقوس کلیسیا آنجاست. احساس میکند که او را میکشند بالا... طنابی باو بسته‌اند و میکشند... با التماس و زاری می‌پرسد: «کی داره منو اینجور میکشه؟»... و میشوند: «این منم، زن تو، من اینجور تورو میکشم، چونکه تو ناقوسی و باید صدا کنی!»... فریاد می‌زند: «نه، من ناقوس نیستم، من ایوان فیودوریچم!»... و می‌بیند که فرمانده هنگ «پ» از آنجا میگردد و میگوید: «آره، تو ناقوسی!»... و بعد خواب می‌بیند که زن اصلا انسان نیست، بلکه پارچه‌ی پشمی است... می‌بیند که در شهر «ماگیلوفسکی» می‌گردد و میرسد بدر دکان بزازی... بزاز از او می‌پرسد: «چه پارچه‌ی میل دارین؟» و بعد خود بزاز میگوید: «زنو بگیرید... این مدرترین پارچه‌هاس... خیلی پارچه‌ی خوبی‌یه... حالا همه از این پارچه‌ها واسه خودشون ردنکوت میدوزن!»... بعد بزاز زن را اندام میگیرد، میرد، ایوان فیودوریچ آنرا میگیرد، بغل می‌زند و نزد خیاط می‌رود... ولی خیاط باو میگوید: «این پارچه خیلی بده، بندرد نمیخوره، هیشکی از این واسه خودش ردنکوت درست نمیکنه...»

بیچاره در ترس و وحشت و درحالیکه هوش و حواس خود را بکلی از دست داده است از خواب میپرد. عرق سردی از سراپای وجودش می‌ریزد...

فورا بکتاب فال مراجعه میکند. يك نفر کتابفروش خیرخواه با نهایت خیراندیشی در پایان این کتاب تعبیر خوابها را نوشته است.

در آنجا هیچ تعبیری که بتواند شباهتی، ولو اندک، بساین خواب آشفته و درهم‌برهم داشته باشد وجود نداشت...
اما در این جریان افکار کاملاً متفاوتی در مغز خاله‌جان او دور میزد که در فصل بعد از آن مطلع خواهید شد.

محلی جادوشده

(داستانی که دستیار کشیش نقل کرده است)

بخدا، دیگه از قصه گفتن بتنگ اومدم! آخه شما چی خیال میکنین؟ مگه میشه اینهمه قصه گفت! راسی‌راسی دیگه خسته‌شدم: می میگین قصه بگو، قصه بگو! آره... قصه بگو! از دستتونم نمیشه خلاص شد، ول کن نیستین! خوب، اجازه بدین... می‌گم... اما بخدا این دیگه قصه‌ی آخری آخری‌یه!...

آره، شما گفتین که آدم میتونه باصطلاح برروح خبیث غلبه کنه، اونو باختیار خودش دربیاره... البته، یعنی میخوام بگم که اکه خوب فکر کنیم تو این دنیا همه‌چی ممکنه بشه... اما اینو نگید که... آدم میخواد شیطونو گول بزنه، آره، گول میزنه، بخدا گول میزنه! حالا اجازه بدین شرح بدم:

ما چار نفر بودیم. اونوختا من هنوز خیلی گیج و منگ بودم... مته اینکه یازده سالم بود... اما نه، یازده سالم نبود. درست یادمه، مته اینکه دیروز بود، من چار دست و پای می‌بیدم، مته سگ واقواق می‌کردم... بابام سرشو تگون داد و جیغ زد: «ای‌وای فوما، تو حالا وقت زن‌گرفتنته، اما مته قاطر داری خل‌بازی درمیاری!» اونوختا خدا بیمارز بابا بزرگم زنده بود. اما اون... خدا تو اون دنیا نومه‌ی

اعمالشو سبك كنه... آره، اون خیلی آدم محكمی بود، خیلی‌ها!
اما آخه چی، واسه تون بگم؟ اون یکی یه ساعت تمومه داره زور
میزنه از تو بخاری واسه چپقی آتیش دربیاره... اون یکی دیگه
نمیتونم چرا دزید رفت تو انباری! آخه این چیه؟ اینجوری که
نمیتونم قصه بگم! اما خوب، از ناچاری مجبورم بگم. اما حالا که
اینطوره پس خوب گوش کنین!

اولای باهار بود که پدرم توتون برد به «گریبه» که اونجا
بفروشه. درست یادم نیست، دوتا یا سه تا گاری بار داشت. اونوختا
توتونو خوب میخردین. پدرم برادر سه‌سالو با خودش ورداشت
که اونم از همون بچگی کار وکاسبی رو یاد بگیره. ما موندیم:
بابابزرگم، مادرم، من، برادرم، یه برادر دیگه... بابابزرگم درست
سر جاده جالیز کاشته بود. خودشم اومده بود تو همون آلونك
زندگی میکرد. مارو هم با خودش اونجا میاورد که گنجشک و
زاغچه‌هارو از تو جالیزمون بپرونیم، رم بدیم. نمیتونم بگم که
بهمون اونجا بد میگلشت. هر روز خدا میدونه چقدر خیار، خربوزه،
ترب، پیاز، نخود... و از اینجور چیزا میخوردیم. اینقدر میخوردیم
که شکمون مته مرغ گرگ قدقد میگرد. اما این جالیز حسابی واسه مون
منفعت داشت. هر کی از اونجا رد میشد دلش میخواست بیشینه،
یه خورده حرف بزنه، یه خورده خربوزه‌سهندونه بخوره... از قریه‌های
اطراف اونجام مرغ، تخم مرغ، بوقلمون... از اینجور چیزا میاوردن
و با میوه تاخت میزدن. خلاصه... زندگیمون بد نبود...

اما بابابزرگم بیشتر از همه از فروشنده‌های «چوماك»
خوشش میومد. اونا هر روز چل‌پنجاه تا ارابه‌شون از اونجا رد
میشد. اینا، میسوتین، مردمون خوبی بودن... تا میرسن شروع
میکنن قصه گفتن! یه دفعه اتفاقا با آشناهای قدیمی خودمون
برخورد کردیم (آخه، بابابزرگمو همه میشناختن). خودتون میتونین

۱- چوماك - اهالی روسیه‌ی كوچك بودند كه معمولا برای خرید نمك و
ماهی به گریبه میرفتند.

تصور کنین که وختی پیرمردای آشنا بهم میرسن، یه جا جمع میشن،
چه محسری میشه! آره دیگه... اونوخت، خدا میسونه از اون‌زمونای
قدیم چیه که یادشون نمیدا!

یه‌دفعه، «درست مته اینکه همین الان بود، نزدیکای غروب،
بابابزرگم تو جالیز داشت راه میرفت و از روی خربوزه‌ها برگارو
جمع میکرد. این برگارو روزا رو خربوزه‌ها می‌چید که آفتاب
خوابشون نكنه، شبها جمع میکرد.

من یهو برادرم گفتم:

- استاپ، نیگاکن، نیگاکن! چوماكا دارن میان!

بابابزرگم یه علامت رو یه خربوزه‌ی بزرگ گذاشت که مبدا
بچه‌ها اونو بخورن... بعد گفت:

- کو؟ چوما كجان؟

شش تا ارابه تو جاده میومدن. جلو همه‌شون یه چوماك با
سبیل‌های خاکستری بود. هنوز چند قدم... چهجوری بگم... ده قدم
مونده وایساد:

- سلام، ماكسیم! ببین خدا قسمت کرده که كجا همدیگرو
ببینیم!

بابابزرگم چشاشو نیمه‌بسته کرد و گفت:

- آ... سلام، سلام! خدا تورو از كجا اینجا رسونده؟...

بولیچكام كه اینجاس! به‌به... سلام، سلام برادر! همه‌تون اینجایین: هم
کرتوت‌ریشنکو، هم یچریستینا، هم کاولیوك، هم استتسكو! به‌به!
سلام، سلام! به‌به، به‌به!... ها ها ها ها!... و ماچ و بوسه‌ی مفصل
شروعشده.

گاوارو از ارابه‌ها باز کردن و اونارو رو علفا ول کردن که
واسه خودشون بچرن. ارابه‌هارو همونجا وسط جاده گذاشتن.
خودشونم دور اجاق نشستن و شروع کردن چپق کشیدن... اما
چپق کار اصلیشون نبود قصه و افسونه گفتن شروعشده، اونم چه
قصه‌هایی!...

بابابزرگم بمهموناش بعد از عصرونه خربوزه داد. هر کونومشون

یه خربوزه ورداشتن و با چاقوهاشون افتادن بجون خربوزه... آخه اونا کرگ بارون دیده بودن، میدونسن تو دنیا چه جوری باهاس چیز خورد. حتی بلد بودن پشت میز با اربابم بیشین غذا بخورن... بعد که خربوزه هارو خوردن، پوساشم تراشوندن و آبشو سر کشیدن.

وختی خوردن تموم شد بابا بزرگم بهشون گفت:

— خوب، بچه ها، چرا اینجوری دهنتون وامونده؟ تخم سگ، حالا باهاس همه تون برقصین! آهای، استاپ، اون نیلیکت کجاس؟... خوب، یالا، بچه قزاق، فوما، یالا دستتو بزن بکمرت، یالا!... آها، اینجور، هی می!

من اونوختا خیلی زبر و زرنگ بودم... ای پیری لعنتی... حالا دیگه نمیتونم اونجوری برقصم. حالا دیگه بعوض اون قر کمرا و اون بازیها فقط پاهام تلوتلو میخورن. بابا بزرگم مدتی با چوماکا مارو نگاه میکرد من میدیدم که قر تو کمرش خشک شده... پاهاش راحت نمیتونس بمونه... مته اینکه یه کسی داره اونارو میکشه...

استاپ بهم گفت:

— فوما، بیا... مته اینکه پیرمرده میخواد خودش برقصه...

... و شما چی خیال میکنین؟ هنوز استاپ حرفشو تموم نکرده بود، هنوز نگفته بود که «پیره نمیتونه طاقت بیاره» که بابا بزرگم پاشد، میدونین، میخواست جلو چوماکا خودشون بشون بده... بلند شد، وایساد... یعد یهو دستاشو زد بهاشنه های پاش و گفت:

— اه، بچه های پدر سوخته، مگه اونجوری باید رقصید؟

... و شروع کرد برقصیدن. تو رقصیدنش حرف نبود. رقصید، همچین میرقصید که میگفتی داره با خانم سر کرده میرقصه. ما میدون واکردیم، حلقه رو گشادتر کردیم... پیرمرد دور ورداشت و تمرم محوطه ای رو که پهلو جالین خیار بود زیر پا گذاشت... حالا تا وسطای رقصش رسیده بود، میخواست با پاهاش حرکتای جالبی بکنه، هنر اصلیشو نشون بده... اما دید که... وای... پاهاش بلند

نمیشه... بلند نمیشه که نمیشه! این دیگه چی بود؟ از نو دور ورداشت، تا وسطای رقصش رفت، اما بازم نشد! درست از آب درنیومد... هرچی زور زد، هر کاری کرد نشد که نشد! پاهاش عینبو شده بود چوب خشک.

— ببین ها! اینجا جای شیطونه! دست شیطون توکاره!، بله، این شیطون، این دشمن نوع بشر دست بکار شده!

اما آخه با این ننگ و افتضاح جلو چوماکا چه کار میشد بکنی؟ گندش دراومده بود... دوباره شروع کرد. ایندفعه خیلی شیرینکاری کرد، واقعا آدم خوشش میومد تماشا کنه... اما تا میرسید باون جای اصل کاریش، نمیشد... نشد که تا آخر برقصه! — شیطون حرومزاده ی بدجنس! کاش خربوزه گندیده توکلوت گیر میکرد! کاش همون بچگی جوونمرگ میشدی، پدرسگ! ببین سر پیری چه جوری منو خیط کردی!...

اما همین وقت بود که شنید یکی پشت سرش داره میخنده... برگشت نیگا کرد... نه جالین بود، نه چوماکا... هیچی پشت سرش نبود. بجلو نیگا کرد، بعقب، باینطرف، به اونطرف... نه، همه جا زمین صاف صاف...

— ااا س س س... این دیگه چیه! من کجام؟

چشاشو نیمه بسته کرد، خوب تماشا کرد، دید مته اینکه اینجا هارو میشتاسه... یه طرفش جنگل بود، پشت جنگل یه تیر چوبی بلند از دور پیدا بود... اه... این دیگه چیه! آها، این لونه کفتر کشیشیه که تو جالیزشه! اونطرف دیگه یه چیزی از دور سیاهی میزد. خوب نیگا کرد، دید خرمن گندم میرزای ده بود. با خودش گفت: ببین این شیطون منو تا کجاها آورده! خوب اینور و اونورو گشت آخرش جاده رو پیدا کرد. ماه تو آسمون نبود، مته یه لکه ی سفید از پشت ابرا دیده میشد. با خودش فکر کرد: «یقین فردا باد بلند میشه!»... بعد نگاه کرد، دید اونطرف جاه رو یه قبر یه شمع روشن شد.

بابا بزرگم وایساد، دستاشو بکمرش زد و نگاه کرد: دید اون

شمع خاموش شد، اون دورتر به شمع دیگه رو قبر روشن شد. از خوشحالی فریاد زد: آها گنج! گنج! شرط میبندم که اینجا گنجه!... تف انداخت کف دستش و میخواست با پیل زمینو بکند! اما کو پیل؟ به دفعه یادش اومد که پیل همراهش نیست. کلنگم نداره... با خودش گفت: اه، حیف! اما از کجا معلوم، شاید فقط لازم باشه که این علفارو ورداری و گنج اون زیر باشه! اما حالا هیچ کاریش نمیشه کرد. باید اینجارو نشون گذاشت که فراموش نشه، بعد اومد سراغش!

زودی یه شاخه‌ی شکسته‌ی درختو کشون کشون آورد، رو همون قبر که شمع روشن شده بود گذاشت... بعد اومد تو جاده و راه افتاد. چنگل کوچك كم كم تموم میشد... بعد به چپر دید و با خودش گفت: پس اینطور، من که گفتم اینجا همون مزرعه‌ی کشیش دهکده مونه، اینم چپر مزرعه‌ش! از اینجا تا جالیز خودم به ورست راهه. خیلی از شب گذشته بود که رسید بخونه. اصلا اشتها نداشت چیزی بخوره. فقط برادرم اوستاپو از خواب بیدار کرد و ازش پرسید که خیلی رخته چوماکا رفته؟ بعد پوستینشو کشید رو سرش و دراز کشید. برادرم ازش پرسید:

— خوب، بابا بزرگ، تا اینوقت شب کجا بودی؟ شیطون تورو کجاها برد؟

بابا بزرگم خودشو بیشتر تو پوستین پیچید و بهش گفت:

— از این چیزا از من نپرس، میفهمی، نپرس! اگه نه از ترسو فکر و خیال موه‌ای سرت سفید میشه!...

... و خوابید. چنان خروپفی راه انداخت که گنجشکایی که غروب اومده بودن تو جالیز قایم شده بودن از ترسشون بهوا پریدن... اما مگه تونست بخوابه؟ باید بگم که بابا بزرگ خیلی حقه بود، حرفی توش نیست، خدا رحمتش کنه! همیشه میتونس به راهی، چاره‌یی پیدا کنه. واسه همینم بود که شیونه شروع کرد ترانه خوندن، خودش چه ترانه‌هایی!

دو روز بعد تا هوا به خورده تاریک شد بابا بزرگ لباسشو

پوشید، کمر بندشو بست، بیل و کلنگ برداشت زد زیر بغلش، کلاهشو سرش گذاشت... به لیوان کواس سرکشید و لباسم با دومن لباسش پاک کرد و راست رفت طرف جالیز کشیش. از چپر رد شد، رسید بهمون چنگل کوچك... کورمه‌راه از میون درختا رد میشد و بمزرعه میرسید. خیال کرد همونجاس... رسید بمزرعه... آره، درست همون جای پریشی به... اینم لونه کفتر... دهه! پس خرمن کو؟ خرمن نبود! با خودش گفت: نه، اینجا همونجا نیس، باید به خورده اونورتر باشه... باید رفت خرمنو پیدا کرد! برگشت عقب، از به راه دیگه رفت، دید خرمن اونجاس... اما، وای، پس لونه کفتر کجاس؟... برگشت طرف لونه کفتر، خرمنو ندید... دست بر قضا بارون نم نم شروعه شد. طرف خرمن رفت، لونه کفتر گرم شد، طرف لونه کفتر رفت خرمنو گرم کرد... با خودش شروع کرد قرقر کردن: پندرسگ شیطون لعنتی! داغ بچه‌ها تو بیینی! بارونم که دیگه حالا پرزور شده، مته لوله آفتابه از آسمون میاد... چکمه‌های تازه‌شو از پاش درآورد، اونارو تو پارچه پیچید که خیس نشه... شروع کرد بدیدن... مته اسب یرقه‌ی ارباب میدوید... آخرش رسید به آلونك خودشون. خیس خیس شده بود. پوستینشو سرکشید، زیر لبش شروع کرد به چیزایی گفتن. بعدشم یه فحشایی بشیطون میداد که من تو عمرم نشنیده بودم. اگه من روز روشن اون فحشارو میشنیدم از خجالتم سرخ میشدم...

فردا که از خواب بیدار شدم می‌بینم بابا بزرگم داره تو جالیز راه میره، مته اینکه اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده. داره رو هندونه‌هارو با برگا میپوشونه که آفتاب نخوره... بعد از ناهار بابا بزرگم سر صحبت و شوخیش واز شد، برادر کوچکیو میترسونند و بهش میگفت: امروز وختی بخوان مرغارو با خربوزه‌ها عوض کنن، من عوض خربوزه تورو به چوماکا میدم. بعد خودش از به تیکه چوب به نی‌لبك درست کرد و شروع کرد بزدن. بعد به خربوزه بهمون داد که باهاش بازی کنیم. این خربوزه خیلی عجیب بود سه‌چار دفعه بیچ میخورد، عینمو ما... میگفت اینا خربوزه‌های ترکی هستن. ما

اینجور خربوزه هیچ جا ندیده بودیم. تخم این خربوزه‌هارو از جاهای دور آورده بودیم...

هوا که تاریک شد بابابزرگم بیل و کلنگو برداشت و رفت که به چالهی تازه واسه کدوما بکنه. وختی از کنار همون محل «دادو» شده رد میشد نتونست جلو دهنشو بگیره و باز با غیظ میگفت: «چه جای بد و لعنتی‌یه اینجا!... تا وسط رقصم رسیدم، اما نتونستم تا آخر برقصم!»... و از حرصش کلنگو محکم بر زمین میزنه... یهو می‌بینه که باز همون مزرعه پیدا میشه، به طرفش لونه کفتر، یسه طرفش خرمن... با خودش گفت: چه خوب شد که با خودم بیل و کلنگ برداشتم! اینم همون جاده! اینم همون قبر! اینم شاخه‌ی درخت که نشون گذاشتم! خود خودشه! بفرما، اینم شمع داره میسوزه! خداکنه دیگه اشتباه نکنم!

یواشکی دوید، کلنگو برداشت، بلند کرد... یهو دید شمع رو قبر خاموش شد، رو قبر یه سنگ بود، رو سنگم علف سبز شده بود. با خودش گفت: باهاسی این سنگو بلند کنم... بعد شروع کرد دوروور سنگو کندن. عجب سنگ بزرگی‌یه! پاهاشو روزمین محکم کرد و زور زد. بالاخره سنگو از رو قبر کند و انداخت به طرف... هووو! سنگ افتاد تو دره... جات همونجاس... حالا دیگه کار زودتر پیش میره.

بابابزرگم وایساد، کیسه توتونشو درآورد، به‌خورده توتون کف دستش ریخت و میخواست دستشو بلند کنه بیره نزدیک دماغش... یهود دید بالا سرش صدای یه عطسه شنید... یه عطسه‌ی پرزور... بصورت بابابزرگم ترشح شد.

بابابزرگم چشاشو مالید، سرشو بلند کرد و گفت:

«خوب بود اقلا روتو برمیگردونی، وختی میخوای عطسه کنی!

اما هرجی نگاه کرد هیشکی رو ندید. گفت:

«معلوم میشه شیطون توتونو دوست نداره!

بعد کیسه توتونشو توجیب بغل خودش گذاشت و شروع کرد بکندن. ضمنا با خودش قرقر میکرد و میگفت: شیطون احمق!

یه همچی توتونی‌رو نه بابابزرگش دیده، نه باباش! زمینو میکند، زمین نرم بود. کلنگ راحت فرومیرفت. بالاخره صدای جرنج‌جرنگ فلز شنیده شد. زودی خاکارو برداشت و دید یه دیگ بزرگ اونجاس. بی‌اختیار فریاد زد:

«آ، عزیزم، پس تو اینجاایی!...»

و در اینموقع دید که یه پرنده بدیگ نوک میزنه و میگه:

«آ، عزیزم، پس تو اینجاایی!...»

بابابزرگم عقب رفت کلنگو انداخت... و دید که کله‌ی یسه کوسفند از بالای درخت میگه:

«آ، عزیزم، پس تو اینجاایی!...»

و یه پوزه‌ی خرس از پشت بوته دراومده میگه:

«آ، عزیزم، پس تو اینجاایی!...»

تموم بدنش شروع کرد بلرزیدن. با خودش گفت:

«اینجا که آدم میترسه یه کلمه حرف بزنه!...»

نوک پرنده گفت:

«اینجا که آدم میترسه یه کلمه حرف بزنه!...»

کله‌ی کوسفند هم تکرار کرد:

«اینجا که آدم میترسه یه کلمه حرف بزنه!...»

و کله‌ی خرس هم همون حرفهارو تکرار کرد.

بابابزرگم که خیلی ترسیده بود گفت:

«هوم!...»

نوک پرنده گفت:

«هوم!...»

کله‌ی کوسفند گفت:

«هوم!...»

کله‌ی خرس گفت:

«هوم!...»

از ترس برگشت و پیش خودش فکر کرد که خدایا، این چه شبی‌یه! نه ستاره هست، نه ماه هست... همه‌جا دره و یرنگاه، زیر

پام یه دره‌یی که تهش پیدا نیس، بالای سرم کوه بلند که میگی همین الان داره میفته روسرم! بعد بنظرش رسید که اون طرف اون کوه یه هیولای عجیبی وایساده: اوه، اوه! دماغش مته چرم کوره‌ی آهنگری میمونه! سوراخای دماغش اینقدر گنده‌س که تو هر کدومش میشه یه سطل آب ریخت! لباس... ای‌وای! عینهو دوتا کنده‌ی بزرگ! چشاش قرمز قرمز، زلزل بآدم نگاه میکنن! زیونشو درآورده...

بابابزرگم دست از دیگ برداشت و گفت:

— مرده‌شورت بیره... نخواستم بابا... بیا اینم گنجت! ببین چه قیافه‌ی بدترکیبی داره!

داشت درمیرفت، ولی یهو دید که همه‌چی مته اولش شده... با خودش گفت: اه... این نیروهای کثیف ببین چه‌جوری منو ترسوندن!

از نو خواست دیگ و دراره... اما دید نه، خیلی سنگینه! با خودش فکر کرد: چکار کنم؟ اینو که نمیشه اینجا گذاشت! هرچی زور داشت جمع کرد تو دستاش... آها! آها! یه‌خورده دیگه... یه‌خورده... و دیگو بلند کرد و گفت: اوخیش! حالا میشه تنباکورو بو کشید!

کیسه توتونو کشید بیرون، اما پیش از اونکه اونو کف دستش بریزه، خوب اینمور وانورشو نگاه کرد ببینه کسی هست یا نه. بنظرش رسید که هیشکی نیست. اما یهو خیال کرد که کنده‌ی درخت مته‌اینکه داره پف میکنه، گوشاشو بلند کرده، چشای سرخش واشده... سوراخای دماغش گشاد میشه، دماغش چین ورداشته، همین حالاس که عطسه کنه. با خودش گفت: بازم که شیطان چشاشو واکرده! اه، نمیخوام، توتونو بو نمیکنم... و کیسه توتونو دوباره گذاشت تو جیبش...

دیگ ورداشت و شروع کرد بلویدن. تا نفس داشت دوید. خیال میکرد که یه نفر داره از پشت سرش پپاهش چوب میزنه... داد زد: آی‌آی! و بازم دوید... تا بالاخره رسید بجالیز کشیش. اونوخت یه‌خورده نفس تازه کرد.

از اون طرف... ما سه ساعت منتظر بابابزرگ نشستیم بودیم و با خودمون می‌گفتیم که پس این بابابزرگ کجا رفته؟ خیلی وخت بود که مادرمون از ده اومده بود و شام‌شبو آورده بود. از بابابزرگ خبری نبود. تنهایی شام خوریم. مادرمون بعد از شام ظرفای غذارو شست. داشت اینور و اونور نگاه میکرد که آب ظرفارو کجا بریزه... آخه همه‌جا دوروبرش کورت برد. یهو دید که از روبروش یه چیزی مته یه بشکه داره میاد. هوا خیلی خیلی تاریک بود... دیگه نخواست جلو بره و با خودش گفت:

— بهتره آبارو همینجا بریزم!

و آبای داغو ریخت رو همون بشکه‌هه. صدای یه جیغ بگوشش رسید!

— آای!

— آها، اینکه بابابزرگه! کی میتونست تو این تاریکی تورو بشناسه! بخدا خیال کردیم بشکس! باید بگم که هرچند بدم اما وختی دیدیم موهای سفید سر بابابزرگ پر کف ظرفشویی شده، پوستای خربوزه‌هندونه روسرش آویزونه، خیلی خنده‌مون گرفت. بابابزرگ بیچاره سرشو با دومن لباسش پاک کرد و گفت: — دیدی، زنیکه، چه‌جوری آب‌جوش‌روم ریختی! مگه میخواستی خوک بریون کنی! خوب، بچه‌ها، حالا دیگه پول‌مول حسابی دارین، میتونین همه‌چی بخرین! تخم‌سگا حالا دیگه میتونین شلواری عالی پاتون کنین! بیاین ببینین چی واسه‌تون آورده‌م!

... و شروع کرد واز کردن در دیگ...

اما خیال میکنین چی توش بود؟ فکر میکردیم اون‌تو هیچی نباشه طلا‌ملاپره! اما... وای‌وای، اینا چیه؟ — آشغال، زباله... یه چیزای دیگه که آدم خجالت میکشه اسمشونو بیره... بابابزرگ يك تف گنده انداخت روزمین، بعد دیگو پرت کرد، بعدشم رفت دستاشو خوب خوب شست.

از اونوخت بعد بابابزرگمون بما قدغن کرده و گفته که بشیطون‌می‌تون باور نکنیم. بیشتر وختا بهمون میگفت:

– فکرشم نکنین! هرچی که شیطان این دشمن عیسی میگه، همهش دروغ میگه... پدرسگ! دروغ میگه پول دارم، یه کپک پول نداره!
گاهی وختا تا میشنفت یه جایی شلوغ بلوغه، فوری سرمون جیغ میکشید و میگفت:

– بچه‌ها، زودباشین صلیب بکشین! اینجوری! اینجوری!
... خودشم شروع میکرد صلیب کشیدن...
بعدشم دور اون جاهای جادو شده و لعنتی رو که نتونسته بود برقصه چیر کشید و بهمون سپرد که هرچی آشغال‌ماشغال و چیزای بدرد نخوره بریزیم اون‌تو.

خلاصه، اینجوری میشه که روح کنیف شیطان آدمارو گول میزنه! من این زمینو خیلی خوب میشناسم. قزاقا ی همسایه‌مون بعد رفتن اونو از پدرمون اجاره گرفتن. زمینش خیلی عالییه! محصولشم همیشه خیلی خوب میشه... اما تواون یه تیکه‌ی جادوشده، هیچوقت چیزی بعمل نمیاد. اونجارو میکارن، اما اونیکه درمیاد محصول نیست، نمیشه فهمید چیه. هندونه‌س؟ – نه... کدوس؟ – نه... خیاره؟ – نه... هیشکی نمیدونه چیه!

پایان «شبهای پرماجرا...»

کتابهای منتشر شده توسط انتشارات نوین

ترجمه محمد علی انصاری	نهج البلاغه علی (ع)
به کوشش سعیدی سیرجانی نوشته دکتر عنایت‌الله رضا	وقایع اتفاقیه (گزارشهای خفیه نویسان انگلیس در ولایات جنوبی ایران)
ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا جمع‌آوری محمود مستجیر	کمونیزم و دیکراسی سالهای حاکمیت «روی‌آمدودف» هزار نکته
ترجمه دکتر ثقة‌الاسلامی ترجمه دکتر ثقة‌الاسلامی	گروگان‌گیری در ایران (بیر سالینجر)
ترجمه اسکندر دلم نوشته احمد احرار نوشته احمد احرار	جنگ حقیقی (ریچارد نیکسون) سازمان جاسوسی کا. گ. ب. الکسیوویچ پاگوف
به کوشش سعیدی سیرجانی به اهتمام محمود تفضلی	مردی از جنگل (میرزا کوچک‌خان) توفان در ایران تاریخ بیداری ایرانیان
ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا ترجمه دکتر میثمی	(ناظم الاسلام کرمانی) سپهسالار تنکابنی (محمولیکان) خلعت بری گفتگوی استالین (میلوان جیلان) سنگوارهها

آموزش و دانش در ایران
سیری در شعر فارسی
از پاریز تا پاریس
جنگهای جهانی در ایران
هشت الهفت
خلیج فارس
پرواز عقاب
فلسفه آموزشی اقبال لاهوری
بیست سال در ایران
تبهکاران تل آویو
مبانی علمی دستور زبان فارسی

دکتر ذبیح الله صفا
نوشته دکتر عبدالحسین زورین کوب
نوشته دکتر باستانی
ترجمه حسین نجف آبادی
نوشته دکتر باستانی یاریزی
ترجمه اسکندر دلم
ترجمه صبا سعیدی
ترجمه دکتر عثمانی
ترجمه علی پیرنیا
ترجمه اسکندر دلم
نوشته پروفیسور شقایق